حسب الارشاد حافظ محمد حسین صاحب
جلد اول
کلیات بیدل
۴۲
چهل و دو جزو
در مطبع حسنی واقع دهلی
طبع شد

فہرست مجموعہ اول
دیوان بیدل
نکات بیدل
رقعات بیدل

بسم الله الرحمن الرحیم

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را
پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را

درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید
خوش آن رهرو که در دامان دی پیچید فردا را

فلک تکلیف جاهت کرد کز افعال حماقت زن
که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

گداز درد الفت فیض اکسیری کردارد
ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را

درین گلشن چو گل یکرز زدن فرصت نمی باشد
گر از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانی ما را

نزاکت هاست در آغوش مینا خانهٔ حیرت
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی
چو عکس از خانهٔ آینه بیرون گم مکن جا را

چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را

درین دریا ز بس فرصت شکست اجزائی ست
بهر جا می‌روم چون موج بر خود میتنهم پا را

مآل سفله هم داغست اگر اسودگی خواهی
بصید گردن مه از کف جبین سجده فرسا را

بهشت عافیت رنگ جهان آرزو بانی
در آغوش نفس گر بشکنی عرض تمنا را

تماشاییهاست غیر از نام اینهم تا توی بیدل
جهانی دیده و بشمار نفس چون اهل عقبا را

چه امکان ست نو بیدان غبار دشت سودا را
شکست طرهٔ داری که پیدا می کند دلرا

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود دارے
جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را

نه از عیش است اگر چون شیشه می قلقل انگیزم
شکست دل صدای میبود سنگ تماشا را

درین ویرانه هم چشم نگاهم گر سبکرو حے
درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جا را

ندارد سوز امکان جز بکنج فقر اسودن
اگر ساحل بوی آب گوهر گیر ذره را

خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت
اگر از اده بانالهٔ کین پیوند اعضا را

هوس چون تا زبان زان نسیه نقد حال می گردد
امل ها رشته کوته ساز عقبی گیر دنیا را

بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت اسودن
مگر آبی زند خاکستر با آتش ما را

به آگاهی چه امکان ست گرد جمع خود آے
که با هم موج می باید گذشت از خویش دریا را

غبار احتیاج اینجا که دامان طلب گیرد
روانست ابرو هر که برفتار اوری پا را

درین محفل پریشان جلوه هست این حسن هرجایی
شکستن کوکه پرداز می کند آیینه ما را

همین اشکست ساز غیرت خویشی ز ان بیدل
بهار گریه ست خنده دارد طبع مینا را

بود سرمشق درس خامشی ما رنگ بینی ها | ز سو انگشت حیرانی به لب دارد زمینی ها

دل از رم ارزو شکل شود محبوس نوبیدی | که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینی ها

دوتا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی | براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها

بشوخی آمد از بی دستگاهی احتیاج من | درازی کرد دست آخر ز کوتاه آستینی ها

غبار فقر زنگ کسیها را بود صیقل | سیاهی می برد از شعله خاکستر نشینی ها

غرور اهل جاه از خفت ادراک میباشد | تکلف نیست اینجا علت فرما جبینی ها

مگر از فکر عقبا بلند کردم تا به خویش آیم | که از خود سخت دور افتاده‌ام از دوربینی ها

دم تیغ است بیدل رمز باریک سخن سنجی | زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینی ها

ای کرده تنگ و بوی سراغ تو نشانها | دامنده اندیشهٔ راه تو مکانها

در چارسوی دهر گذر کرد خیالت | لب زیر شد از حیرت آینه دوکانها

درکنه تو آگاهی و عقلت همه معذور | دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها

بس دیده که شد خاک و نشد محرم اسرار | آینهٔ ما نیز غباریست از آنها

در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت | جولانکدهٔ پرتو ماه اند کتانها

بیتاب وصال است دل ما چه توان کرد | چشم است برآهست گره رشته جانها

جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم | این است متاع جگر خسته دکانها

طوفان غبار عدمم آب بقا گو | دریا بیابان محو شد از جوش گرانها
بیدل ره حمد از تو بصد مرحله دور است | خاموش که آواره وهم اند گمانها

کیست از راه تو چون خاشاک بر دارد مرا | شعله جاروبی کند تا پاک بر دارد مرا
نشئه از دود مخموری بخاک افتاده ام | شوق میخواهد بدست تاک بردارد مرا
هستیم عهدی بنقش سجده وابسته است | خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
پیکرم گرد غبار یاس و برخیزد ز خاک | به که دست منت افلاک بر دارد مرا
صبح بی پرده با احرام بر خود در رفتنم | گو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا

میخورد خون نفس اندر دل غم پیشه ما | جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیدا است | نگهت زلف که پیچیده بر اندیشه ما
دل گم گشته سراغی ست بکیفیت شوق | نشئه ما بدا اگر از دست رود شیشه ما
گرد صحرای ضعیفی که ره دام وفا ست | ناله دامن نفشاند ز نی بیشه ما
نخل نظاره شوقیم سراپا بیدل | همچو خط در چمن حسن دود ریشه ما

صورت وهمی بهشتی منتهم داریم ما | چون حیات آئینه بر طاق عدم داریم ما
محمل ما چون حریم جوش طبعهای دل است | شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما
الحذر فرصت کمین قطع الفتها ییم | عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما

دیدهٔ حیران سراغ هر چه میخواهی دهد / خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما

دل ستامی نیست گر دستش توان انداختن / گریه خون نقش بند مغتنم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند / بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

گر بخود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست / اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق / حسن اگر خواهد زهی آینه هم داریم ما

چند باید بود زحمت پرواز امید / بیدل از سامان نامیدی چه کم داریم ما

ای ز شوخیهای حسنت موج موج و تابها / حیرت اندر آینه چون موج در گردابها

گر زبان در کام باشد راز دل در پرده نیست / ساز نالی نالد از ابرام این مضرابها

سخت دشوارست ترک صحبت روشندلان / موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها

گر نفس بی سوز برگردیده باشد دل ست / بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها

نگاه ام هم سیر با نگاه اشکم می برد / نقد ما یکمشت خاک و اینهمه سیلابها

آنقدر بر پاس هیچیدم که امیدی نماند / پای تا سر یک گره شد رشته‌ام از تابها

بیدل از ما نیستی هم خجلت هستی نبرد / بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا / تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا

از راه هوس خنده بی عرض محبت / مکتوب نه پیچند به بال مگس اینجا

در کوچهٔ الفت دل صاف آینه دارست
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا

چون نقش قدم قافله‌هاست زمین گیر
یا شد ره خوابیده صدای جرس اینجا

بیدل نشود رام کسی طایر وصلش
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

بدشت غیرتم سر داد آخر خودنمائیها
برآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها

اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من
درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها

کسی یارب مباد افسردهٔ نیرنگ خودداری
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها

هوادار مزاج طفلیم اما ازین غافل
که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قبائیها

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
که این پوستکیها در بغل دارد جدائیها

تو از سر رشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه
ندارد فتق خلوتخانه چون نارسائیها

بدل گفتم کدامین شیوه دشوارست اینجا مشکل
نفس در خون طپید و گفت پاس آشنائیها

چه کلفت ها که دل در جیب دنیا دارد بیدل
بود آینه را حیرت نقاب بی‌صفائیها

بسکه از ساز ضعیفیها خبر داریم ما
خانه سیر دیدیم اگر یک ناله بر داریم ما

از کمالها چه میپرسی که چون آه حباب
در خود آتش میزنیم از بس اثر در دستیم ما

شش جهت آینه وار از شوخی اظهار اوست
نیست جز مژگان حجابی را که برداریم ما

انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

شعله‌ها فال خاکستر زد و آسوده شد ای هوس بگذر پری در زیر پر داریم ما

هر که از خود میرود دائم گرد رفتنش چون قفس از وحشت دلها خبر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار ابروی چون گهر همراه بر داریم ما

فتنه‌های دستگاه زندگی گل کرده است از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما

از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما

باغ دهر از ماست بیدل روشناس رنگ درد لاله‌سان آئینه در داغ جگر داریم ما

تازگی نکشد عاقبت دماغ مرا اگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد زمانه شوخی طاوس داد زاغ مرا

چو سیل سرمه تنهایم چشم خوش نگهان ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

اگر ز ناله تهی گشت سینه بیدل که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

نباشد فکر اسباب وحشت گرمی را شکست دامنم بر طاق نسیان تاج صنعی را

ز احسان جفا تهید گردون نیستم ایمن که افغان کرد گر بر داشت از ابهام حزینی را

شرر در سنگ برق خرمن مردم نمیگیرد غنیمت بیشمار از زاهدان خلوت‌نشینی را

ز دل گشته به مژگانت تغافل بسته نمانت — تبسم چیده ام امانت نبازم نازبینی را

خروش نا نوای متیرا زد انشکست من — زبان سرمه آلود است موی خویش چینی را

نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا — تو خود گر غافلی صرف عدم کن دوربینی را

بجو تمکین عالی فطرت از دونان همان بیدل — ثبات رنگ آخر نیست گلهای زمینی را

پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را — دست بر قید صد اشکال بود زنجیر را

نفع ازین بازار نتوان برد بی جنس فریب — ای که سود اندیشه سرمایه کن تزویر را

بقدر بشکست آخر که چون بنیاد رنگ — قطع کرد آب و گل من لعنت تعمیر را

سخت دشوار است بر دارشکست رنگ من — بشکن ای نقاش اینجا خامه تصویر را

عرض هستی در خمار احتیاج افتادن است — گردش رنگ است شاعر مجلس تصویر را

در محبت داغ دارد کوشش بیجا علم — برق آه اینجا نمیشود مگر تاثیر را

تا کی از غفلت بقید جسم بود باید لب — یکقفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

نقش هستی سرخط لوح خیالی بیش نیست — هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را

صبح غفلت گاه هستی از شعور بستن است — نیست خیر خون گر بالا یکسی این سیر را

با تحیر بینیکان را اضطرابی دیگر است — پر زدن در رنگ باشد بسمل تصویر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر — تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیر را

زلفت و گویا مد خاموشی به بند ما ‌ ‌ ‌ مگر از سعی خاموشی نقش گیرد لکنت ما

ز جوش باد می باید سراغ نسخ سپیدان ‌ ‌ ‌ همان نیرنگ چوبی ست سوختن جوان خنده ما

اگر نه صانع از مصنوع راهی می توان بردن ‌ ‌ ‌ چرا در بند نقش ما نباشد نقشبند ما

جهان طرف انگ و دل همان مشتاق سیر ‌ ‌ ‌ چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسند ما

چو شمع از جست جو رفتیم تا سر منزل داغی ‌ ‌ ‌ تلاش نقش پایی ست دست سکر بلند ما

کمین ناله داریم در گرد عدم بیدل ‌ ‌ ‌ نه خاکستر صدای رفته می جوید سپند ما

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا ‌ ‌ ‌ باشد هجوم سجده ما خوش نقش پا

راه عدم بسعی نفس می کنیم طی ‌ ‌ ‌ افکنده ایم باز خود از دوش نقش پا

سعی اثر نداشت ز رفتار ماتشان ‌ ‌ ‌ چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

گاه خرام سجده کند از پای نازکت ‌ ‌ ‌ رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا

هر سر که بخت دیگ خیال رعونتی ‌ ‌ ‌ پوشیده ش آسمان به سرپوش نقش پا

ماییم و آرزوی جبین سائی دری ‌ ‌ ‌ افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا

اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ ‌ ‌ ‌ تا مشت خاک هست قدح نوش نقش پا

رنگ بنا هم از خط تسلیم تخته ‌ ‌ ‌ یک جبهه سجده هست بر دوش نقش پا

بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب ‌ ‌ ‌ گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا

کرده‌ام سرمشق حسرت سرو موزون ترا / ناله میخواهم بلندیهای مضمون ترا
ساز محشر گشت آفاق از نگاه حسرتم / در پی مژگان چه فریادست محزون ترا
فهم یکتائی ست برق اعتبارات دویی / عمرها شد خوانده‌ام بر خویش افسون ترا
هر چه می‌بینم سراغی از نشانت میدهد / هر دو عالم یکسر زانوست مجنون ترا
ای دل دیوانه صبری کز هویدا چاره نیست / دیده آهو فریبد دشت هامون ترا
بیدل آزادی گر استقبال آغوشت کند / آنقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا
اگر بگلشن ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما / ز بسکه سرو موج خجلت شود نمایان غبوری مینا
خم چشم مست تو گر نماید قبول کیفیت نگاهی / طپید ز مستی بروی آئینه نقش چون موج بر جو صهبا
رسیدی از دیده بی‌تأمل گذشتی آخر بصید تغافل / اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی ست ناله ما
باولین جلوه‌ات ز دلها رمید صبر و گذشت طاقت / کجا آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
ز هیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سربلندی / ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا
ز شام ما را سحر نویدی ز صبح ما را دم سپیدی / چه حاصل است ناامیدی ز دنیا بصرف عقبا
ز عارض او دمید بیدل بهار خط نظر فریبی / ز بیخ حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا
چو سایه چند بهر خاک جبهه بسود ما را / که رنگ پخته نگردد کم از زدودن ما
فریب صحبت هستی مجو که همچو شرار / نهفتنی ست اگر هست وا نمودن ما

درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
کفی بر آبله کن چون صدف ز سودنها

تغافل از بد و نیک جفا بر اهل حیاست
که سرخ‌رویی چشم است در غنودنها

نیم چو ماه تو از آفت کمال ایمن
همان بکاستنم می برد فزودنها

سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت
مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بودنها

گره‌گشای سخن هم سخن بود بیدل
بناخنی نبود کار لب گشودنها

نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را
مگر آب سخن یاقوت گرد آتش ما را

دل آسوده ما سوز امکان در قفس دارد
گهر دزدیده است اینجا عنان موج دریا را

بعرض سجود دنیا گرم کن هنگامه عشرت
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را

فروغ این شبستان غیر برق رم نمی باشد
چراغان کرده اند از چشم آهو کوه و صحرا را

نمیسازد متاع هوش ها یوسف خریداران
بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را

سبکروح است شوق ما من سنگ زمین گیر
که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را

بداغ بی نگاهی رفت از محفل چراغ دل
شکست آئینه رنگی که گم کردم تماشا را

بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی گیرد
اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کن ما را

شکوه کبریائی و ز عجز ما چه می پرسی
نگه هم زیر پا باشد سر افتاده ما را

ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل
بگم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را

صافی دل مفت عیش ست ای خرد پرهیز کن
هوش اگر خامست هر شیشه مگزین سنگ را

ریخته خاک بجد عشق حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
آرمیدن این قدرها کرد سنگین سنگ را

عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست
شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را

خواب غفلت میشود با در رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

پیش آن چشم سخنگو موج می در جام ها
چون زبان نامها پیچید سر در کام ها

رنگ خون بی آن چشم او ثبات دیگرست
روغن تصویر دارد حسن از ین بادام ها

آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
رهزن آغاز من شد کلفت انجام ها

شهرهٔ عالم شدن مشکل بود بیدردسر
روز و شب چین جبین دارد نگین از نام ها

چون نگاهی فتح کار اهل دنیا قفس اند
ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خام ها

دست نایاب من متاع حرص اضطراب
خواهد از خاکم غبار انجمن این ابرام ها

از بلای عافیت هم اینقدر غافل مباش
آنچه بر طعمهٔ خاک است از آرام ها

قطره ما تا کجا سامان خود داری کند
بحر هم از موج اینجا می شمارد گام ها

از نشان هستی ما سکه نامی بیش نیست
صید ما حکم هما دارد بگوش دام ها

غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا میکند
زندگی یک جامه است و آنهمه احرام ها

بسکه نومیدم ز آشوب جنون جز در شکست
میتوان از دست تانم ریخت رنگ بام را

این شبستان جز غبار دیده و بیدار نیست
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شام را

بسکه بیدل بی جمالش بزم ما بی نور نیست
تا نخنده از موج می آورد چشم جام را

شانه سرسامان در بند عقبات سکنی جانرا
پیشتر چشم کشی تا کی چو گردون بار مکان را

بهره عافیت رو داد نا دانی تلاش آید
دو ویدن لشته گلهای آزادیت طفلان را

چو بوی گل لباس رحمت ما نیست عریانی
مگر در خواب بیند پای مجنون کوه صحرا را

رعنایت عرقه ارزانی باید ز الیک این عالمها
که گر از خود تهی گشتند پر کردند پیمان را

نقاب اینه راه می دارد چاک دل تماشا کن
حجابی نیست جز کردن نفسها صبح عریان را

ز بینایی نیست جای علایق راه افشاندن
نگاه است آنکه بردارد ز راه خویش مژگان را

ز محو جلوه است شوخی سر موی نمی بالد
نگاه از جوهر آئینه باشد چشم حیران را

به بی سامانیم وقتست اگر سوز جنون گرید
که گر دستی کشم پیدا کنی یا هم گریبان را

نباشد هرزه گو را بهره از پاس نفس بیدل
که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را

عشق واند دل برگشته پریشانی را
ناخدا باد بود کشتی طوفانی را

جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد
قیمت افزود ز زنار سلیمانی را

باریابی چو سجاک در حسن ملا نظر است
چین دامان ادب کن خط پیشانی را

وفا آزادگی از اهل فنا نازیباست
دهن چیده چه لازم تن عریانی را

چشم از جنبش مژگان شمار نفس است
جلوه ات برد از بن آئینه حیرانی را

مطلب شوخی اظهار ز آب گهرم
بقفس کرده ام صید پریشانی را

بازگشتن نبود پای طلب را بیدل
سیل ناشنود افسون پشیمانی را

جلوه او داد فرمان نگاه آئینه را
هاله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را

گفتگو سیل بنای سینه صافی میشود
امتحان کی میتوان کردن ز ماه آئینه را

از شکست رنگ هیچ اندر دماغ غافل مباش
بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را

جو بحث دل سراغ امن نتوان یافتن
چون نفس از هرزه گوی کن تباه آئینه را

بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را

چو چشم شکست تکلف سرشته اند مرا
بنا امیدی جاوید گشته اند مرا

بفرصت نگه آخر است تحصیلم
برات رنگم و برگ گل نوشته اند مرا

طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
که در هوای تو بتاب رشته اند مرا

ز آه بی اثرم داغ خامکار خویش
بآتشی که ندارم برشته اند مرا

چو چشم بسته معمای حیرتم بیدل
بلغزش پی مژگان نوشته اند مرا

داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا
پیچ و تاب شعله باشد نفس بیتابی مرا

عمرم به یک قلم چون شمع در وحشت گذشت
آشیان هم بسمل نما و درد از پریشانی مرا

همچو موم از خویش در اندیشه باز آمدن
همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا

راز دار رمز معنی گوش شهرت تا شده است
چون حباب از پوشش عیب است عریانی مرا

همچو موجم سود دستی هست ابکه
بعد از این هم کاش نگذارد پشیمانی مرا

احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست
من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا

جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا

میرود از موج بر باد فنا نقش حیات
تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا

در خموشی همه صلح و همه جنگ است اینجا
غنچه سودا من آرام بچنگ است اینجا

دیده بربند اگر ذوق تماشا هست
صافی آینه در کسوت زنگ است اینجا

هیچ پیمانه بدور فلک یک جام تهی است
هستی ما و تو از نیرنگ است اینجا

شوق دل همسفر آئینه بیهوشی است
قدم راهروان گردش رنگ است اینجا

طرف دیده خونبار نگردید کسی هرگز
اشک چون آئینه شد کام نهنگ است اینجا

منزل عیش تو وحشت کده امکان نیست
چمن از سایه گل پشت پلنگ است اینجا

از بسمل دیدگی طالع من هیچ مپرس
آنچه مس تو نگاه است خدنگ است اینجا

دو جهان بار غم تکلیف ز خود رفتن ماست
دل هر کس نطپید قافیه تنگ است اینجا

بیدل افسرده‌ام شوخی آهی دارد
تا شرر رفت ز خود رفتن تنگ است اینجا

زهی چون گل به یاد چیدن از شوق تو داغ‌ها
چو صبح آواره چاک تمنایت گریبان‌ها

ز چشم چون نگه بر جستی آرشیم محرومی
جدا ای ماند چون خمیازه در آغوش مژگان‌ها

چه شد گر بنای شد بر تسمت هستی
در آغوش تمنش وامانده دارم طرح میدان‌ها

باوج همتم افزود بستی های عجز آخر
که در خور شکست خود بود معراج دامان‌ها

دل وارسته با کون و مکان الفت نمی‌گیرد
که هشت این مصرع از برجستگی بیرون دیوان‌ها

دران محفل که رسوای دو عالم کام داغ عشق
چو گل دامان مقصد شد از چاک گریبان‌ها

بروی چهره‌ئی سطلبی کر دیده بکشایی
دو عالم از ره نظاره بر خیزد چو مژگان‌ها

ز عشق شعله خو بر خاست دود از خرمن عالم
تپ این سبز آتش ریخت بیدل در نیستان‌ها

نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
یکحرف بیش نیست زبان و دهان ما

عمریست شعله تازی اشک روان ما
گو گرد حیرتی که بگیرد عیان ما

در پرده های عجز سری واکشیده‌ایم
چون درد در شکست دلست آشیان ما

گردی می بروی شراری نشسته‌ایم
ای صبر بیش ازین مکن امتحان ما

صبح نفس متاع جهان ندامتیم
ما چیده رفته است بغارت دوکان ما

ما ما چو شمع باب گداز آفریده‌اند
یعنی ز مغز نرم ترست استخوان ما

از برگ و ساز قافله بیخودان مپرس — بی ناله می رود جرس کاروان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم — آگه نئیم دست که دارد عنان ما
شوخی نگاه ما نفروشد بچو آینه — عمریست تخته است ز حیرت دکان ما
آه از غبار ما که هواگیر شوق نیست — یعنی بخاک ریخته است آسمان ما
بیدل هجوم گریه است مپرس — بی مقصد است کوشش اشک روان ما

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را — گهی از چین ابرو سکته خواهد بیت عالی را
دل از خود میرود مگذار تا مستان فنا گردد — جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را
برون نه آتشخانه شور عافیت باشد — ز خاکستر طلب کن راحت افسرده حالی را
دران وادی که خاکیست اعتبار جهل دانشها — غبار بر هوا کن فیض فطرتهای عالی را
قناعت پیشه کو از کاین حرص غنا دشمن — کمین گاه هوسها کرده وضع بی سوالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی افتد — که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید — هجوم خواب خرگوش ست اینجا بستر قالی را

ز بزم وصل خواهشهای بیجا میبرد ما را — چو گوهر موج ما بیرون دریا میبرد ما را
ندارد غیرت ما ناتوانان عذر کوشش — غباریم و طپیدن از کف تا میبرد ما را
جنون میریزد از بار نگ آتشخانه امکان — که هر جا مشت خاری شد تقاضا میبرد ما را

اگر از دیر و اشتیم شوق کعبه پیش آمد
تکاپوی نفس یا رب کجا ها می برد ما

ندارد نشئه آزادی ما ساغر دیگر
غبار دامن افشاندن بصحرا می برد ما

همان چون پایه یاد و سجده شکر جبین سائی
کنا ان استان بی رحمت یا می برد ما

ز وحشت شعله ما مژده خاکستری دارد
بر افشانی بطوف بال عنقا می برد ما

چو کار ما روائی عاجزان با ... بستی
بجز دست دعا دیگر که بالا می برد ما

گذار سینه طوفان گرد دست از ما لبو
نبرد این سیل اگر امروز فردا می برد ما

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
تار و پود کفن از موی سپید است

غنچه وا شده مشکل که دلی بگشاید
بستگی چون رود از قفل کلید است

بگذر از رنگ که آئینه اقبال صفا است
دود بر چهره آتش شب عید است

هر که تسکین ندهد منظر وصل نرا است
پای تا سر زکفن چشم سفید است

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذات است
یا نگو یا بشنو گفت و شنید است

در جنون عشرت عیش دگر از صحرا بست
موی ژولیده همان سایه بید است

ز بیت چمن هر رگ گل دامن خون آلود گشت
حیرتم گشت ندانم که شهید است

بوی یاس از چمن جلوه یاس است امکان
دیگر ای بیدل غافل چه امید است

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
دانه ما دام ره خویش هم اندر

عشق بردارد سر مهر از زبان عاجزان / ناله یک سر نی با آتش رسید هر بیشه را

عیش ترک خانمان از مردم آزاده پرس / کس چه داند جز صدا قدر شکست شیشه را

گر نباشد بی تمیز پایمال کار عشق / کوه‌کن بر صورت شیرین زند تیشه را

مفلسان را بیدل از عشق خموشی چاره نیست / شکستی باز میدارد قلقل شیشه را

زهی سودای شوقت نو بهار و شور سرها / بیادت آسمان سیر طپیدن جوش پرها

چو آهنگ جز حیرت او سیل و خانه جولانی / که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالبها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی / قلم محو است اینجا در صفائی نقش مطلبها

ز گرد خست واماندگان فیض می بارد / تبسم پاشی صبح است چین دامن شبها

بخاموشی توان شد ایمن از اندیشه نجات / نفس دزدیست اینجا فسون نیش عقربها

زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم / سخن را بیش رخصت بود بستن لبها

بهار بی نشان عالم نومیدیم بیدل / سراغ غم نمیتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

در بینوائی چه سان آرام باشد ناتوانها / که بی وحشی است تا ریگ روان سنگ نشانها

ته بیر از غم کو من دشوار است وارستن / مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را

چو رنگ رفته باد آسان سعی دستی بخشد / که برگشتن از بینوائی پیدا شد عنانها را

نفس سرمایه بیتابی ست افسردگی تا کی / بکن شمع مزار زندگانی استخوانها را

بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمی باشد
کاز وسعت فرو بدست این دریا نهالها

سر و عرض نیاز از عزت و خواری چه می پرسی
که نقش سجده پیش از صدر خواهد آستانها

چنین کز خامه ام گلهای معنی می چکد بیدل
توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها

سر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
می کند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را

بسمل موج تبسم زخم پنهان خمیازه است
در لب ساغر کن اتقا تل نهان شمشیر را

جوهر تجرید قطع الفت خویش است بس
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را

زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
قبضه زر از برش مانع مدان شمشیر را

بر شجاعت پیشه ننگ است از شجاعت دم زدن
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را

ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تا کی بسر
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را

عاشقان بسمل آهنگ تهیا کرده اند
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را

نو بهار عشرتم بیدل که با این لاغری
خون صد دم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

ز برق این تحیر آب شد آئینه دلها
که ره تا محمل لیلی ست بیرون تاز محملها

کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب
بپائی جستجو چون آبله خون گشت منزلها

چه دنیا و چه عقبا شد راه الفت انغافل
بیا بگذر که از بهر گذشتنهاست حاصلها

دماغ سیر باغم از شکست ناله رنگی
بخون غلتیده بردارد رگ دارند بسملها

خیال ماسوی فرش است در وحدت سرای من
که دون خویش دارد خانه بیرون را

درین مزرع چه لازم خرمن آرایی هوس
ولی باید بدست آری همین تحصیل حاصلها

چو اشک از کلفت پندار هستی درگره بودم
چکیدم تا که از چشم خود وحل گشت مشکلها

زبان شمع فهمید منه دارد عین حرف مستی
که در خود کو توان آتش زدن بیعت محفلها

کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
شکست از موج ما گل کرد و بیرون ریخت ساحلها

نظر بر کجروان از راستان بیش است اگر دانی
که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش وان را

که باور دارد این حرف از شهید بینوای من
که رنگی از حنای دست قاتل داده چون ان را

بهر جا میروم در حیرت آن شمع میسوزم
جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون را

مشو زافتادگان غافل که آخر سایهٔ عاجز
به پهلو زیر دست خویش سازد کوه و هامون را

نه تنها اعتبار از چرخ میگیرد زمین پستی
زمین هم لقمه های چرب داند جنس قارون را

شعور جسم زندانی ست دریایی سکون جان
که چون خط نفس بندد بپای فتنه مضمون را

گر از شور حوادث آگهی سر در گریبان کن
حصار عافیت چون خم نمی باشد فلاطون را

شهیدم لیک میدانم که عشق عاقبت دشمن
چو بلعونم بآتش میبرد هر قطره خون را

حوادث مژدهٔ امن است اگر در جمع شد بیدل
گهر افسانه داند شورش امواج جیحون را

شکوه جور تو نگشاید دهان زخم را
سرمه باشد جوهر تیغ زبان زخم را

زمین پابان کاروان صبح بیخود میرود
نیست مقصد جز فنا محمل کشان را

عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند | ابر از تیغ است چشم خونفشان زخم ما

گرد سیر دی بر روی سر دو عالم دوش بود | سجده کردم چو سر بهم آستان زخم ما

بینوائی نیست ساز پر فشانیهای شوق | ناله خوش کرده است مستی آهنگ حرم ما

صبح از خورشید دارد روشنی بیدل که | میل بیداری بود خواب گران خم ما

همچو عنقا بینیاز عرض ایجادیم ما | یعنی افسون جهان یکعالم آبادیم ما

کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد | بر فشانیهای نیرنگ پریزادیم ما

شخص انسان شکوه سنج غفلت احباب نیست | تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما

اشک باشم ای اثر از حال ما غافل مباش | با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما

نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است | حسن تا آینه دارد حیرت آبادیم ما

محرم کیفیت ما صد تشویش نیست | چون فسون ناامیدی حسرت ایجادیم ما

یوسفستان است عالم با نخود چیده ایم | در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما

دستگاه بی پر و بالی بهشتی دیگر است | تا ز سغروش ای قفس در چنگ صیادیم ما

آمد و رفت نفس سامان نقش خانگی است | زندگانی تیشه بر دوش است فرهادیم ما

بی تردد همچو آب گوهر از خود سیر دیدیم | خاک نتوان شد بابن تمکین که بر بادیم ما

چون سپند ای داد رس صبری که خاکستر شوم | سر به سر خواهید گفت آخر تا چه فریادیم ما

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
با بد و نیک است یکرنگی هوس آئینه را

از حضور بزم دل ما را سر پرواز نیست
چیست حیرت تا نگردد پرده ساز فغان

عالم اقبال محو پرده او باد ماست
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود

دل بیادانی بغیش فال تحمل میزند
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند

خامشی آئینه دار معنی روشن دلیست
چو بال موج نتوان شد نفس فرسود گوهر ها

سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن
زبان خامهٔ ما زخمهٔ ساز که شد یارب

اگر جوهر قناعت باز گیرد پرتو احسان
طمع از سعی بی حاصل عرق ریز است از خجلت

توان از گردش چشم حیات این نکته فهمیدن

هر قدر بیدل گرفتار است نازایم
نیست اظهار خلاف بیکسی آئینه را

طوطی حیران ما داند قفس آئینه را
جلوه داری که میباید ز جرس آئینه را

صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را
چون سیاهی نزد میباز نفس آئینه را

زین چمن رنگی برو وی کار بس آئینه را
نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را

نیست بیدل چاره جز پاس نفس آئینه را
برنگ شعله در طوفان آتش میزند ما

بآب حیرت آئینه باید شست دفتر ها
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطر ها

چو شبنم آبروی ما که بردارد ز بستر ها
که خاک عالمی گل میکند از آب گوهر ها

که غفلت پرده سرای بیخبر انداخت بستر ها

اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش | ز گردون زهر در زر نگین ریزند اخترها

می کوتاه هوس اینجا دماغی پخته گرداند | چو گوهر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغرها

صح

بحیرت رفتگان فارغ اند از فکر آسودن | که بیدار لیست خواب ناز این آئینه بسترها

سراغ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن | تپ افروزان بخود رفتند بر جا ماند بسترها

دل آگاه نایابست بیدل کاندرین دوران | نشسته پنبهٔ غفلت بجای مغز در سرها

چو نفس ما ز عجز نه گردید روی ما | در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما

گم گشتگان وادی نیرنگ بیخبریم | در گرد در رنگ باخته کن جستجوی ما

چون شمع سربلندی عشاق منت نیست | آخر بقدر سوختن است آبروی ما

چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه بر است | پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما

بی شعر خط سطر ما سطر اول است | بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما | رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما

ناله ها در شکن دام خموشی داریم | خفته پرواز در آغوش شکست پر ما

اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز | با عرق می چکد از جبهه خود گوهر ما

بی جهالت بلباس همه اشک آلود | میکند روز سیه گریه بچشم تیر ما

نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست | چون شرر گم شده در سنگ بی اختر ما

بسکه جان سختی ما آئینه خجلت هاست — هر که شد آب بدرد تو گذشت از سرها

بیدل از همت مخموری عشق بپرس — بی گداز دو جهان پر نشود ساغرها

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها — در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها

از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش — ناله دارد نی تو مژگانم چو موسیقارها

بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد — ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها

ناله بسیار است اما بی دماغ شکوه ایم — بستن منقارها مهر لب است بر طومارها

عالمی بر وهم پیچیده ست مانند حباب — جز هوا نبود سری در زیر این دستارها

مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام — با کف خاکی هنوز این طفل دارد کارها

باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس — درد می فهمد زبان نبض این بیمارها

دستگاه شوخی دارند دلهای دو نیم — نیست بال ناله جز واکردن منقارها

چه امکانست خاک ما نظرگاه بتان گردد — فریب سرمه نتوان داد این مژگان سامانرا

توان زد تا بال صد زمین آسمان برهم — کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهانرا

صدای از درای کاروان عجز می آید — که حسرت هم براهی میبرد گم کرده راهانرا

مزاج فقر ما با کرم و سرد الفت نمیگیرد — سوائی نیست بیدل سر زمین بی کلاهانرا

نباشد گر کند هیچ سد دست حمایش را — که میگیرد عنان شعلها اشک یتیمان را

ز هستی نبض دل چون موج گوهر رقص بسمل زد
صبا دادن جلوه در آئینه گیرد اضطرابش را

ز برق جلوه اش آگه نیم لیک اینقدر دانم
که عالم چشم خفاش است نور آفتابش را

به هر مژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد
چه مخموری چه مستوری چه جوالیش را

شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم
سری افتاده دارم که میبوسد رکابش را

خرامش مصرع شوخ رسیدن سیاهی دارد
نخواهم رفت از خود گه میگوید جوابش را

به جای آبله گنجینهٔ دل دارم در بنیاد
ندانم بر کدامین خار افشانیم گلابش را

نگاهم بیتو چون آئینه شد پامال حیرانی
برین سر چشمه زخمی کن که موج غیبت آبش را

به تسلیم از کمال نسخهٔ هستی مشو غافل
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را

چنان خشکست بیدل بحر معنی کینهٔ بینیم
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را

فسادی کی باغیست جای عافیت ننگ را
وقف طاوسان عنا کن کل نیرنگ را

زندگی در بند رسم و قید عادت بسته است
دست دست تست بشکن این طلسم سنگ را

سیر باغ خودنمایی ها اگر منظور نیست
سبزه بام و در آئینه میدان زنگ را

میشود دندان ظلم از کند گشتن تیزتر
اره بی دندانه چون گردد برد دم سنگ را

از کواکب چشم نتوان داشت فیض آب ...
ناتوان بینیست لازم دیدن اشکسار را

گر نداری طاقت از اظهار رو کم کن سرم
شوخی رفتار رسوا کیست پای لنگ را

با نسیم خندهٔ گل غنچه از خود می رود
بی صدا باشد شکستن شیشه‌های رنگ ما

اندر رفت نفس رفع غبار دل نکرد
موج جوهر ز آئینه بیدل نبرد زنگ ما

همچو بوی گل بوحشت دوش بر دوشیم ما
تا نفس باقی بود یکدست آغوشیم ما

زندگی تنها وبال از اقبال عجز
نیستی هم بار تکلیف است تا دوشیم ما

شعله کردار در مقام عافیت خاکستر است
بسکه طاقتها بدست عجز نفروشیم ما

هرگز گوهر برون گردد خط گرداب نیست
هر کجا حرفی ازان لب سر زند گوشیم ما

راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی
چون جرس بیدار دهم انکاش نجروشیم ما

کی بود یارب که خوبان یاد این بیدل کنند
کز خیال خوشدلان چون غم فراموشیم ما

بهار اندیشه صد رنگ عشرت کرد بسمل را
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را

درین وادی حضور عافیت دیوانگی دارد
مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را

ز کلفت گر دلت شد غنچه گلزارش شکفتن کن
که خورسندی بآسانی رساند کار مشکل را

مپرس از شوخی نشو و نمای تخم حرمانم
شراری داشتم پیش از دمیدن سوخت حاصل را

تفاوت در نقاب حسن جز نامی نمی باشد
خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را

بی آرامی است آسایش [illegible] طلب بیدل
که ارباب طریقت خار پا دانند منزل را

عشق گر جلوه آرد بر تو معذور دار
از گداز دل دهد سوختن چراغ طور را

بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
چاره سازان در صلاح کار خود بیجا اند
اعتبار در عشق از وصل برهم میخورد
کم ز بزم عشرت می نهد بیدل بزم بنا
گر بکیفش آرام کنی نفس قدم را
یک معنی فردیم که در وهم نگنجد
خورشید ز ظلمتکده سایه بر است
تا چاشنی فقر فراموش نگردد
بر نقد بزرگان جهان کیسه بدوزند
تا خجلت عصیان شد اظهار ندامت
از آه اثر باخته ام باک ندارید
بیدل چو صدف سهل بود گوهر نایاب
رخصت نظاره کرسید به جانان مرا
همچو شبنم نیست در اشو نگاه این همت

شوق غزال میکند نزدیک راه دور را
بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را
به نساز موم زخم خانه زنبور را
رنگ باشد التیام آئینه ناسور را
تا ز موج ناله باشد کاسه طنبور را
در خاک نشانی هوس صورت جسم را
هر که تامل کری صورت هم را
پاکی ز حدوث آئینه سازند قدم را
از مایده خلق گزیدیم قدم را
کاین طایفه در کیسه شمرند درم را
جای مژه بر دیده نهم دامن نم را
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
از دیده خود قطع مکن نسبت نم را
سایه زلف پریشان میشود مژگان مرا
گوشه امنی بغیر از دیده حیران مرا

سرخوش این غم شدم ز اندیشه بیحاصلی / سید مد ساغر بطاق ابروی مستان مرا

شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفته‌ام / دیده یعقوبیم و جا نیست در کنعان مرا

گر شوم بیدل چو اخگر فارغ از دود جگر / میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

سر به سنگین نکند شوخی چشم او را / درس تمکین ندهد گرد رم آهو را

جبهه ما و همان سجده تسلیم نیاز / نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را

هدف مقصد ما سخت بلند افتاده ست / باید از عجز کمان کرد خم بازو را

طبع دون از سر تقلید به نیکان نرسد / پا اگر خواب کند چشم نخوانند او را

در مقامی که بود جلوه که شوخی فکر / جوهر از موی سر است آینه زانو را

هستی تیره دلان حمله بخواری گذرد / سایه دایم بسر خاک کشد گیسو را

بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز / غنچه ما وانشود جلوه نبخشد بو را

هر چند گرانی بود اسباب جهان را / چون نی نجهد ار نکشد ناله کشان را

ما را بغم عشق همان عشق علاج است / مهتاب بود پنبه ناسور کتان را

بنیاد کج اندیش شود سخت ز بند / از بند قوی بهره بود نسبت کمان را

عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد / گردد نه بهار چمن شمع خزان را

عالم همه بارست و محجوب خیالی / نهد از مرد بر دار یقین ساز گمان را

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارم — بیهوده برین جنس مپیچید دکان را

بیدل نفس نغمه‌ها سودش عمر جاویدانست — نقش قدم از موج بود آب روان را

بسکه وحشت کرده است آشفته مضمون مرا — بو نتواند کشد زنجیر مضمون مرا

داده ام از کف عنان و سخت حیرانم که باز — تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا

عمر رفت و همان نومیدی از دستم نرفت — تار بسیار است بر من بخت وارون مرا

یکقدم دارم چو شمع از خود روانی اشکها — ای طپیدن گر توانی آب کن خون مرا

عشق میسازد پریشانم بنقش عجز خویش — خاکساریهاست لیلی بید مجنون مرا

بسکه بیدل غافلم از ترکتازی حسن — میکند آخر خطش فکر شبخون مرا

کشتی بند غفلت مانده خون من اینجا — که عالم یکدر بازست و میجوییم کلید اینجا

گواه کشته تیغ نگاه اوست حیرانی — کفن در دوستی بسمل بود چشم سفید اینجا

مرا از نی براهم راحتی حاصل نشد و — بهار سایه رنگین تر از خود داشت بید اینجا

درین محنت سرا آیینه اشک پریشانم — که در بیدست و بی پایی مرا باید دوید اینجا

طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی — توان گر پا تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا

گداز هستی از انتظارم بر نمی آرد — ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا

رسا از الفت آهنگ صم در پرده گوشم — نوای میرسد گر بیخودی نتوان شنید اینجا

بلند است آنقدرها آشیان ما بیدل
که بی سعی شکست بال پر نتوان رسید آنجا

بگلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را
کند ناله شگفته ساز در زلف سنبل را

فنا مشکل کند منع طپش از طبعیت عاشق
بساحل میبرد هر موج این دریا تسلسل را

جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت
بغیر از بو صدای نیست زنجیر رگ گل را

فسردن گر همه بر بود دلی آبر گردد
مکن چندانکه آنقدر کز خاک برداری تو گل را

تکلیف حسن و عارض سنگگاه ای بیخبر سرمه
غبار انگیز ازین خاک تماشا کن تحمل را

علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
بشبنم بخیه نتوان کرد چاک دامن گل را

میدهد دل را نفس آخر بسیل اضطراب
خانه آئینه داریم از دم گردد خراب

گر بمجنون آن نگاهت هم نپردازد بلاست
ای بدور نرگست رم کرده مستی از شراب

ناله را آسوده نتوان دید در کیش وفا
به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب

هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند
عالمی را کرد چشمت خانه هستی خراب

ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده هاست
آخر از گلخن شراری کرده باشی انتخاب

بسمل شوق گل اندامی است سرتا پای من
میتوان چون گل گرفت از خنده زخمم گلاب

هستی ما پرده ساز تغافلهای اوست
سایه مژگانست هرجا چشم بندد آفتاب

ناقصان را سد آسان نیست کامل ساختن
تا دمد یکدانه چندین آبرو در زیر سحاب

میفزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب
از حیا آئینه ما از غرور میگردد آب

بسکه سرتاپای من از درد بیتابی گداخت
همچو موجم در رگ بیجای خون میگردد آب

سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق
آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب

عرض حاجت میگذارد جوهر ناموس فقر
آه کین گوهر ز دست طمع دون میگردد آب

منتهای کار سالک میشود همرنگ درد
چون ز رنگ شاخ در گل رفت چون میگردد آب

شرم سودا میکند دل در هجوم احتیاج
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب

همچو شبنم سیل اشکم بدامان هواست
در گلستان محبت لاله گون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره اش
گر همه سنگست بیدل از فسون میگردد آب

فال تسلیم زن و دولت شاهی دریاب
گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال صفاست
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب

تا کی ای پای طلب حسرت جولان دادن
طوف آسودگی از آبله کاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست کشاد مژه است
چون شرر هر دو جهان از نگاهی دریاب

خلوت عافیت شمع کدارست اینجا
پی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب

درد بیچیده دل تنگ سراغ نگذشت
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

دامن دیده بهر پرده میالا بیدل
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

بروی نسخهٔ هستی که نیست جز تب و تاب
نوشته اند خط عافیت بموج شراب

بدل اگر بری جستجو نمی ماند
که حیرتست در آئینه شوخی سیماب

درین چمن که گلش بر فشانی رنگ است
کشودن مژه مفت است جلوه دریاب

غرور هستی او از فنای ماست بیدل
هم کلاه محیط است در شکست حباب

که می خورد غم ویرانی عمارت هوش
بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب

بفکر مزرع عصیان چرا نپردازی
اگر بابر کرم صرفه نیست ق عتاب

بزم ما ز نیست غیر از شهرت عنقا شراب
ز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب

ما بامید گداز دل بخود بالیده ایم
یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب

ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم
چون حباب می بنای ماست سرتا پا شراب

دور دهی میتوان طی کرد چون اوراق گل
شاعر این بزم رنگ شکستن ها شراب

عمرها شد بیخود خواب غروری داشتم
لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب

امتیاز در میان آمد دورنگی نقش لب است
گرد بیدل ساغر ما از گل رعنا شراب

باز در گلشن ز خود نشیم میبرد افسون آب
در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

بر می تابد دورنگی طینت دشمن دلان
در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب

آرزو گر بسته رنگ غبار حسرت است
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

شبنم از تشنگی دام صفای دگر است — در خور امواج باشد حسن و زافزودن آب

وحدت از خود داری‌ها تهمت آلود دوئیست — عکس در آئینیست تا استاده بیرون آب

صاف طبعان بیدل بسمل شوق بجا — جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب

از روانی در تحیر اثر میدارد آب — گر همه آئینه باشد در بدر میدارد آب

شور عمر رفته سیلابهای موشهاست — از صدا عمریست مارا بیخبر میدارد آب

ظالمانه دستگاه آرد بی کسب فساد — مشق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب

صاف طبعان انفعال از عرض سعی میکشد — بی تریها نیست تا از خود اثر میدارد آب

فقر منعاجو هر سبا کگل آبرو ست — تیغ در هر جا که شد بیشتر میدارد آب

منتهی جا رف لقدر دستگاه نیستی است — از گدا از خویش دل دیجر اگر میدارد آب

آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم — کاغدا بری کجا چون ابر بر میدارد آب

تا عدم از هستی‌ها قاصدی در کار نیست — هم ز موج رفتن خود نامه بر میدارد آب

باده بر هر طبع می بخشد جدا خاصیتی — بیدل اندر هر زمین طبع دگر میدارد آب

نشسته ایم بر اهست از گریه تنگ در آب — شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ در آب

گل خیال بود آب دیده کم کردیم — سر شک لبست عجب صورت فرنگ در آب

در این محیط کسی دابر و بیدل — که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب

بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب — که چون فشاند بیکدست پیرهن مهتاب

بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست — جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب

دران بساط که شمع طرب بود خاموش — ز پنبه سر ننیا برون فکن مهتاب

دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش — فتاده است بفکر کتان من مهتاب

شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست — ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود — گداخت آئینه چندانکه شد چمن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه‌ام بیدل — که شسته است جهان را باشک من مهتاب

همیشه سنگ دلانند نامدار طرب — ز خنده نقش نگین را بهم نیامد لب

هوس چگونه کند شوخی از دل قانع — بدامنی که آسوده است موج طلب

سر از ره تو چسان داشتم که مقصد نیست — رکاب با دل سنگین تهی کند قالب

چو چشمه زندگی ما باشک موقوفست — دگر ز گرمی ما بیخودان مپرس سبب

به پیش جلوه طاقت گداز او بیدل — گزید جوهر آئینه پشت دست ادب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب — جگر تشنه لبی وا گداز و آب طلب

قدم بوادی فرصت زن و مژه بردار — بهار سیر ده ای بیخبر شتاب طلب

شکست آبله هر گام ساغری دارد — سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب

مقیم بیکسی آسوده از پریشانی ست — تو گنج عافیت از خانهٔ خراب طلب

تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود — حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب

نیاز و ناز بهمان دُرد و صاف یکقدح اند — چو پای او سر ما هم ازان رکاب طلب

بدیده قطرهٔ از اشک جلوه ده بیدل — طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب

شب که شد جوش نغمهٔ همنوای عندلیب — در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست — کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد — جلوهٔ گل کرد ما را آشنائی عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست — ورنه از گل کس نخواهد خون‌بهای عندلیب

ریشهٔ دلبستگی در جای این گلشن نبود — رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب

یکسر مو بیم هستی از صنعت منقار نیست — ناله اندود است از سر تا بپای عندلیب

بر سرم تاج شرف بیدل ز نقش پای اوست — سایهٔ گل بس بود بال همای عندلیب

بزم پیری کز قد خم گشته تار چنگ اوست — برق آه نومیدی بردهٔ آهنگ اوست

بیقرار شوق را چون موج نتوان دید سهل — سوزش دریای امکان بشکست رنگ اوست

صاف دل هرگز غبار خویش ننماید بکس — انچه در آئینه روشن نه بینی زنگ اوست

مرغ دست آموز او باشد غبار هستیم — گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

جیب دامانی ندارد کسوت عریانیم — چون گهر اشکم همه در چشم خود غلطیده است

شبنم گل میکند از جیب رنگ بیقرار — صبح در آیینهٔ شبنم نفس دزدیده است

با همه عجز از تلاش سوختن عاری نیم — شعله هم بر آخر خاشاک من پیچیده است

در سپند ما زبان شکوه نتوان یافتن — انفعال رنج سوختن بر عجز ما بالیده است

همچو شبنم در تمنای نثار تو گلی — داشتم اشکی ندانم کجا غلطیده است

سرگرانی لازم هستی بود بیدل که صبح — تا نفس دزدیده است صندل بر جبین مالیده است

سرو چمن الفت دل شعلهٔ آه است — سرسبزی این مزرع را برق گواه است

عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر — اینجا خم طاعت شکن طرف کلاه است

آیینه ام و طاقت دیدار ندارم — این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است

هر چند جهان سعی یک گام ندارد — اما اگر از خویش برآئی همه راه است

گر خجلت عصیان که محیط کرمش را — از اشک صبح از عرق شرم گناه است

با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل — حیرت چه قدر آیینه را پشت پناه است

مشکل که شود وحشی ما رام تعلق — در خانهٔ دل هر نفسی [illegible] راه است

بیدل [illegible] خرامش چو گل زخم — تا نقش قدم صورت خمیازهٔ آه است

بی تو ام جای نگه جنبش مژگانی هست — یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست

کشتهٔ ناز توام بسمل انداز توام — گر همه خاک شوم خاک مرا جانی هست

محو گشتن دو جهان آئینه در بر دارد — جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

تا بکی زیر فلک داغ مضیقی بودن — نبری رنج در آن خانه که مهمانی هست

به تغافل نتوان داد فلک داد اما — گر لب ناله به سببی بخود حیرانی هست

غار بیدادی ما خجلت ما خواهد خواست — اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست

غنچهٔ این چمن کلفت دلتنگی چند — ای چمن محو گلت سیر گریبانی هست

گر تامل قفس جلوهٔ طاوس شود — در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنون بیدل — که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

چو لاله بسکه زلبریز رنگ اعتبارم سوخت — خزان بیاد فنا داد نوبهارم سوخت

ز مردمک نگهم داغ شد چو شمع خموش — فروغ دیدهٔ بیدار شمع وارم سوخت

ز تخته باریم ای ناخدا چه میپرسی — فلک کشید ز گرداب بر کنارم سوخت

غبار تربت پروانه میدهد آواز — که میتوان قفسی بر سر مزارم سوخت

دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم — به آتشی که ندارم هزار بارم سوخت

فلک نکرد علاج گذرتم بیدل — قفس شکسته این شب دو غبارم سوخت

بسکه از مغز رخ مست جلوه مستانه ریخت — رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت

حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
خاک صبح امید می شد از طپیدنهای من
فکر زلف سینه چاکان زبس پیچیده است
بیخودیش آن به که بر کیش خرابات فنا
هر کجا بیدل مکافات عمل گل میکند
دل ز برق شوخی حسنت سراپا آتش است
پیکر ما همچو شمع از گریه شادی گداخت
بی ادب از صبح اشک عاجزان نتوان گذشت
عشق می آید برون گر وا نگاهی سینه ام
جز بگمنامی سراغ من نتوان یافتن
نیست بیدل بیقراریهای شمعم بی سبب
سر بسوئی چون صبح زندگی شکسته است
از سنگ آینه زندانی موج است
آزاد میستی همه گر بی نشان شوی

پرتو شمعت شبخونی بر این پروانه ریخت
میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت
چشم مستت خون این بسمل بپیمانه ریخت
میتوان از قالب انجم حبابانه ریخت
رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت
دیده دام از سرشک خویش خواهد دانه ریخت
از فروغ آفتاب آئینه ما آتش است
اشک بر جان بگری آب اینجا آتش است
آبله در پا اگر لنگست صحرا آتش است
چون طلسم سنگ نام این معما آتش است
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است
از دل گرمم نفس را در ته پا آتش است
گردی از دامن طپش دل نشسته است
یارب شرار با چه امید جسته است
عنقا هم از زبان خلایق سرشته است

نومیدیم ز در دسر آرزو رهاند | آسوده ام که رشته نازم گسسته ست

مالاف از مدد عجز بدمی زنم | پرواز ما چو رنگ به بال شکسته ست

آزار ظالم از سبب دیدگاه اوست | بیدل بخون نشستن عجز رشته است

فنا مثالم و آئینه بقا اینجاست | کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

دلیل معصیتیم بسکه ناتوانی بود | بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز | جز نقش پا که همه سرکشی دوتا اینجاست

خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم | که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست

نهفت راز ملائم عرق فشانی شرم | گل است خاک دو عالم ز بس حیا اینجاست

چنین متاعم و دوکان سجده دارم | تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت | که خلق بیهوده جان میکند نوا اینجاست

بوصل لغزش پای رسیده ام بیدل | بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست

بحر علم پیچ و تاب فکر گرداب منست | سوزش طبع بلند امواج بیتاب منست

جوش معنی کرد مستغنی ز ستر صورتم | چون لطافت باطن من عالم آب منست

در صفای حیرتم محوست نقش کائنات | این کتان گم گشته آغوش مهتاب منست

سوز شوقم مژده آهنگ ساز بیخودیست | ناله من چون سپند افسانه خواب منست

شنه امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
بامی از میخانه عرفان بدست آورده ام
قل من بیدل عیار امتحان هوشها ست
غصه چاره ندارد دلی که آگاه ست
ا بریم ز حسرت شکسته پای خویش
هستی تو امید ست نیستی ها را
ز بساغر هستی مخور که چون گرداب
بونه عمر اقامت کند براه نفس
عالمی که تو باشی کجاست هستی ما
سان بدوش حبابت رسانمش بیدل
ناهی افسردگی دل چه خیال ست
ی فرصت عیش ست درین باغ که گل را
چاره روم از زور شیشه چاره ندارم
نام براه طلبت رفته ام از خویش
خلوت دلی جلوه تسلی نتوان شد

گر نظر وا کشیم بر خویش سیلاب منست
معنی آگر دیدن ز هستی باده ناب منست
همچو مخمل دام خواب دیگران خواب منست
فروغ گوهر بینش چو شمع جانگاه ست
ز خویش نیز اگر رفته ایم افواه ست
که گفته اند اگر هیچ نیست الله ست
بجیب خجلتش اگر سر فرو بری چاه ست
گره نمیخورد این رشته بسکه کوتاه ست
کتان غبار خیال قلمرو ماه ست
که از ضعیفی من ناله دست کوتاه ست
تا دانه نخود چشم کشود دست نهال ست
گر گردش رنگست عیان گردش سال ست
سر تا سر این بادیه یک چشم غزال ست
نقش قدمم آئینه گردش حال ست
چیزیکه در آئینه توان دید مثال ست

آینه گل از بغل غنچه جدا نیست
بیدل من و آن دولت بیدار سر فقر
تا جنون کیفیت افزای من دیوانه است
از حیا شد ناله بی‌تابیم در دل گره
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان
تا نمیری رمز اینی نگردد روشنت
مو ز زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
معنوی مضمون گرد از کیفیت مژگان او
ما با دل گام از صحرای وحشت جسته‌ام
آنچه در بال ملک رقص است در دل آتش است
از عدم دوری جهانی را بداغ وهم سوخت
در شکنج زندگی هیچ‌شوم یاد فنا
یک قلم چون تخم اشک چشم آتش‌نابه‌ام
کلفت واماندگی شد برق بنیاد خیار
میگدازد پیکر شرم از هجوم احتیاج

دل گر شکند سر لبهار خونش وصال است
گر نسبت او جبینی خاموش سفال است
حلقه زنجیر در چشم خط پیمانه است
ریشه‌ام چون موج گوهر در طلسم آینه است
چون ره خوابیده‌ام آواز پا افسانه است
کاشنای زندگی از عافیت بیگانه است
هر که می‌بینی بصد رنگ دگر دیوانه است
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است
بیدل اینجا چین دامن ابجد فلانه است
همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است
نیم بسمل را تماشاهای قاتل آتش است
کشت من چندانکه بر آب است حاصل آتش است
یاد جولانی برینها پای در گل آتش است
ای کرم معذور دار بنیاد سایل آتش است

بیروم انجا که چو محروم گشتن چاره نیست
ر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود
زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
زبرق شوق آهم شعله بالاست
جهان نیرنگ حسن بی نشانی ست
ز درس عشق این نکته روشن
مشو غافل ز رمز هستی من
در این محفل که از رشک شبنم
برون می تازد از نه حلقه زنجیر
بروی چشم هم بیدل حبابیم
آن شوق که در دل شرر عشق و هوس ریخت
شرمنده صیاد خودم چون نفس صبح
هم قافله حیرت سرشار نگاهم
درس رق عجز من امروز روان است
در خانه همان خانه بدوشم چه توان کرد

کاروان خاشاک در بار است و منزل آتش است
غیرت مجنون ما را تا محمل آتش است
چون نفس در زیر پا دم دارم و دل آتش است
چراغ مرده را آتش مسیحا ست
اگر آیینه گردی سادگی ها ست
که از خود چشم پوشیدن معما ست
شکست انحباب آغوش دریا ست
نشاط از هر که باشد کاهش از ما ست
جنون عاشقان تک شار بالا ست
نبای ما بآب دیده ما ست
برق طپشی بود که رنگ همه کس ریخت
گر نیم طپش گرد من از خاک قفس ریخت
گرد که ما سرمه بر آواز جرس ریخت
رنگم بر بهت سار قدم گرد نفس ریخت
معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت

غافل نشوی از دل افسرده بیدل — خونیست درین پرده که باید بهوس ریخت

خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است — قطره در گردیدنی خشک جوش بالد گوهر است

اعتبار ما بخود وا ماندگان آشفتگی ست — خاک اگر آئینه میگردد غبارش جوهر است

شور عشقت العذر راحت فروش افتاده است — گر طپش تا ناله بیمار صاحب بستر است

آب تیغی تا نگردد صندل آرام ها — کی شود این نکته ات روشن که سر درد سر است

مرگ ظالم نیست غیر از ترک سامان غرور — شعله از گردن کشی گر بگذرد خاکستر است

رحمت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن — خاک ساحل همت خود گر شناسد گوهر است

چشم و گوشی را اگر بیدل نیست نور غیر حق — بشنو چشم اهل بینش روزن بام و در است

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است — اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است

هیچ آهنگی برون تار نشاطم نیست — ناله های انجمن هم در جرس بالیده است

پرتو عشق ست تشریف غرور یاد من — شعله پوش افتاده هر جا خار و خس بالیده است

چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نیم — ناله دارم که تا فریادرس بالیده است

پاس مطلب نیست بیدل مانع ابرام ما — آرزو و رسا به بال مگس بالیده است

تا نفس باقیست در دل زنگ کلفت مضمر است — آب این آئینه تا یکسر کدورت پرور است

فکر آسودن نشد آورده ست این بحر را — در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است

دستگاه شگفتن آینه‌ایست جز عرض کمال / چشمهٔ آیینه گر خاشاک دارد جوهرست

عشرت آهنگی به بزم میکشان غافل مباش / شیشهٔ یاران رنگ اگر لبریز گردد ساغرست

در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست / چشم قربانی نگین گاه خیال دیگرست

کعبه چون افتاده شوخیهای طاقت در زمین / هرکجا از پا نشینم آشیان دیگرست

سوز خونین دل ندارد زحمت افسردگی / آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکسترست

بسکه این گلشن آلوده کدورت رنگ است / نقش غنچه بر آیینه شبنم زنگ است

دوری همه وصل است بجو عبد بدان / غنچه گر واشود از خویش گلش در چنگ است

هر طرف موج خیالیست ز طوفان همه دوش / کشتی بیر فلک غرقه آب سنگ است

طلبم تا سر کوی تو نه پیچ وار سید / آبله دارد چو به گلشن برساند رنگ است

از قدم خیمه با عشرت مجنون بیدل / شور زنجیر تو پنج هزار آهنگ است

سرنوشت روی جانان تا خط مشکین بوده است / کاروان حسن را نقش قدم این بوده است

دل مصفا کردم و غافل که در بزم نیاز / صاحب آیینه گشتن کار خودبین بوده است

غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم / عشرت سربسته از دلهای غمگین بوده است

پشت دست آیینه از دندان جوهر میگزد / سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

بیدل آن اشکم که عمری بر بساط حیرتم / از حریر پرده‌های چشم بالین بوده است

هیچکس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست / بر چراغم شعله غیر از سوختن دیوانه نیست

هر قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن / چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست

چون گل از دور تر بیرنگی غافل مباش / رنگ میگردد درانجا ساغر پیمانه نیست

هرگز افسون مژه برهم زدن نشنیده‌ام / ما بخت سیاهان شبی داریم لیک افسانه نیست

شیوه مجنون وضع نامداران وحشت است / سنگ بر سر کی زند حاتم اگر دیوانه نیست

گردی خوش میکنم از التفات وحشت است / آشنایی کسی جز معنی بیگانه نیست

غیر وحشت کیست تا گرد مقیم خانه‌ام / سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست

شور ما چون رشته ساز از زمان بستگیست / نغمه‌های ما ادا تا هیچکس در خانه نیست

عشرتم بیدل به تنگ روز موقوفست بس / اشک خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است / چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است

ما جنون شیفتگان امت آشفتگیم / وضع ما را به زلف پریشان قسم است

رنگم بر شبنم پاکی که درین عزلت گاه / آب گردیدن واز خود بگذشتن رسم است

دیده بر خاک عدم هم مژه برهم نزند / گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم است

عشق هم شوق تماشا بگذشت از دل ما / صفحه حیرت آئینه عجب خوش قلم است

هیچکس سجده زسیمای وجود بیدل / شاهد حال من آئینه نقش قدم است

شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت

عمر بگذشت همان ناقدردان جلوه‌ایم
هستی آئینه ما سخت بی تمثال ریخت

یک سحر تا نفس بندد صد چمن رنگم شکست
تا به پروازی رسم اندیشه چندین بال ریخت

رفته‌ام از خویشتن چندانکه می‌آیم بشور
بیخودی از ما نیم طوفان استقبال ریخت

کیفیت چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
بر سراپایم سواد نامه اعمال ریخت

بی تپ شوقت برنگ شعله داغ اخگرم
آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت

آبم از شرم سماجت پیشگان این چمن
بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال ریخت

تا پری افشانده‌ایم از آسمانها برتریم
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار با عشق است بیدل ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

هر که آمد سیر باغ این گلستان کرد و رفت
گر همه گل بود خون خود بدامان کرد و رفت

حرص دونان یکعالم ابرام کرده بود
غیرت کم فرصتیها سخت احسان کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
خودنمائی زین لباسم سر عریان کرد و رفت

نیستم آگه ز نقش هستی موهوم خویش
اینقدر دانم که بر آئینه پنهان کرد و رفت

این زمان بیدل چه میجوئی نشان دل ز ما
قطره خون بود چندین ناز طوفان کرد و رفت

در سایه انیزد نکهت مست و خراب است
چون تیغ ز سر درگذرد عالم آب است

دل چیست که با خاک برابر نتوان کرد — بی روی تو تا خانهٔ آئینه خرابست

آسان نتوان چشم به پای تو نهادن — این گل نگرد دیده به خواب رکابست

پروانهٔ کامل ادب پای چه چشم — درکشور ما بال و پر ریخته دابست

دانش همه غفلت شود از فیض رسائی — چون تار نگه کوتهی از درک حجابست

خوش باش که در میکده نشئهٔ تحقیق — مینای اگر مست جهان رنگ شرابست

فرصت طلبی دم انجام وفاست — تا بسمل ما گرم طپیدن گشت کبابست

گیرم قدم قاتل ما به رحمت — آئینه خجلت چه کم از عالم آبست

جز معنی سوز از پر پروانه نخواندیم — این صفحه آتش زده جزوی چه کتابست

بیدل ز سخنهای تو مستانه شنیدن — تحریک زبان قلمت موج شرابست

سادگی خودرا اسیر فکرهای خام داشت — تا تحیر بود در آئینه عکس بام داشت

یاد آن شوقی که از بیطاقتیهای طلب — دل طپیدن بر در راحت نشان کام داشت

از ادای ابرویت فهمیده ام لطف نگاه — این کمان رنگ فریب از ترکش خم دام داشت

یاد آن دامن که با رم را بیابان گرد و رفت — سرمه ام در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت

دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند — در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت

عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما — خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

عالمی را صید لعنت کرد رنگ عجز من / در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت

ما ز خودداری عبث خون طلبها ریختیم / در صدای بال بسمل عافیت آرام داشت

ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود / چون سحر بیدل اینجا بی باده دل در جام داشت

شب که شور بلبلها ریشه در گلزار داشت / بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت

داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره ام / بود زیر چتر گل تا شمع در پا خار داشت

چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ایم / در خرابی خانهٔ ما سایهٔ دیوار داشت

دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود / از تحیر بر تن زارم گریبان زار داشت

چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر / عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت

رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم / حیرت اینجا خواب ما از دیدهٔ بیدار داشت

چون گل شمیم بیدل بلبل باغ ادب / شعلهٔ آواز ما جمعیت منقار داشت

پیوستگی بحق ز دو عالم بریدنست / دیدار دوست هستی خود را ندیدنست

پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست / از خود رسیدن تو بحق آرمیدنست

این یک دو دم که زندگیش نام کرده اند / چون صبح بر بساط هوا دام چیدنست

ما را برنگ شمع در عافیت زدن / از چشم خود همین دو سه اشک چکیدنست

تا سر حد فنا قدم کس نمیرسد / بیدل بخنجر نفس این ره بریدنست

مرکشیها برگ راه برست | گردن موج را حباب سراست
نیست در رنگ اعتبار ثبات | آبرو ها چو موج در گذرست
فال راحت مزن کزین کف خاک | هرچه آسوده تر فسرده ترست
درد کامل دلیل آزادیست | یک نفس ناله نیست در جگرست
نتوان خجلت مراد کشید | ای خوشا ناله که بی اثرست
غفلت اسباب نارسائیهاست | دست خوابیدگان بزیر سرست
ساز نومیدی اختیاری نیست | خاموشی ناله شکسته ترست
بیدل از گریه شهرتی داریم | بال پرواز اثر چشم ترست

تا چون نقد بهار عشرتم در جیب داشت | طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت
بسکه با بیچارگان راحت نصیب افتاده ایم | رنگ ما اشکست کز دل با طبیبان جنگ داشت
اینهمه دام خیالاتی که برهم چیده ام | نیست جرم ما و تو معجون هستی رنگ داشت
عشق هم دارد بلاهبا که چون مینای می | هر قدر خون بود در دل چهره ما رنگ داشت
سعی همت هیچ بار بر نیارد از عدم | آتش ما هر کجا از شعله جا در سنگ داشت
عمرها چون سایه در اندیشه غفلت گذشت | تا نمودی داشتم آئینه من زنگ داشت
کاش هجران دامن سیاه گر چیلی بود | شمع عشق توبرم کز سوختن هم ننگ داشت

منفعل از دعوی نشو و نمای شبنمیم — سازنا در خاک بیدل بیش ازین اشک [illegible]

خنده صبح است که در بند گریبان گل است — عیش موجی است که سرگشته طوفان گل است

در گلستان وفا کسی بیجا نیست — رنگ هم گرد وداع خود بی سامان گل است

غنچه سان خلت ما باعث جمعیت ماست — ورنه بیداری گل خواب پریشان گل است

دور بیهوشی ما از قدحی لازم نیست — گردش رنگ نهان لغزش مستان گل است

دیده واکن و بنیرنگ نجد دریاب — این گلستان همه یک رسم نمایان گل است

هست سودای عشق آئینه عزت حسن — ناله بلبل بیدل علم شان گل است

حذر ز ساز محبت که پر خطرناک است — تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است

توان به بیکسی این شد از مضرت دهر — هجوم حادثه را بخت تیره تریاک است

باختیار نرفتیم هر کجا رفتیم — غبار ما بهوس حمله صید فتراک است

دلم بالفت ناز و نیاز میلرزد — که رنگ جلوه پریست و دیده نمناک است

زمانه کج منشان را بسر کشد بیدل — کسی که راست بود خار چشم افلاک است

در ندامت گل مقصود ببر نزدیک است — دهنی نیست بهستی که بلب نزدیک است

بهر سر کام تو پاس نفس است ای حرص — سر این رشته نگهدار که سر نزدیک است

ای هوس این همه معذور اقامت نشوی — لست سک هم اینجا شهر نزدیک است

هیچ گز دجوهر آئینه کف دست تهی
باخبر باش که افلاس و هنر نزدیک است

اگر ز نعمت الوان نتوان کام گرفت
مغتنم دار که دندان بجگر نزدیک است

دود دل مژده کشتن ما داد و گذشت
یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیک است

دوری کعبه مقصود ز خود بینیهاست
اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیک است

حال بسمل همه کس جست ندادند سراغ
آشیانیکه بافشاندن پر نزدیک است

همه مقصد طلبان دهن مقصد گیرند
گر بدانند که منزل چه قدر نزدیک است

همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
ما چنین دور چرائیم اگر نزدیک است

بیدل آنجا که چون منصب دو لب بخشند
نسبت آبله با دیده تر نزدیک است

دل بیاد جلوه طاقت بغارت داده است
خانه آئینه ام از تاب عکس افتاده است

آه هم وحشی نمی بندم بالفت گاه دل
بید باغبهای شوقم سر بصحرا داده است

هیچکس آگه نشد از ختم کار رفتگان
در پی آنکار روان هم تهی افتاده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میروم
قاصد بی مطلبیم و نامه ما ساده است

زینهار ایمن مباش از شکوه آلودگان
گر همه یک شبنم است این طفل طوفان زاده است

طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گر فتد بر خاک حرفی بر زبان افتاده است

بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر همه در بند دل باشد نفس آزاده است

شوق ما گرم عنان نیست فسردن برجاست | گر بر جهت نرسد ساحل ما هم دریاست

چاره اندیشیم از فیض الم محرومی است | فکر بیدردی اگر ره نبرد درد دواست

ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم | عمرها شد چو گهر قطره ما آبله پاست

همه جا گم شدگان آینه راز هم اند | من به خود رفته ام و قرعه به نام عنقاست

چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عجز | چون شرر دانه فشانی همه بر باد هواست

الفت رسمی آبادی ما لازم نیست | خانه چشم به امداد نگاهی برپاست

نغمه انجمن ما به خموشی سر شد | سودن دست ندامت زدگان هم صداست

تند رو نیست غبار ره وا رفته من | با خبر باش که دنباله این سرمه ساست

هیچ کس نیست زبان دان خموشی بیدل | نغمه پرده دل از همه آهنگ جداست

بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است | نامه ام چون حیرت آئینه یکسر ساده است

داغ شوخیها که در آئین منزلگاه عشق | خاک گردیدن بر آب افکندن سجاده است

عقل کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما | عشق مشت خاک ما را سر به صحرا داده است

میل پر کردیم از اندیشه آغوش بحر | دام چشم سوزن از نخجیر سخت افتاده است

دل که سستی در بساط حادثات دهر نیست | سنگ هم در کسوت مینا شکست آماده است

تا فتاده هیچ جا آرام نتوان یافتن | هرچه جز بستر درین وادی یکسر جاده است

گوهر ما کاش از رنگ فسردن خون شود — می‌رود در بار خویش و آب او استاده است

برق جولان آه بیدل از دم گرم است و بس — الحذر ای شمع این دود آتش زاده است

عمر نیست بحیرت نفس سوخته رام ست — این مستی آسوده ندانم ز چه جام است

شبنم صفت از بسکه درین باغ مقیمم — بر طایر ما بوی گلی بحیس دام ست

بیتاب فنا ایم همه کوشش نپسندد — آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گام ست

ای شعله همه نفس سوخته تا چند — فرصت که پرواز تو فرسوده دام است

گردون نهمین سنگ بمینای دل انداخت — آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است

بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی — تحصیل کمال تو بیک حرف تمام ست

عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست — هر ذره که می‌رمد از خود نگاه اوست

ما نیم و پاسبانی خلوتسرای چشم — بیرون ر دای نگاه که این خوابگاه اوست

بیتاب عشق اگر همه رنگ روان شود — تا سر بجابست آبلهٔ پا براه اوست

شبنم به نیم چشم زدن چه بر هواست — آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست

از آه و ناله دل غلط بی نمی برد — زین دشت هر چه گرد برآرد سپاه اوست

نه جرعهٔ شراب غرور است عجز ما — رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست

با محرمان عجز حوادث چه میکند — سرهای جیب الفت ما در پناه اوست

حیرت نگاه شکست نا امیدی خودیم | کاین معنی عرضه یک کف بی دستگاه اوست

دلدار ما رفته از خود رسیده ست | بیدل گذشتنی که همین شاهراه اوست

آتش و شبنم انجا که برافروخته ست | برق در اول پرواز نفس سوخته ست

چه خیال ست دل از داغ تسلی گیرد | آنکه هم چشم نگه بستر خود دوخته ست

نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل | صنف ها ساخته و ما و من آموخته ست

ای نفس ما به کا نداری غفلت تا چند | آسمان جنس سلامت به تو نفروخته است

از قماش بد و نیک دو جهان بخیه | چون حنا پیرهن ما نظر دوخته است

گر نه شاگرد جنون ست دل بیدل ما | انجه چاک گریبان ز که آموخته است

عالم ایجاد خلوتخانه جزو و کل ست | در بهار رنگ هر جا چشم وا کردی گل است

آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست | دیده باشی انفعال اشتر ستوران جل است

طبع ما تنها اسیر دستگاه عشق نیست | تا نگیرد دل غم بی ناخنی هم چنگل است

بیدل از خلق اند خوبان چمن صیاد دل | شاهد گل را سر بوی پریشان کاکل است

همت افسردگی بر طینت عاشق خطاست | ناله هر جا آئینه گردید آزادی نماست

اوج دولت شعله طبعان را دور و بیش نیست | خاک اگر امروز بر چرخ ست فردا زیر پاست

معنی دود از کتاب شعله انشا کرده اند | هر کجا او جلوه دارد نقد هستی مفت ماست

بچیدن از زمین نتوان گهر برداشتن — انچه بردارد دلت زین خاکدان قد دوتاست

خود سری‌ها از مقام من فرو افتادن است — ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جداست

نقص بینایی ست کسب تا زوال گهر — چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست

احتیاجست انچه بیماری مقرر کرده اند — درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست

هیچکس چون من اسیر بی تمیزیها مباد — مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست

بیدل آتش نیست آهم از فغان نی — روزگار شیشه که این طنبور محروم از صداست

سرو بهار جلوه قد بستان کیست — پیغام فتنه برق نگاه ستان کیست

صندل فروش ناصیه عزم چو صبح — گرد بیام رفته ام از آستان کیست

داغم ز دست بی اثریهای آه خویش — این آتش فسرده چگویم بجان کیست

بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم — جرات فروش عرض محبت زبان کیست

خون شد بهار حیرت و یک رنگ گل نکرد — صبح دمید از نفس ناتوان کیست

هرجا نوای زمزمه یارب خوشیست — ای آرزو بنال و نگو داستان کیست

بیدل اگر نه صبح تو تماشا کند — آئینه دار شاهد معنی بیان کیست

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست — شعله در هر پر فشاندن ماندگی از خود صداست

شخص پیری نفی هستی میکند اشیا برا — صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست

حاصل کونین پامال ندامت گردنست | دانه گشت امل از سودن دست آسیاست

بند بند فکر آنسوی میان در هم شکست | تا توانی هر کجا زور آورد زور از ماست

شیوه خوبان عجب نازک ادا افتاده است | شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیاست

داغ مینالد که دل خلوتکده جمعیت است | ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجاست

بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی | آنچه صبح زندگی فهمیده‌ٔ روز جزاست

بجنگلی که دل آئینه رضا طلبی ست | نفس درازی فریاد پای بی ادبی است

می زخم نکشیدیم عذر حوصله چند | تنک شرابی ما جرم شیشه حلبی است

خمار جام تسلی شکستن آسان نیست | ز ناله تا نخموشی هزار تشنه لبی است

دلیل جوش هوسهاست خله دنیا | بجو تراگر خوشت آید زعلت عذبی است

بهر سر دل عجمی نشستم چه چاره کنم | که مدعا ز نفس تا بیان شود عربی است

ز دور باش غرور تغافلش بیدل | من و دلی که امیدش خروش زیر لبی است

صید مجنون طبیعتان بیدام الفت مشکل است | هر که بیمار محبت گشت سرتاپا دلست

سرعت بیرنگی طبعهای ما تکرار نیست | اشک در مژگان زدن در رنگ دیگر بسمل است

آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند | سینه چاکان از نفس لب تا بیان شستن مشکل است

در ره تسلیم بر هنجا نمان افتاده ایم | بر سر ما سایه گر هست تیغ قاتل است

تا نگردید آفت آسایشم بیرنگ هوش / زین معما بیخبر بودم که مجنون غافل است

از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق / هر کجا بیدست و پای جلوه گر شد ساحل است

کوشش ما مانع سر منزل مقصود ماست / در میان بسمل و رحمت طپیدن حایل است

نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما / بیضه خود را چو گل تا غنچه میسازی دل است

امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده‌اند / میرود از کف دل و در چشم مجنون محمل است

باطن آسوده از یکحرف برهم میخورد / غنچه ما تا نفس بر لب رساند بیدل است

زهی مخموری عالم کلی از حسرت نگاه مست / نگین را نقش باشد بر زبان خمیازه از نامست

بفکر چاره سودای ما یارب که بردارد / دو عالم یکجنون آرهست از سوز دو بادامست

نگه را خانه چشم است زنجیر گرفتاری / نمی باشد پر دل پرواز ما از حلقه دامست

بطوف خانه خورشید ظلمت ره نمی‌یابد / ز هستی تا نگسستی نتوان نسبت احرامست

خرابی کرد چرخ پخته کار اجزای رنگت را / هنوز امید سرسبزیست در اندیشه خامست

چه می‌پیچی ز روی جهل بر طوف اهل بیدل / که موهوم است چون تار نظر آغاز و انجامست

احتیاجی با مزاج سبزه و گل شامل است / هرچه میروید ازین صحرا زبان سایل است

اعتبارات غبار و فقر ما بیدست چیست / خاک از آشفتن غبار است و جمعیت گل است

هر قدم عرض ز رکت پشت پای رفتگان / گر هجوم آبله این است سرتا پا دل است

سیل بنیاد تعمیر حسرت دیدار کیست   جوهر آیینه چون اشکم چکیدن مایل است

بسکه الفتهای عجزم دلنشین سجده‌ایست   آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکل است

تیغ غیرت در بغل دارد هوای باغ دهر   چون شفق گردی که بال افشاند اینجا بسمل است

بسکه هر عضوم بغارت رفته بیداد اوست   رنگ هم در خون من مانند عکس قاتل است

از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت   تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است

چیده‌ام بر خویش از غفلت بساط آگهی   این حباب آئینه دل دارد اما بیدل است

جهان ز نقش خیالات این و آن خالی است   بهرزه وهم مچیند این دکان خالی است

گهر ز پاس کمر بر شکست موج نبست   دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالی است

سراغ بلبل ما زین چمن مگو و مپرس   خیال ناله فروش است داستان خالی است

کدام جلوه که یکدست زین بساط غرور   تو هم بناز که میدان امتحان خالی است

ز جیب هر مژه آغوش میچکد اینجا   بیا که جای تو در چشم دوستان خالی است

فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب   هزار کیسه درین بحر بیکران خالی است

عجیب نیست اگر خلوتی و انجمن است   برون ز خویش کجا میروی جهان خالی است

بهم زبانی آن چشم سرمه‌سا بیدل   چو میل سرمه زبان من از بیان خالی است

بعشق سوخته و بیهوس گداخته است   چو صبح آینه‌ام از نفس گداخته است

سلامت از روی وادی رحیل مبارز — که عالمی بفسون نفس گداخته است

ز انفعال بهی نیست لذت دنیا — عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است

ترحم است بر آن دل که گاه عرض نیاز — ز بی نیازی فریاد رس گداخته است

مگر شکست نفس یاد ما رسد ورنه — درای محمل مقصد نفس گداخته است

غبار مشت پر ما شرار دام کمین — که عمرها بهوای قفس گداخته است

طلسم هستی بیدل که محو حسرت اوست — چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست — رنگ خونم از بی چاک گریبان زیر پوست

تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند — زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار می آرد بیار — نخل بادامم سراپا چشم حیران زیر پوست

چون حباب از بسکه حیرت سرشتم هیچ نیست — نقش بالی پرده پنهانست عریان زیر پوست

تا نگردد قابل ما سر بکل جینی ثمر — همچو گل خونی بجل کردم بیابان زیر پوست

عیب بی پرده است از کسوت اخلاص ما — نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست

خرقه بر اهل خدا آئینه رسوای است — کی تواند کسب بیدل ها ز پنهان زیر پوست

تیره بختیها زبان لاف را زیر لب است — پرده خاموشی شور جهان دود شب است

احتیاج ما سماجت پیشه اظهار نیست — آنچه ناگم کرده ایم از عرض مطلب مطلب است

کیسه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی
عقدهٔ دل چون بهم پیوست مین عبرت است

بی نیازانرا لبیرود دور آخر کار نیست
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب است

همچو عکس آئینه دارد دهر را سرمایه‌ام
رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب است

دود تبتاب است هر جا شعله روشن میشود
بیقراری نبض را بیدل هنگام تب است

رنگم درین چمن بهوس پر زننده نیست
یعنی پر شکسته بجای رسنده نیست

افتاده‌ایم در قدم رهروان بس است
مارا که همچو آبله پای دونده نیست

حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست

گرد نیازم از سر کویت کجا روم
بسمل اگر پری نفشاند پرنده نیست

می‌تازد از قفای هم اجزای کائنات
یکمشت خاک غیر عنان فکنده نیست

ای بیکسی بنال بدردی که خون شوی
عمریست رنگ باخته‌ایم و پرنده نیست

چون صبح این دری که بر ویت گشاده اند
پاشیدن غبار نفسهاست خنده نیست

بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل
چشم بخواب رفته بنجم برنده نیست

زیر گردون طبع آزادی نوای سر بنجاست
بسکه پستی دشت این گنبد صدا برنجاست

مفلسانرا مایهٔ شهرت همان دست تهی است
تا بعید برگ بود از بی نوائی برنجاست

آنکه می‌نالیم عرض شکوهٔ بیدردی است
ورنه از ما ناله در دستائی برنجاست

دبر اگر غفلت رواج جهل ما باشد باک نیست / جلوه ها بیرنگ بود آئینه زای برنخاست

در هوای مقدمش بیدل براه انتظار / نقش پا گشتیم لیک آواز پای برنخاست

طوق چون فاخته شیرازه مستی بر ماست / حلقه دود کمند کف خاکستر ماست

شوق غارت زده انجمن دیداریم / هر کجا آئینه چون شده چشم تر ماست

عجز آئینه واماندگی ما نشود / طایر شوخی رنگیم شکستن پر ماست

ما بیک صفحه رصد نسخه فراغت داریم / دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست

از دلیران جنون ما رباط باشیم / قطع امید دو عالم برش خنجر ماست

مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی / گردبادیم و همین گردش سر ساغر ماست

رحمت شمع بمقدار گداز است اینجا / هر قدر بیکس ما خاک شود بستر ماست

بسکه داریم درین باغ کدورت بیدل / لاله سان آئینه زنگار نشین در بر ماست

چون حباب آئینه ما از خموشی روشن است / دم فرو بستن چراغ عیش ما را روغن است

بگذر از اسباب اگر آگاهی از رمز فنا / چون شود منزل نمایان گرد راه افشاندن است

نور بینش جمله صرف عیب جوئی کرده ایم / رشته نظاره ما تار چشم سوزن است

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست / ورنه جای نامه سر بشکستن ما را خواندن است

بشکنم دل تا شوم با نقش تحقیق آشنا / شخص هم عکس است اگر آئینه در دست من است

همچو دریا بیدل از نقش بزرگی دم مزن
پشت دست خود بدندان ندامت گذاشت

گرم رفتاریکه سر در راه آن یکتا گذاشت
کام اهل جهان شرر خود را بجای پا گذاشت

شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده
سوختم چندانکه داغت بر تن من پا گذاشت

در شمار روی تو چون آئینه جنبش شوق
هر چه با ما بود حیرت بر دو چشمی وا گذاشت

الوداع ای نغمه فرصت که افسون امل
عشرت امروز ما بنیاد با فردا گذاشت

چون سپند از درد داغ بیکسیهایم مپرس
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت

بعد ازین در بندگو هر خاک بیابد نشاند
قطره ما رقص شوقی داشت در دریا گذاشت

سجده شکر وفا خاص کسی چون شمع نیست
هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت

در گذار خود چو اخگر فیض مرهم دیده ام
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت

همت ما از داغ بی نشانی هم نبود
خودنمائی هیچکس سر در پی عنقا گذاشت

بی نیاز بیهای یاس از بهر ما سامان نکرد
آنقدر دستی که نتوان دامن دلها گذاشت

همچو بیدل هر که زد در دامن حیرت قدم
کام اهل حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

در خور غفلت نگاهی رونق ما دشمن است
خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است

حلقه گرداب غیر از جنبش امواج نیست
عقده کاری که من دارم هجوم ناخن است

ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بیا
گر بتنگی ننازد غنچه ما گلشن است

خام کار الفت داغ محبت نیستم / همچو آتش سوختن از پیکر یار روشن است

ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین منال / نیست جز نفس حیات آنسر که موجش گردن است

ضبط بیتابی است در کیشم چون ترک ادب / بی گریبان است من پای برون از دامن است

اشک مجنونم زبان در دهن فهمیدن است / در چکیدن از مژه تا دامنم یک شیون است

معنی سوز است بیدل صورت آسایشم / جامه احرام آتش سینه داغ من است

امروز که امید بکوی تو مقیم است / گر بال گشاییم دل پرواز دو نیم است

سیلاب ما به یاد چه قدر کرد و نشد / ما تا ره گناهیم عطای تو قدیم است

آسوده دلی الفت یاس است دگر نه / امید هم اینجا چه کم از رحمت بیم است

نیرنگی گلشن نشود هم سفر گل / آیینه ز خود میرود و جلوه مقیم است

بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم / با داغ مرا الفت عهد قدیم است

هر کرا دستی ز همت بود جز بر دل نداشت / سجده گاه پرتو یک شمع این محفل نداشت

دل به هر لغزشی که بستم صورت آیینه بود / نسخه موهوم امکان جز خط باطل نداشت

زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است / از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت

اشکم و گم کرده ام از ضعف راه مضطرب / ورنه این ره لغزشی بادست گر منزل نداشت

سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر است / گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت

همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است　　چشم ما نابودلی هم این بیابان گل است

بست ایمن از بلا هر کس نفس بر جست و جوست　　روز و شب گرداب با موج خنجر بر گلوست

غفلت با پرده دار عمر بنیادی خوش است　　چاک دامان نگه را بستن مژگان رفوست

نمی آید بجز هیچ از معمای حیات　　لفظ ما گرداننگانی معنی حرف مگوست

خرابات حقیقت هیچ کار افتاده ایم　　پای ما خم است و دست و دوش ما جام و سبوست

ن فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید　　آئینه گر خاک گردد هر دو عالم روبروست

هر حیرت آبشار مزرع عشاق نیست　　چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نمواست

شکوه از خوبان نمی آید که در اقلیم عشق　　رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست

شبنم گریه با تو گلی خندید و رفت　　از زبان اشک هم درد دلی نشنید و رفت

قدم در راه لغت داغ و در دیده ایم　　گر ضعیفی تا سر کویت به تا بید رفت

مع از محفل سراغ گوشه امنی نداشت　　چون نگه خود را همان در چشم دزدید و رفت

آسایش ندارد نوبهار باغ دهر　　شبنم اینجا یک سحر بر برگ گل خندید و رفت

خزان این جوش گل تا اندر نیست　　عنوان چون رنگ اینجا یک قدم گردید و رفت

شبنم بر نیارد سر ز جیب هستی　　گر بدانند از چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است　　چون نفس باید بر این آئینه هم پیچید و رفت

ای سحر در شکست شبنم غوطه میاید زدن　　گر شکست رنگ برما عا نیست خندید و رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب کشود　　همچو بیدل معنی بجا پیلی فهمید و رفت

بیاکه هیچ بهاری بحسرت ما نیست　　شکست رنگیکه امید بی تماشا نیست

تو ساز جلوه کن و مدعای دل دریاب　　زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

بقدر بر زدن ناله وسعتی داریم　　غبار شوق جنون منتشر بست صحرا نیست

چو موج گر بشکستی رسی غنیمت دان　　در این محیط که جز عجز دست بالا نیست

غنا مخواه که تمثال هستی عالم　　برون ز آئینه احتیاج پیدا نیست

زیاد من بسکوت حباب قانع باش　　که غیر ضبط نفس نام این معما نیست

بهرچه می نگرم پرفشان نیرنگست　　که گفته است جهان آشیان عنقا نیست

اگر ز موج وهم برائی چه موج گوهر داب　　جهان بجوش فرو رفته است دریا نیست

بهرچه میرسی از خود گذشتنی دارد　　بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست

بنا امیدی رحمی ای دلیل فنا　　که آشیان هوسیم در انجمن جا نیست

حساب بیکسی ما کجا توان دادن　　بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست

عرق بسجز ز فکر حیات مستغنی است　　رسیده ایم بجائیکه بیدل انجا نیست

هستی یک لحظه بمژگان یار است　　فرصت عمر همین مقدار است

زندگی عالم آسایش نیست
فرصت عمر آئینه این اسرار است

گوش کو تا شود آئینه راز
ناله با نفس همیار است

تا کشد شعله سر از خاکستر
نفس سوختگان هموار است

چون شرر کاش بمنزل برسم
ناله ما ز سعی بیزار است

مرده هم قیامت دارد
آرمیدن چه قدر دشوار است

بیدل از زخم بود رونق دل
خنده گل نفس بیمار است

نسیم گل بخموشی ترانه پرداز است
که موج رنگ گل این چمن رگ ساز است

چمن بوصل توام مژده میدهد امروز
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است

فسردگی نشود دام وحشت رنگم
شکسته بالی این مرغ دام پرواز است

کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
چو خط دایره انجام ما هم آغاز است

نگاه شوقم و خون میخورم به پرده شرم
وگرنه بر فلک امروز یک در باز است

توان ز جستجو دیدیم گرد سیر عالم حسن
شهید عشقیم و خونم قلمرو ناز است

کدورت از دل ما برد خط او بیدل
برای آینه بار غبار پرواز است

دیده را که بنظاره دل محرم نیست
مژه برهم زدن از نسبت زد ما کم نیست

آنقدر هم ز آغوش نگه می بالد
دیده هر که مژه آورد هم عالم نیست

عالم سایه ز خورشید معین گردید
موج در آب گهر آئینه همواری ست
هیچ دانا نزند تیشه به پای آرام
گر جهان ناز بر سحاب فزونی دارد
گره باد بود دولت هستی چو حباب
ای جنون داغ شو از کلفت عریانی من
باعث وحشت جسم است نفسها بیدل
از خموشی خانهٔ دل را نخواهد شکست
نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا
آبرو گر شکند شیشهٔ صد آبرو ست
دریا بالی که ناپیداست راه منزلش
نقش چندین عیش در جمعیت دل بسته اند
نازم بدل نوید صفای رسیده است
این صید گاه کیست که از جوش کشتگان
جرات کجا و من کجا لنگ چاره نیست

گر تو شوخی نکنی هستی ما بهم نیست
دل اگر جمع شود کار تو لب بر هم نیست
از بهشت آنکه برون آمده است آدم نیست
بهر سامان کمی ذره ما هم کم نیست
تا سلیمان نفسی عرصهٔ بد خاتم نیست
دامنی داده ام از دست گریبان کم نیست
گرد تا هم نفس باد بود بی رم نیست
چون حباب این شیشه را پاس صدا خواهد شکست
این طلسم وهم را یک لغزش پا خواهد شکست
شبنم بجا دست اگر موج هوا خواهد شکست
میرود گردن از خود تا کجا خواهد شکست
بیجوهر آئینه مشکل رنگها خواهد شکست
از جبینگاه آئینه صبحی دمیده است
بسمل چو رنگ در جگر خون طپیده است
نقاش دامن تو بر ستم کشیده است

غافل مباش از دل یاس انتخاب من — این قطره از گداز دو عالم چکیده است

داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی — بی منت قدم بشکستن رسیده است

گل جام خود عبث بشکستن نمی دهد — صاف طرب شیشه رنگ پریده است

بیدل بخر دم علم شان نیستی است — این خامه خط بصفحه هستی کشیده است

تا به تیغم وا اثر گونه ها فرین گردیده است — سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است

داشتم چون صبح گرد وری شور تحیری — از نم کم فرصتی آخرین گردیده است

جلوه ها هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست — حسن اینجا یک نگه آئینه بین گردیده است

این املهای که احرام امیدش بسته — تا بخود جنبی نگاه واپسین گردیده است

فرش هموار است هر گه ماه میگردد هلال — در کمال اکثر رگ گردن چنین گردیده است

همچو موج از همت بند تعلق فارغم — دامن ما شکست رنگ چین گردیده است

تیره بختی زیب حسن خاکساریها بس است — شاه بیدل خال رخسار زمین گردیده است

ز دست دل نفس در اضطراب است — گره در رشته موج از حباب است

روی از خود اگر چشمی کنی باز — زمین تا آسمانت فتح باب است

ز چشم سرمه آلودش مترسید — زبان اینجا چو مژگان بی جواب است

نمیدانم که عرض مدعا چیست — ز هستی تا عدم عرض نقاب است

درین محفل ز محیط نشد درد — اثر لب تشنه اشک کباب است

کم آلبست آنقدر دریای هستی — گزد و تا دست می شوئی سراب است

بیابان طلب سحر لیست بیدل — که آنجا آبله جوش حباب است

چرا ایمن نباشد چو شیشه گردن موج — که بحر دلیست کل عافیت بدامن موج

ز شور حادثه فارغ بود دل روشن — تاب چشمه آئینه نیست شیون موج

به بیقرار تو تشریف آبرو بحری ست — شکستگی ست لباس که بر تن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب — بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج

درین محیط اقامت مجو زخسته دلان — شکست خاطر خویش است چین دامن موج

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری — که هست تیغ زبان جوهر طپیدن موج

چون شمع بر آرد مژه ام تار شرر موج — همچون پر پروانه زند لخت جگر موج

دارد بطواف سخنت در دل گوهر — از صافی دل جامه احرام ببر موج

در بزم تماشای تو از جوش تحیر — چون جوهر آئینه زند تار نظر موج

فیض کرم از طینت ممسک نتوان یافت — چون موج بساحل نتراود گهر موج

بیتابی ما نفس از گوهر دل بود — دارد ز حباب آئینه در پیش نظر موج

گردانش شام سر زلفت بکف آرد — از جا که دل شانه زند فیض سحر موج

تحریک زبان آفت دلهای خموش است | بر کشتی ما اره بود جنبش هر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر دلهاست | در گلشن این بحر بود سنبل تر موج
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست | این بحر بساحل نکشد رخت سفر موج
دانا ثمر حادثه را سهل نداند | در چشم تر بحر بود تا نظر موج
بیدل لب اظهار حیا پیشه خموشی است | از خشک لبی چاره ندارد گهر موج

از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح | آفتاب آئینه کارد در ره جولان صبح
صورت رفعت غبار خاطر روشن دلست | آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح
سینه چاکان خالی از موج ملامت نیستند | همچو زخم دل نمکدارد لب خندان صبح
مرگ اهل شور باشد حرف سرد ناصحان | شمع را تیغ است بر سر جنبش دامان صبح
باطن پیران نباشد بی فروغ آگهی | قبض یک گوهر بود از گنج بیپایان صبح
دانه اشک است قوت رهروان خاک دل | غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح

نداشت چشم ترم بسکه تاب خنده صبح | ز اشک داد چو شبنم جواب خنده صبح
تبسم گل چاک دلم نمک دارد | ملاحتی است نهان در نقاب خنده صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش | [illegible] نفسی در رکاب خنده صبح
بغیر شبنم اشک از بهار عمر نماند | بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح

نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ — بروز ناسیه گل حساب خنده صبح

بحال رحم دلم کس نسوخت غیر از داغ — جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح

زبسکه فیض رسا دیده ام برسوای — ز جیب باز کنم انتخاب خنده صبح

بعیش اگر نفسی میکشی مباش امین — که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح

رسید نشئه پیری تو خفته بیدل — بگیر ساغر فیض از شراب خنده صبح

این بیکسم و جای که تن در خاکساری داده اند — خوش نما ترا از نگه بر روی خط افتاده اند

در بستان جهان ازبسکه درس غفلت است — خلق چون لوح مزار از نقش غربت ساده اند

بسطوت دل بیدار ایشان را که از خود رفتگان — همچو حیرت بر در آئینه ها افتاده اند

نیست بیباس نفس دل را ثبات آبرو — بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند

برد باران محنت چون سایه از افتادگی — زیر بار خار و خس وحشی تحمل داده اند

رنگ حال سرو و قمری بین که در گلزار دهر — خاکساران زیر طوق سرکشان آزاده اند

بی سیاهی نیست بیدل جلوه گر هر جا خلعت است — اهل معنی یکقلم با تیره بختی زاده اند

اگر خضر خلعت از سرچشمه حیوان نشانی برد — عقیق لب چرا چون تشنگان بیجان زر دارد

تماشایت نگه را تا دهد آئینه حیرت — رخت از حلقه های زلف صد آئینه ایمان دارد

نمی پرسد بروز بینوائی هیچکس ما را — بگرد اغت که دستی بر دل این بیکسان دارد

در این گلشن شکست ظاهر ما را تماشا کن / که همچو رنگ ما بال پرواز برگ خزان دارد

کسی دعوی آزادگی چون سرو نتواند / که با هر خار فصل از بی‌نیازی تیغ بان دارد

نمی‌گنجد بچشم شوق حیرت پیشه‌ام اشکی / بهار گلشن آیینه از شبنم زبان دارد

هدف باید شدن چون بلبلان ما را درین گلشن / که هر شاخش ز بوی گل خدنگی در کمان دارد

چه از این آب و گل خیزد بجز نالدی سنوان غم / که تیغش از دل فریاد سنگ قفان دارد

بدریای تجرد رهروان ساحل [illegible] / ز مژگان کشتی نظاره ما بادبان دارد

سخن باشد مدار زندگی روشن خیالان را / غم مردن ندارد شعله ما تا زبان دارد

ز خودگامی برون آ جلوه رفعت تماشا کن / که معراج سرافرازی همین یک نردبان دارد

نسوزد داغ حیرانی ارم که در جولان [illegible] / تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد

[illegible] / جز بهار شکست رنگ گل این کاروان دارد

نگاه از بهار جلوه او دیده بیدل / ز هر تار نگه انگشت حیرت در دهان دارد

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند / بوی این گل از غنچه در طلسم تنگ ماند

سوختیم [illegible] / شعله ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند

نام از نقش نگین ما بال پرواز رساست / ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند

از حیا موجی برد هر خنده دل از هم گداخت / آب شد آیینه ما حیرتش در چنگ ماند

نیست تکلیف طپیدنهای هستی عالم
آبی بهوا چیز زد و چرخ برین شد
نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت
غفلت چه فسون خواند که در خلوت توحید
گل کرد ز مسجودی من سجده فروشی
عنقا هم از شهرت خود گشت فسردن
وقتیست که بر بیکسی عشق بگریم
از حلقهٔ حیرانی ما هیچ مپرسید
گر هیچ نباشد طپش خون شدن است
این حرص نما که دهن صدف شکسته اند
یارب شکست من سجهٔ افسون شود درست
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم
سنگی ز رنگ عجز تمنای ما نخورد
امید باش شد اظهار ناتوان گردد
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم

از میدن همت الناز گیه بی آهنگ ماند
داغی بغبار الم آسوده زمین شد
اندیشه بمعنی نظر کرد یقین شد
برگشت نگاهم ز خود و آئینه بین شد
یعنی چو هلال الم خم محراب جبین شد
آخر پی گمنامی من نقش نگین شد
کین شعله ز خار و خس ما خاک نشین شد
آئینه کند نگهی بود که چین شد
ای آئینه دل شو که نخواهی به ازین شد
عرض کلاه داده و گردن شکسته اند
دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند
در پای رشته ها سر سوزن شکسته اند
ما را همان ز شرم شکستن شکسته اند
ز بس شکست دلم سرمه فغان گردید
شکسته پای من در قفس نهان گردید

زخود برآمدگان یکقدم فلک بازاند
دلی بدست تو افتاد منت شوخیها
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک
چو شعله وحشت ما مجلس آر عافیتست
قماش حسرت ما بسمل ریش پازدن است
چو طفل اشک میرس از رسائی طبعم
بروزگار مثل گشت بیزبانی من
آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود
جلوهٔ هستی زبس یکسر صفت افسانه است
ما ضعیفان لغزشی داریم اگر پروازیست
آگاهی از شعور خودم بی نیاز کرد
چون آه کرد رهگذر نا امیدیم
شگفت زدای کینه دلها تواضع است
یک گام بیش نیست ره وادی فنا
بر زندگیست بار گران جانیم هنوز

نفس دو گام گذشت از خود فغان گردید
بروی آینه صد رنگ میتوان گردید
در آرزوی تو مرد آنقدر که جان گردید
بهر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
چمن هزار گل افشاند تا جوان گردید
زخود گذشتم اگر درس مژگان گردید
خموشی آن همه چون شد که داستان گردید
گر همه مژگان بهم آرند دامن میشود
چشم ما بند دیدنها شنیدن میشود
سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
هرکس بپا نشست سر امتیاز کرد
از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد
قد دو تا مرا خم ابروی ناز کرد

اگر نظارهٔ گل میتوان کرد | تجسم شوق بلبل می توان کرد
اگر این ست عیش خاکساری | زلیستی هم تنزل می توان کرد
نظر بر خویش وا کردن محال است | اگر گویی تغافل می توان کرد

زمینه اگر آتش سوزان گله دارد | دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
شکوه دل که برانم ز غمت ناله فروش است | کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد
در عالم آسودگی خویش روانم | موج گهر از چیدن دامان گله دارد

اگر گلشن خامشی گل کند | لب غنچه تعلیم بلبل کند
تدبیر از ین سحر نتوان گذشتن | شکسته است گر موج مایل کند
ز بس لطف و قهرش همه غنچش دا است | نگه میکند گر تغافل کند

بهر دشتی که آشوب جنونم رهنما گردد | برنگ گردباد دم حلقهای نقش پا گردد
هوا بر برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل | نگاه شوخ ما هم کاش بر رویش حیا گردد
عوارض کثرت هستی است وحدت را | خلل در شخص یکتایی است گر قامت دوتا گردد
ز حالم سجده هم کم هست ای باد صبا رحمی | مبادا اوج جرات گیرد و دست دعا گردد
بطواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی | اگر شوق سری دارد بگو تا گرد پا گردد

بگو بی‌درد و که تکلیف بی‌نشانی بود | غبار گشتم و اظهار سخت جانی بود

فغان که چاره بتابیم نیافت کسی
برنگ لاله بیادر دم آبخوانی بود

زناتوانی شبهای انتظار مپرس
نفس کشیدن من بی‌تو سخت جانی بود

علم بهرزه درائی شدم ازین غافل
که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود

خوش آن نشاط که از جذبه دم تیغت
چو اشک خون مرا بقدم روانی بود

جهان گذرگه آئینه‌ست و ما نفسیم
تو هم در و نفسی باش اگر توانی بود

بهار عمر بصبح دمیده می ماند
نفس بوحشت صید رمیده می ماند

ثبات عیش چه جوئی که چون پر طاوس
جهان بگلشن رنگ پریده می ماند

تاب چشم صدف نیست موج بتابی
شرشک ما بدل آرمیده می ماند

قدح بدست چمنستان شوق کیست بهار
که گل بچهره ساغر کشیده می ماند

ترا به بزم ادب کلفتی که هست این است
که شوق بسمل و دل ناطپیده می ماند

برای خاطر من آفریده اند
طفیل چشم من نم آفریده اند

چه سان تابم سر از فرمان تسلیم
که چون ابر و نم از چشم آفریده اند

طلسم زندگی الفت بنا بست
نفس را یک قلم رم آفریده اند

اگر عالم برای خویش پیداست
برای من مرا هم آفریده اند

علاجی نیست داغ بندگی را
اگر بیش و گر کم آفریده اند

بخت من زلف یار را ماند
وضع من روزگار را ماند

تا نظر باز کرده هیچی ست
عمر برق شرار را ماند

مژه واکردنی نمی ازاد
همه عالم غبار را ماند

محو یاریم و آرزو باقی ست
وصل ما انتظار را ماند

تا به بزم از باده ام شور طرب مستور شد
همچو چینی تار موی کاسه طنبور شد

بسکه شد نظاره الفت بدل یا بهر چشم
دیده احباب من خانه زنبور شد

میشود روح مقدس نقش از ترک هوا
شعله گر دود فارغ گشت عین نور شد

گر نکرات چنین در دیده ها دارد اثر
آب در آئینه هم چون اشک خا ناسور شد

رنگ منت برنمی یابد دل اهل صفا
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد

در شکست دل نهان گردید برق ناله ام
موی جوهر چینی آئینه فغفور شد

آبله بی سعی پا مردی نمی آید بدست
ریشه تاک از دویدن صفای انگور شد

صحت سیر است بیدل حاصل عرض شباب
هر که شب نخورد خوابی صبحدم مخمور شد

تنم از ضعف با بلندی دیدن نرسد
تا هم از گرمی شکیبا بشنیدن نرسد

غنچه سان دانه اشک مرده شاخ گلم
قطره ام خون شود تا بچکیدن نرسد

کی رهم در چمن وصل که از سعی شکست
رنگ افسرده من تا به پریدن نرسد

طبع آزاد گرانی نکشد از دم عمر — قامت سرو ز بی بری بخمیدن نرسد

بال بی طاقتی بسمل ما کوتاه است — دست این موج بدامان طپیدن نرسد

بهره از صحبت نیکان نبرد دون همت — اشک تا سرحد جنبش بدویدن نرسد

نخل بی شبنم که باغ مراد دو جهان — ثمر ما بتمنای رسیدن نرسد

جوهر لازم آئینه عریانی نیست — دامن پیرهن فقر بچیدن نرسد

چه کشم بار غم و محنت هجران بیدل — قوت من که به یک ناله کشیدن نرسد

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند — گرد یارا چون نفس در راه دلها ریختند

هیچکس از گریه من در جهان هشیار نیست — بیخودی فرصت آه هر جا رنگ صهبا ریختند

ز اعتبار عشق دارد حسن بال سرکشی — طرح زلفت از شکست خاطر ما ریختند

گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طمع — آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند

سینه چاکان داغ سخت جانیها نبود — از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند

بیدل از دام شکست دل نفس سهل است — ریزه مینا ز الفت در ره ما ریختند

تا جدا شد دل ز آغوش طپیدن داغ شد — اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد

عاقبت گردنکشان را طوق گردن نقش پاست — شعله هم آخر بجرم سرکشیدن داغ شد

غافلم از جنبش اما اینقدر دانم که دوش — برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

همچو طاوس از هوای عالم شوقم مپرس
پر زدم چندانکه در بالم بر آمد داغ شد

غیر غیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد
آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد

تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد
کلفت هر دو جهان در گرهٔ ما باشد

طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست
طپش موج باندازهٔ دریا باشد

دل نداریم همان بار کش صد الم
رنگ سهل است اگر آئینه از ما باشد

تیغ وا ماندگیم کرد بمنزل سر دوش
گره رشتهٔ ره آبله پا باشد

جور گردون ناله دلگیر روشن میکند
شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود وقت دوتا
ناله شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند

گل ز شبنم در عرق از دعوی حسن تو سوخت
شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند

موج نکهت میفزاید آبروی برگ گل
رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن میکند

چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد قرار
چشم زخم ما دم شمشیر روشن میکند

بر بیاض دهر منقوش است خط و خال پیر
موی کافوری سواد پیر روشن میکند

هست بیدل خانهٔ فانوس چشمم بیفروغ
هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند

جنون اندیشه بگذار تا دل بر شرر پیچد
بدانش تار کن چندانکه سودای بسر پیچد

چه پیکان است طی گردد بساط مشرب عاشق
چو مژگان هر دو عالم را اگر بر یکدگر پیچد

نگه محو جمالی نیست تا چشم انداز م | که دل هم تنگ حسرت گردد و بر چشم تر پیچد
صدای تیغ ادمی آید از هر موج این دریا | درین اندیشه حیرانست دل تا از سپر پیچد
چمن را جلوه ات چون بوی گل بیتاب میسازد | خوشست شاخ گل را موجه سیماب میسازد
ریاضت نشئه می بخشد دل افسرده ما را | که از انگور رز آخر شراب ناب می سازد
دل آواره ما گر کند اظهار بیتابی | فلک را خجلت سرگشتگی گرداب میسازد
غبار این بیابان نغمه شد از بسکه محزونم | تار جاده هر نقش قدم مضراب میسازد
ز موی پیری ام گمراهی دل میشود افزون | نمک را دیده غفلت بکام خواب میسازد
نفس را از دل گرمم چه حاصل غیر بیتابی | که دود از صحبت آتش بپیچ و تاب میسازد
چنین کز هر سر مویم تراود ذوق آسایش | چو مخمل غفلتم آخر طلسم خواب میسازد
تو صبح های ظالم فکر صیادی او بیدل | که میل آهی از چشم شدن قلاب میسازد
چشمم ز بهم آغوشی مژگان گله دارد | این ساغر حیرت صفت آبله دارد
بیتابی دل سنگ ره بیخبریهاست | از بانگ جرس قافله ما گله دارد
غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون | چون سرو ز آزادی غمها فاصله دارد
افتادگیم راهبر کشور ربطهاست | مصباح من از لغزش پا راحله دارد
در شکوه بخارست گل آبله من | زین آینه ساده ز جوهر گله دارد

بیدل چه خیالست کند قطع ره عمر
پای نفس من که ز دل آبله دارد

چه شد که اشک تنک جگر نمی تابد
بهار حسرت ما رنگ بر نمی تابد

نزاکتی ست در آئینه خانه هستی
که چون حباب هوای نظر نمی تابد

نگار ما ز تماشای غیر مستغنی ست
برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد

اشاره میکند از پا نشستن کهسار
که ناز ناله دل بر کمر نمی تابد

بسر کشی کف خاک مرا مکن تکلیف
جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

ز خویش مردم اینک تو هم بیا بیدل
که قاصد آمد و هوش خبر نمی تابد

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود
صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود

سراغ رهرو حیرت نمیتوان دریافت
برفتن نگه از نقش پا اثر نبود

ز گفت و گو نبود راحتی نصیب زبان
ز فیض نغمه خود تار را ثمر نبود

برنگ رنگ روان رهرو تمنا را
بغیر آبله پا گل سفر نبود

نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
گره برشته ما کمتر از گهر نبود

ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن
ز آب خانه آئینه را خطر نبود

مخواه شهد حلاوت ز هرزه گفتاران
نی که ناله کند قابل شکر نبود

نشان منزل مقصد ز خاکساران پرس
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود

نقاب چاک دلم دود آتش سود است
بغیر دامن شب خلعت سحر نبود

ز محو شوق مجولدت نگه بیدل
که چشم آئینه را بهره از نظر نبود

خلوت توحید عشقت بر نفس تنگی کند
خانهٔ آئینهٔ دل بر دو کس تنگی کند

بوی گل را غنچه دام پیچ و تاب وحشت است
آشیان برجا بر ما چون قفس تنگی کند

بی طپیدن ها دل اهل طلب را غفلت است
کاروان خواب بصوت جرس تنگی کند

شکوه مردم ز گردون بیدلان کم همتی است
ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند

خوش خرامان اگر اندیشه جولان کردند
گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند

دام من در گره حلقهٔ افلاک نبود
چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند

گوشهٔ عافیت دل قفس رسوائیست
من گهر را صدف از چاک گریبان کردند

این زبان در گره هم نیست بغیر از پرواز
وحشتم مشت غباری که پریشان کردند

حسن نیرنگی او را ز که یابیم سراغ
بوی گل آئینه بود که پنهان کردند

سر و برگ طلبی کو که نفس سوختگان
بیم لغزش به هزار آبله سامان کردند

دیده‌ها مژگان بهم آورد بی درکار بود
ورنه ناهمواری صنع جهان هموار بود

هر دو عالم در خم یکچشم پوشیدن گم است
سر بسر این پرده نیرنگ مژگان دار بود

حسرت دل ها بقدر ناشنودن بالیدن نشست
ناهمان یک نالهٔ ایم اما جهان کهسار بود

سبحه زنار دارد یادم بار دآمد دلم — مرکز انقوم سرگردانی به کار بود

سرمه غیرت عبث از وضع دهر آشنا بستم — دیده ما را غبار خویش هم بسیار بود

تا به سو نیست از بس تار رو پود کسوتم — دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود

در دلم شعله شود آه و نوا می پیچد — دود در ساغر داغم چو صدا می پیچد

رشته چاک گریبان نشود دام کسی — این کمندیست که در گردن ما می پیچد

تا نفس هست حیات آینه بی تابی است — نیستارم سری که هوا می پیچد

جلوه امید بدان شاخ غزالان خیال — گردبادی که بدست دل ما می پیچد

چون کنم قطع ره ناله که از تنگی جان — همچو نی صد گره اینجا بصدا می پیچد

حرفی از لعل تو شد دام گرفتاری دل — بوی گل مرغ مرا رشته بپا می پیچد

ناله من صفت شور قیامت دارد — که بساط دو جهان را بصدا می پیچد

چاره از عربده بیدل نبود مفلس را — سرو از بی ثمریها بهوا می پیچد

دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود — قطره چون از موج دامن چید گوهر میشود

گرد هستی مانع پرواز عالی همت است — از حباب مشت خاک این شعله اخگر میشود

در خموشی لبس حلاوتهای ازلی کن قیاس — چون نوا در دل گره گردید شکر میشود

باد گیر از سر بیرونی ورنه مانند حباب — عاقبت این باد سنگ کاسه سر میشود

سجده بی تمکین دلان آیینه نامحرمی است
تا گهر دارد خبر از شور دریا ایمن است
کی رود از سر پری نشئه داغم ز دست
بی ضیا ناز ادات مایه گمراهی است
در محبت نیز رنگ زرد دارد عیب آسیا
ترک تمکین سست بیدل خواری اهل نظر
دل مجنون ما را سوختن خط جبین باشد
صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
بی قلم چه اهن برزند شوخی که در دستش
ز جیب زخم دل وا میکند شور جنون من
محبت محو میسازد ز دل نقش تعلق ها
ندارم نشئه در سر بجز سرگشتگی بیدل
در عرق تا گل رویت ز نظر میگذرد
زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما

میل آهن گرد تا باشد حلقه در میشود
قامتم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
آب در گوش کسی چون جا کند کر میشود
سایه را رنگ از فروغ مه سیه‌تر میشود
هر کسی را شمع عزت روشن از زر میشود
تنگ را از بیقراری خاک بر سر میشود
ز پیچ و تاب آتش داغ را نقش نگین باشد
نگشت طالع من حاصل روی زمین باشد
بجا هر جوهر شمشیر چین آستین باشد
برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
به پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد
چو گردابم در این دریا خط ساغر همین باشد
از حیا چون عرقم آب ز سر میگذرد
شبنمی نیست که بی باده تر میگذرد
غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد

دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب
از سر جام لبصد خون جگر میگذرد

موج ما خشک از این بحر پر آشوب گذشت
همچو نظاره که از دیده تر میگذرد

نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات
همه از دیده ما همچو نظر میگذرد

نشئه درد ده ترک حلاوت بیدل
نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد

در بیابانی که شور بیخودی رهبر شود
راه صد مقصد به یک لغزیدن پا سر شود

جزو با در عقده خود داری از خود غافل اند
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود

سیل بیتاب مرا یارب بپیوندی به بحر
ترسم این جزو طپیدن ها به گوهر شود

نیست آسان سرکشیهای بهشت قسمت ما
فرصتی گو تا که دل خون گردد و کوثر شود

تا دهد هر ذره من عرض حسرت نامه
اینکف خاکی که دارم کاش مشت پر شود

در غمت آخر بجای شور بیدادم رسید
کز طپیدن سرمه شد هر کس لب فریادم رسید

چون شرر داغ فنا توان دود از صفحه ام
چشم زخمی بود معدومی گر اینجا دم رسید

دامگاه شوق چون من صید صحرائی نداشت
ناله داری هم بهم دار من که صیادم رسید

بار دارد پرسش احوال دورافتادگان
گو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید

دل خلوت اندیشه یارست به بینید
این آینه در شغل چه کار است به بینید

کلفت نکشد از رقم صفحه هستی
هرچند خطش جمله غبار است به بینید

حرفیست نقش آمده نیرنگ دو عالم — آخر شنیدن چه مدارست به بینید

در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن — امروز که گوهر یکنارست به بینید

هرگه مژه بر هم رسد اینجا نه خرابست — تا فرصت نظاره بهارست به بینید

در عالم نیرنگ گذاری اثری بود — مانند شرر شوخی برق نظری بود

نگذشت فلک با تو مقابل دل ما را — فریاد که آئینه بدست دگری بود

آخر ز خودم برد براه تو نشستن — آسودگی شعله غبار سفری بود

دل گشته یکتای حسنست اگرنه — در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

در هوای او دل هر ذره جانی میشود — ناله هم در یاد او سرو روانی میشود

تنگنای غفلتی چون سجدگاه هوش نیست — ذره ها گردد از خود جهانی میشود

شوق میبالد گناه شوخی اظهار نیست — مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود

رحمت جاوید ضبط عنان آرزوست — بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود

عاجزی خوش دولتی دارد که مشت خاک را — باد هم گرمی برد تخت روانی میشود

بسکه گرمیهای صحبت در کمین حسرتست — آتش این کاروان هم کاروانی میشود

... که برتر از کمند گفتگوست — هر که از خودمی برآید نردبانی میشود

... به بازپسین ماند — از رفتن او آنچه بجا ماند همین ماند

چو شمع که خاکسترش آئینه داغ است
من سوختم و چشم سیاهی نگین ماند

گر گوش بود عزت شهرت طلبها است
خمیازهٔ جنگی که ز شاهان به نگین ماند

دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم
یکسجده جبین داشتم آنهم به زمین ماند

دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
دانه ام از بیقراری ریشه پیدا میکند

نشه در پرواز می آید ببال موج می
ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند

عمر آخر میکشد از قامت پیری زوال
نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند

حسرت پیکان او بی ناله نگذارد مرا
آخر بحثم محبت ریشه پیدا میکند

منت بی سنگ حوادث ناله جانسوز دل
نشه در واز شکست این شیشه پیدا میکند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست
دل گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

بیدل از فیض تامل در گلستان جهان
بوی معنی غنچهٔ اندیشه پیدا میکند

روشندلان چو آئینه بر هر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند

پاکی چو موج سحر ندارد جبین شان
آبی که از گداز دل خود وضو کنند

آئینه ست کاه خطر رنگ اهل شرم
بی شامه از نگاه گل چشم بو کنند

لب تشنه هوای ترا می سزد اگر
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند

مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
هر جا دلی بود گره زلف او کنند

عنقاست در قلمرو امکان تقاضای علیش
در بحر کائنات که صحرای نیستی است
محجوب پرده عدمی جستجو دل
بر دوش عجز نکته ز دردی کشان خطاست
این موجها که گردن دعوی کشیده اند
آزادگان نهال گلستان نالهٔ اند
جیبا به نیستی انباشتی وز گل
نقش خیال خانهٔ نقاش مشکل است
ای غفلت ابردی طلعت بیش از این مگر
بیدل چو پارسا رهیم آهنگ شهرت است
ز فیض سوختنها دستگاه نارسا باشد
ندارد هیچکس آگاهی از تعبیر حال من
باسید صفا رنگ از رخ آئینه میخیزد
زبان ما بود مضراب ساز نکته پردازی
غبار خواری شب با طرب گرد دهر لعنا زا

کاینجا بهار را نفس از رنگ و بو کنند
عین تیمم است بهر جا وضو کنند
پیدا شوی اگر آئینه ات رو برو کنند
دستی مگر بگردن خود چون سبو کنند
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
بر باد اگر روند خیال نمو کنند
حاکیست صبح را که به بخشش رفو کنند
تا گم بفکر میان تو مو کنند
عالم تمام اوست گر احبت و جو کنند
در پرده اهل درد اگر گفت و گو کنند
چو آتش بر سر ما دود دل بال هما باشد
شکست رنگ دل حیران موج گوهر صید ما باشد
نگه مژگان بر هم بسته ما را عصا باشد
تا سطر اینجا شوخی معنی صدا باشد
بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد

بود نرمی دلیل رهرو دشت سبکروحی
لذتش از تعلق جوهر شهرت کند روشن
بغیر از ناله سامانی ندارد خانه جنبش
ندارد بزم پیری نشئه از زندگی بی کل
ز بس مجنون شکست آبله در هر قدم دارد
بغیر از داغ نبود چاره زخم خاکسار از
بود خونریزتر گر رستی شد پیشه ظالم
دل از همه وحشی عکس تو بر آئینه میلرزد
چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانیم باشد
وای خاموشان در پرده دود دل است اینجا
باشد مردم بمعنی را خط سخن بس ل
ر دل تحریف بی شور شکستن بر نمی آید
یا کوتاه میدارد زبان موج گوهر را
تلخ خانمان چو لانه آزادگی نبود
ی از خویش با بند عقده فرسا دل تنگم

در این ره نام را نقش نگینها نقش پا باشد
زبان در قطع ره گفتگو لب را عصا باشد
کمان حلقه زنجیر را تیرش صدا باشد
چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد
بنای خانه زنجیر هم چون موج نم دارد
که چاک جاده موج بخیه از نقش قدم دارد
چو شمشیری که او را زخم مینا شد دو دم دارد
کدام مست می تا رست این دیوانه نم دارد
دبیر طالع ما خامه مشکین رقم دارد
نکوی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
برآرد از دهن چیزی که ایمان در شکم دارد
ازین مینا شراب بی غش شیون نمی آید
ز زنجیری که در آب است شیون نمی آید
صدا از شیشه هرگز بی شکستن نمی آید
گشاد کار گوهر غیر سوزن هم نمی آید

غرور سرکشیها ابجد نشو و نما باشد
کمند ناله از دل برنمیدارد گرانی را
نمیریزد ز چشم عیب پوشان اشک نومیدی
شکست چشم بیدل مطلع خورشید دل باشد
زانداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
چراغ عاشقان باشد بهار شرم معشوقان
سر مو ما ز بیتابی همه مهر جفا دارد
ز برگ گل سراغ غنچه گم گشته میگردد
ز عالم نگذری بی دستگیریهای آزادی
حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل
قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را
ز حال گوشه گیر فقر ای منعم مشو غافل
برنگ غنچه بی شهرت نباشد گردش عالم
حریص منعمان حرص گدا را کم مدان بیدل

ز تخم اول بجز رگهای گردن برنمی آید
بسنگ کوه روز بهر فلاخن برنمی آید
گره از دیده حیران سوزن برنمی آید
که گوهر از صدف با جز شکستن برنمی آید
ز شوخیهای نازت بزم خونی سنگ میگردد
نوا از بانفید گرانی ناخنک میگردد
که آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد
برنگ شاخ گل آهم سراپا دعا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
کسی برخیزد از دنیا که از حسرت عصا دارد
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
دل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
که صید راحتی در دام نقش بوریا دارد
شکست رنگ من چون خنده مینا صدا دارد
که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد

شکسته رنگی ما بو رنگ سست بتاب میگردد — زخط سرمه گرد چشم حبیب خواب میگردد

طپیدن میگذارد لنگر آسایش دل را — زموج شوخی خود گوهر ما آب میگردد

شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل — مژه بر چشم برهم بسته فرش خواب میگردد

با شکی میتوان افروخت بزم عشرت دل را — درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد

هجوم ضعف باشد سجده تر ناتوانان را — شکست رنگ بهر برگ گل مهتاب میگردد

ز بیتابی چراغ خانه دل کرده ام روشن — تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد

بود در انفعال هرزه گردی نشه تمکین — هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد

جنونم دست را هم چشم دریا میکند بیدل — که از موج سر شکم نقش پا گرداب میگردد

سحر آه گلستان نکهت و بلبل فغان دارد — به نیرنگی جهانی قاصد حسرت نهان دارد

داغ خون من چه بی تنگ رنگی بر نمی آید — گر استغنا نگیرد دست تیغت امتحان دارد

تامل گر کنی هر کس برنگی میرود از خود — طپشهای که دارد بحر گوهر هم همان دارد

بلندیها به پستی متهم شد از تن آسانی — براحت گر نه بر دارد زمین هم آسمان دارد

اگر خاکستر پروانم و گر شعله جولانم — هوای او زمن صد رنگ تعبیر عیان دارد

ز بال افشانی برق شرر آواز می آید — که اینجا گر همه سنگست دهن میان دارد

شکسته در بزم طرب قانون حیرت ساز بود — اضطراب رنگ هم خوردن آواز بود

گرمی شوق چون جولان من امروز نیست ‌ ‌ طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود

صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام ‌ ‌ یاد آرامی که این آیینه بی پرواز بود

دوری صلحش طلسم اعتبار ما شکست ‌ ‌ ورنه این عجزی که می بینی غرور و ناز بود

عشق بی پروا داغ امتحان ما نداشت ‌ ‌ ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود

هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم ‌ ‌ تا خموشی پرده از رخ برفکند آواز بود

شبکه دل ما ز یاس مطلب باده در جام کرد ‌ ‌ کجهان حسرت بطوفان داد آهش نام کرد

عشرت ما چون نگه از بس بیک پیمانه است ‌ ‌ سایه مژگان توانند صبح ما را شام کرد

انقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ایم ‌ ‌ رنگ ما بشکست عشق و جهد تا ادغام کرد

شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب ‌ ‌ سوختن عریانیم را جامه احرام کرد

در پریشانی کشیدم انتقام از روزگار ‌ ‌ خاک ما یاری طواف دیده ایام کرد

دل بیاد مستی چشم حجاب آلوده ‌ ‌ آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

میرود صبح و منادی میکند کای غافلان ‌ ‌ تا نفس باقیست نتوان صبح جا آرام کرد

شبکه در یادت سراپایم زبان ناله بود ‌ ‌ خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود

کس نیابد محرم راز نفس دزدیده ام ‌ ‌ ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود

یاد آن محمل طراز بهای گرد بیخودی ‌ ‌ گر دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود

حسرت دیدار زبیرنگی عجب در کار داشت — هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود

اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش — روزگاری این جرس هم ساربان ناله بود

در عشق از بی یاری فال معراجی زد — ورنه چون نی بند بندم نردبان ناله بود

صبح عیش تا بباغ جلوه عریان میشود — خون زخمم همچو رنگ گل نمایان میشود

غنچه سان از برگ عیش این چمن بی بهره ام — دامن یاد گل از چاک گریبان میشود

زندگانی از نفس سر رشته آشفتگی است — موج دریا از رگ خواب پریشان میشود

جلوه ات اهل چمن گردید برپا از شوق — شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود

پای تا سر عاجزی آئینه نازک دلیست — خاک از نقش قدم زخم نمایان میشود

کینه میاید برون از سر دم مهر بهار — آبروی آتش افروز از زمستان میشود

معنی دل را جائی نیست جز طول امل — ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود

سیم و زر پیرایه زیب حرص اندوز را — خار روحش در دیده گرداب مژگان میشود

حاکم معزول می افتد ز چشم اعتبار — زلف در دور بهار خط مگس ران میشود

مست جام مشربم بیدل که از موج میش — جاده صحرای یکرنگی نمایان میشود

طبع خاموشان نبود شرم روشن میشود — در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود

پای آزادان بزنجیر علایق بسته است — نام در نقش نگین ها چین دامن میشود

نیست جز فکر امل دل را حظ آوارگی | این گهر را تار موج خود فلاخن میشود

در سواد فقر گیرد شعله ادراک نور | چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود

همچنین گر عقده دل میفزاید درد دل | رفته رفته عاقبت این دانه خرمن میشود

بسمل تیغ تمناییم در گلزار دهر | بال ما برگ گل از فیض طپیدن میشود

بر سر آمد مدت عمر از تگ و پوی نفس | رشته چون ره کوته از رفتار سوزن میشود

نیک و بد در عالم توحید عصای هم اند | سنگ با مینا جدا از کوه دشمن میشود

انقلاب عالم است از فکر یکرنگان صلح | از فساد خون خلل در کشور تن میشود

از لب خندان بچشم جام خون میگردد آب | خنده چون سرشار شد همرنگ شیون میشود

گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست | فقر در غربت چراغ زیر دامان میشود

طره از هر دل میفشان گر شکست دانه | رشته تسبیح زنار برهمن میشود

شد زبانم از حیا کوته که موج بحر را | بال پرواز از پر و بال طپیدن میشود

پیری اشک ندامت همچو صبح شبنم است | بیدل آخر حاصل از هر شیر روغن میشود

عاقبت در حلقه زلف تو دل جا میکند | عکس در آئینه جای خویش پیدا میکند

بسکه تیر غمزه ات در سینه مجروح من | زخم ناخن را خیال موج دریا میکند

بسکه هر عضو من از شوق جنون بالیده است | وسعت دامان داغم کار صحرا میکند

دیده ما از خمار لغزش رفتار او / ساغر خمیازه چون نقش پا میکند

دامن هستی تا بسامانی نمی آید بدست / باده خونها میخورد تا نشا پیدا میکند

خاکساران تا تهی دارند پاس آبرو / سایه را از عاجزی هر کس ته پا میکند

غنچه میگوید به بلبل کاندرین گلزار درد / عقده دل را ناخن آشفتگی وا میکند

در زبان خویش گردد هر که خواهد نفع خلق / مومیایی هم شکست خویش پیدا میکند

نیست موجودی که بود سر خط گرداب غم / بحر هم از موج دست عجز بالا میکند

در بیابان طلب بیدل تأمل رهزن است / کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

عاجزیها کرد بر ما سبحه قاتل بلند / میشود دست کرم با ناله سایل بلند

کی شود آئینه داغ دلم جوهر فروش / دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند

میزنم از شوق پرواز فنا بال قفس / بحر بست از موج وار دجا ساحل بلند

خاک هم از کشتگانت سر بگردون سوده است / خونش غباری گشته ابتیابی بسمل بلند

چین ابرو تو هر جا قصد خونریزی کند / تیغ از جوهر بگردن کند مشکل بلند

دستگاه خاکساران کم ز اهل جاه نیست / میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند

نیست جز محرومی نشو و نما حرز امان / خوشه شان کردن ملکن زین کشت بیحاصل بلند

میدراه لست آخر گر کنی تعمیر جسم / میشود دیوار چون گردید قدری گل بلند

آتش افسرده را پرواز اوج شعله کو
نشاء می کی بود چون فطرت بیدل بلند

عرض هستی رنگ آئینه دل میشود
تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتها دل
تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود

قوت پرواز در آسایش بال و پرست
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود

در پناه دل توان رست از کمند اضطراب
بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود

بسکه با حیرت نصیبان وارث بیتابیم
سیر سد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود

کو بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب
شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود

مرده بیدل که امشب از تغافلهای ناز
آرزوها چون میگردد دل میشود

عشق هرجا ادب آموز طپیدن باشد
خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد

رفته ام از خود و همت کس آسوده کیم
حیرت آئینه را کاش طپیدن باشد

بیکرم مانی صورتکده نومیدیست
بی رخت هرچه کشم ناله کشیدن باشد

شوق مفت است که در راه کسی میپویم
منزل مقصد ما گو برسیدن باشد

اشک حنائی گره دیده حیران خودیم
تا نصیب که براه تو دویدن باشد

گر چنین شکلم ز شرم بیگناهی میرود
همچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود

لنگر آسایش دلها شکست آرزوست
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود

به جمالت جز هلاک خود ندارم منظری ‌‌ ‌ مرگ می بیند جواب آنچه چشم ماهی میرود

نیست صابون بلندیهای دل غیر از گداز ‌ ‌ چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود

چاره دشوارست در تسخیر وحشت پیشگان ‌ ‌ نکهت گل هر طرف گردید راهی میرود

میشود سرسبزی گلزار پامال خزان ‌ ‌ خوشدلیها در غبار رنگ کاهی میرود

جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی ‌ ‌ رایگان این گوهر از دست سیاهی میرود

اهل سودا را ز نور تیره بختی چاره نیست ‌ ‌ داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود

سعی قاتل را تلافی مشکل است از بسملم ‌ ‌ تا لب عذر آیدم زبان از عذرخواهی میرود

اوج دولت رنگ پرواز غبار آرزوست ‌ ‌ بر هوا چون گردباد اورنگ شاهی میرود

کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل ‌ ‌ خون من با دامنت خواهی نخواهی میرود

سرخوش پیمانهٔ ناز محیط جلوه‌ایم ‌ ‌ موج ما از خود به دوش کجکلاهی میرود

چون کنم وصف خطش بیدل که هر حرف غریب ‌ ‌ بر زبان خامهٔ صنع الهی میرود

گر غبار چشم مستی بر رو عمان شکند ‌ ‌ بحر را بر موج رنگ چین بدامان شکند

راحت اهل فنا خواهی مخواه آرام دل ‌ ‌ گر شکست شیشه رنگ می برستان شکند

زلف از اندیشهٔ تسخیر دل در هم شکست ‌ ‌ خاطر آسوده از فکر پریشان بشکند

از تبسم غنچه چاک افگند در دامان گل ‌ ‌ چون خود زخمی که بر دوش نمایان بشکند

شیشه را از جوش موج می مینا شد شکست
بحر لبریز شکست از پیچ و تاب موجهاست
وحشتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل
در گلستانی که نالد بیدل از شوق جهت
کسی از نسبت چشم سیاهت کام بر دارد
دل ما بس بس است اسباب مستی از گل چشمت
من آن آزرده مسرت طایرم کز بهر صیدمن
گران جانان ما باشد طاقت بار سکبر و جان
نظر از نقش هستی بستن است آخر خوش نشستنی
کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند بیدل
کسی معنی سجده فهمیده باشد
بجوشد دل گرم با چشم خاکی
شود پامال حوادث در این ره
چو گوهر همان به که از شرم دریا
کسی را رسد می پرستی که چون خط

ای دل دانا ز حرف طفل نادان بشکند
آب میگردد از چشمی که مژگان بشکند
از شکستنهای رنگم طرف دامان بشکند
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند
که بر سر استخوان هند رحم چون بادام بر دارد
مینا شد تهی از نشه هر کس جام بر دارد
بهر جا کالنه در پرده چشم دام بر دارد
نگین را شهید قالب تهی گر نام بر دارد
که از آغاز ما خود نسخه انجام بر دارد
عرق صد بیش تا چون موج بانگ گام بر دارد
که چون موج بر خویش پیچیده باشد
اگر باده با شیشه جوشیده باشد
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
تبار نگاهم گره دیده باشد
بگردیده لب جام گردیده باشد

همین گرد باد دشت امکان / که از خاکساری گل چیده باشد

بود گر به دردیدن چشم بیدل / چو زخمی که او آب گردیده باشد

کو جنون تا عقده هوش از سر ما وا کند / وهم هستی از سپند آتش سودا کند

در بساط خاکدان دهر نتوان یافتن / آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند

غیرت من بشکنی گیر از شکست عالم است / هر که گردد توتیا چشم مرا بینا کند

قیمت وصلش ندارد دستگاه کاینات / نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند

بی طواف خویش در بزم وصالش چاره نیست / در دل دریا مگر گرداب ماهی وا کند

گر شوق به راهت قدمی بیش برآرد / چون آبله بالیدنم از خویش برآرد

آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل / تنها نیم از هر دو جهان بیش برآرد

امروز در بسته بروی همه باز است / آئینه مگر حاجت درویش برآرد

با برق سواران چه کند سعی غبارم / وا ماندگی است اگر بیشش برآرد

نومیدی سودا زدگان نیز دعاست / امید که آن تو خط با لبش برآرد

گلشن چمنش چو زخم نیست آسان بشگفد / خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشگفد

بید ما معنی وحشت اندیش شکر رنگ نیست / گل برنگ صبح ما دامن افشان بشگفد

تنگنای عرصه موهوم امکان را کجاست / آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشگفد

خنک مژگان پر ورم ز حسرتم غافل مباش — ناله اند و دست آنحل کز نیستان بشکفد

میتوان با صد خیابان بهشتم طرح داد — یکمژه چشمی که بر روی عزیزان بشکفد

در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند — رنگم آغوشی گشتند تا این گلستان بشکفد

گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد — آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد

در هوا بالی که ما را سر بکوشش داده اند — جاده ام از خویش رفت و وقف بسمل نشد

ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن — بجز مجنون ما لیلی شد و محمل نشد

در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید — مفت آن خوبی که خاکستر شد اما دل نشد

عاقبت گر همت نفس پرده وا ماندگیست — حیف پروازی که آگاه از بسمل نشد

غرمن زین قلزم گوهر خیالی گل نکرد — عالمی حاصل است اما کسی بیدل نشد

گهی بر سر گهی در دل گهی در دیده جا دارد — غبار راه جولان تو با من کارها دارد

اگر موجیم با بحریم اگر آبیم با گوهر — دوئی نقشی نمی‌بندد که ما را از تو وا دارد

سبکم نیست برهم زنی ساز تعلق را — چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد

خیالی می‌شکند شوخی کدام اظهار زد کوشش — هنوز این نقشها در خانه نقاش جا دارد

برنگ سایه ام غیرت نمای چشم مغروران — مرا هر کس که می‌بیند نگاهی زیر پا دارد

حقیقت و اکش نیرنگ هر ساز است مضرابی — تو ناخن ساز کن تا زخم ما بینی چها دارد

کجا بلبل درین گلزار حیرت بال و پر دارد
ز اوراق کتاب رنگ گل جزوی نه بر دارد

بدل دکن اگر سر منزل راحت طلبداری
نفس با جا نه آئینه انجام سفر دارد

تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم
چراغ خانه آئینه‌ام برق دگر دارد

بظاهر گرچه میگریم ز منزل نیستم غافل
ز شد جاده چشمم نقش ما بار نظر دارد

بابن بیدست و پائی گرد دستگیر من
گر همچون سپند از جای خویشم ناله بر دارد

این آید در عالم پرواز بس باشد
که از هر جا که در جنبانده شوقم قفس باشد

بهمان در دمگاه حیرت از پرواز محروم
که چون مرغ نگاهم سایه مژگان قفس باشد

طپیدن همچنو باده بگذارد دل ما را
همان فریاد حسرت باده جام جرس باشد

عماری کن بداغ حیرتی ویرانه دل را
بنای خانه آئینه یک دیوار بس باشد

ز غفلت حسب صبا طول امل بر هیچ می نازد
بساط عنکبوت از بستن پای مگس باشد

بر دار عصه سرگشتگی کوی نشاط اینجا
که چون اشکی نه همتا ز دویدن نفس باشد

ضعیفان دستگیر سر قراران میشود آخر
کسوف آفتاب آئینه رنگ نفس باشد

مبگیر دلیعیر از دست و تیغ دامن قاتل
مراد ما به راه رحم رنگ خون عسس باشد

ز دام دل ها نیت حیرت پیشه اسپید
ز برغ جوهر از آئینه دیوار قفس باشد

مبصران حقیقت که سرلیسر هوشمند
برنگ چشمه آئینه فارغ از هوشمند

نبید چون صدف از شور این محیط آگاه — ز مغز هوش کسانیکه سینه در گوشند

بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی — بدام سایهٔ مهتاب دوش بر دوشند

ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم — برهنه ایست دو عالم اگر نظر پوشند

ملایمت نشود جمع با درشتی طبع — که عکس آئینه با یکدگر نمی جوشند

در این محیط چو گرداب بجو دان عزور — که گردش سر بمغز خود قدح نوشند

مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو — که خاکساری و آزادگی هم آغوشند

مقیدان تو از لذت گرفتاری — ز چشم خویش چو نظاره دام بر دوشند

بعید زبانها داستانیج خیل مژگانها — بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند

درون کسوت پیری بعیش کوش که خلق — چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند

ز شوخی خط حسن پری رخان دریاب — که شعله ها همه با دود دل هم آغوشند

کجا رسیم بیاد خرام او بیدل — که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند

محفل هستی به تحریک دلی آراستند — دانه در جنبش آمد حاصلی آراستند

ذره تا خورشید بال افشاندن اتک آفتاب — عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند

دل غبار آورد و چشمی گشت با هم آشنا — غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند

صد بیابان خار و خس صرف یک آتشخانه اند — محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند

چون جرس از بسکه پیش آهنگ ساز فطرتم ― گرد ما برخاست هر جا محملی آراستند

بی‌نیاز از بها طوفان عرق داد احتیاج ― کز نم خجلت جبین سائلی آراستند

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند ― بهر این یک قطره خون صد رنگ طوفان ریختند

زین گلستان جز خزان جلوه نیامد بی بها ― رنگ و بویی از نوای عندلیبان ریختند

دست و تیغی از ضعیفی رنگ قلم بر بنداشت ― خون ما چون اشک از تحریک مژگان ریختند

از گداز پیکرم صد دود تو گم کرد آشیان ― شد ستم بر ناله کآتش در نیستان ریختند

شبنم ما را در این گلشن تماشا مفت نیست ― صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد ― باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد

امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است ― آدم نمی‌توان گفت آنرا که زر نباشد

صحرای غربت ما بی‌سوی منتهاست ― کانجا ز بیکسیها خاکی بسر نباشد

ما را برنگ شبنم تا آستان خورشید ― باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد

آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد ― آیینه‌ایم و ما را تاب نظر نباشد

بیدست از ندامت عذر ضعیفی ما ― شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد

مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می‌آید ― که اینجا موی پیری هم بصد شبگیر می‌آید

جراحت پرور عشقم بگذارم چه می‌خواهی ― که در گوشم ز موج گل صدای تیر می‌آید

صفا کیشان نه از تمثال رنگ گردانند
دلیل اختراع شوق از این خوشتر نمی باشد
بحیرت رفته ام از سیر گلشن چه میپرسی
بنام تیغ برق افروز مستی موج می باشد
بدل عجز از خیال جلوه ات نقشی نمی بندم
ز شور عجز تا گردن کشان لرزه میگیرد
به بزم عیش خاموشی دهان هرزه گفتاران
ندارد عشرتی تا درد نبود مطرب بزم
بود فکر اهل شیرازه سختی کشان بیدل
ناله کز سینه ام با میکشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
همچو رنگم از شکستن ناگزیر
اهل غفلت میبرند از آگهی
از حسینان عاجزاند اهل کمال
اهل تمکین را ادب جز و تن ست

سحر هر گاه می آید بعالم پیر می آید
که از تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
خدنگ دلنشین غمزه را قندیل می باشد
بجز حیرت درون خانه آیینه کی باشد
هجوم خار وخس بر روی آتش فصل دی باشد
سراپا انفعال از دل چو طشت بر زمی باشد
که در گوشم شکست استخوان آواز نی باشد
ندار استخوانهای دریدن آرزوی نی باشد
دامن دل را بصحرا میکشد
دست احسان بر سر ما میکشد
هر کسی از در دل ما میکشد
سایه از خورشید خود را میکشد
صد شکست از موج دریا میکشد
گرد از دامن کجا پا میکشد

تا خرد باقی ست صحرای جنون	دامن از الانس پا میکشد

عشق بخشد تا کسان را اوج قدر	خار خشک از شعله بالا میکشد

لعنت زر میکند دل را سیاه	آخر این صفرا به سودا میکشد

بارها بیدل بدوش عاجزیست	سایه را افتادگی ها میکشد

نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود	شراب جام تو با رنگ آشنا نشود

ز تیره بختی خود سبل در نظر دارد	بخاک پا تو هر دیده که وا نشود

علاج خسته دلیها مجو ز طبع درشت	که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود

بجا موشی ست جهان عهد ما گر شکند	صدا ز شیشه دلهای ما جدا نشود

جهان بفقر زدم تعلق آزادم	که جوهر تن ما نقش بوریا نشود

بچشم حرص پست آنقدر زمان رم	که خاک گردد و این زخم را دوا نشود

قسم بدام محبت که از خم زلفت	دل شکسته من چون شکن جدا نشود

دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت	نسیم گلشن عشرت اگر عصا نشود

براه رستی از پای خود چو تیر نگاه	بهر نشان که توجه کنی خطا نشود

توان شد آئینه بحر بیخودی چو حباب	اگر غبار نفس سد راه ما نشود

بغیر سرکشی از لبهان مجو بیدل	که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود

نسیمی کوی از گلشن الفت باز می آید — کز منت خاک من چون چشم در پرواز می آید

من و نظاره چشمی که از بیگانه خوبیها — در آغوش ست و هم دور از نگاه انداز می آید

چه حاجت مطرب دیگر نگاه محبت را — که یک دل طپیدن کار چندین ساز می آید

ز دریا باز گشت قطره گوهر در گره دارد — نبازم از طواف کوی جانان باز می آید

هنوز از سخت جانی بقدر رفتن گمان دارم — کز او خود میتوانم رفت اگر او باز می آید

با هنگ نوای عشرت از هستی مشو قانع — بقدر دست بر هم سوده هم آواز می آید

دل هر ذره خورشید اما جهد کو بیدل — منم آئینه از دستت اگر پرواز می آید

نقش دوئی بر آشیانه من بسته اند — رنگ دلیست اینکه بر و هم شکسته اند

آرام عاشقان هم پرواز دیگرست — چون شعله رفته اند ز خود نشسته اند

غافل ز پاس آب رخ عجز ما مباش — ما از یاد طرف کلاهی شکسته اند

مگر ز روی تو تا کامیاب میگردد — خیال آئینه آفتاب میگردد

ز سیل کاری اشک نیاز ما دریاب — که آرزو چه قدر بی تو آب میگردد

بهم نسخه هستی چرا انتشار کنم — که نقطه اشک ما انتخاب میگردد

[illegible] بزم جمعیت آنچه دیده امروز — همین گل ست که فردا گلاب میگردد

[illegible] آرام نارسائیهاست — شکسته بالی نظاره خواب میگردد

نوبهار است و جهان سیر چمن ها دارد — وضع دیوانه سر تماشا دارد

عالم از هرزه دویها که بر ما تنگ است — گرد ما گر شکند دامن صحرا دارد

سایه گم شده محو قدم خورشید است — هر که از خویش رود در همه‌اش جا دارد

مقصد ناله دل از من بیهوش مپرس — شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد

وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود — صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود

امید بهر سبزی این مزرع از عالم رفتن — دانه را از ریشه موی تیر پریشان میشود

از حباب چو سر خلوت رگ گل در چمن — همچو موج باده در ساغر پریشان میشود

رنگ را بر روی آتش نیست امکان ثبات — همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود

چون فنا از دیگ شد مشکل شود ضبط حواس — دردم پروانه بال و پر پریشان میشود

حاصل گرد جهان گشتن گل بجا صیقلی است — چرخ را از صبح مغز سر پریشان میشود

رسائی گل میکند چون غنچه از پاس نفس — بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود

همچو آئینه زبان گفتگوی راز بند — ساغر چشم تحیر شو لب از آواز بند

موج تاب گوهر از دام طپیدن فارغ است — لاف عزلت میزنی بال و پر از پرواز بند

در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا — تا توانی خویش را چون نغمه بر ساز بند

موج از بیطاقتیها شد هم آغوش حباب — بود بسمل را طپیدن بر پرواز بند

عاقبت بینی نظر پوشیدنست از عیب خلق
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند

موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
عقد دل گر وا نمیگردد به تار ساز بند

بی نیاز بهار اسباب تعلق رستن است
از سر خود هر چه را کردی بدوش ناز بند

نیست غیر از خاکساری پرده ی راز عشق
گر توانی مشت خاکی بر لب غماز بند

وصل حق بیدل نظر بستن است از ما سوی
قرب شه خواهی ز عالم دیده چون شهباز بند

همچو آتش هر که را دود طلب در سر بود
هر خس و خارش بموج مدعا رهبر بود

حاصل عمر از جهان یکدل بدست آوردنست
مقصد غواص این ته بحر یک گوهر بود

نیست جز کوی فنا آرامگاه عاشقان
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود

کی شود دام تعلق مانع پرواز شوق
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود

اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست
در دل دریا گهر را آبرو لنگر بود

از هجوم تیره روزیها سیه مستیم ما
طالع برگشته ما را گردش ساغر بود

شعله آه است سامان فروغ داغ دل
آتش سوزنده نور دیده مجمر بود

شورش عاشق تقاضای حسن را دارد زبان
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود

هر کسی را در مقام خویش رنگ عشرتیست
دود در آتشکده بوی گل اخگر بود

همچنین گر برگ گل دارد براه خویش دام
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود

هر که هست از هوم ما جنس می‌بیند الم   رگ ز جوش خون فاسد در دم نشتر بود

رونق پیریست بیدل از جوانی دم مزن   نیست دامان غنچه کمتر چو گل اخگر بود

همتی گر هست پشت پا برین دنیا زنند   همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند

خانه پردازی بی آرام چشم غفلت است   این غبار وهم را در دامن صحرا زنند

شمع را با شعله باید بود نتوان شد نسیم   چند چون زنگار بر آئینهٔ دلها زنند

آخر دامان غنچه بود ترجمان رنگ گل   خنده چون باده باید از لب مینا زنند

تا یکی چون شعله از جوش علم افراشتن   سکهٔ افتادگی یکره چو نقش پا زنند

بیقراریها چو اشک از دیده ها افتاده است   حلقه چون داغ حسرت بر در دلها زنند

میتوان فرهاد شد کز بیستون نتوان شدن   تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند

معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد   گر برنگ موج بر قلب طپیدنها زنند

جود و ابرو که بهم لازمهٔ یکدگر اند   تیغ او رحم مرا مصرعهٔ تضمین آمد

هر کسی در خور خود نشئهٔ رحمت دارد   خواب پا را ز گل آبله بالین آمد

درس وحشت ز خط رحم تو آموخت دلم   جاده در دامن صحرای جنون چین آمد

چه خیالست که از خواب گران برخیزد   چون گهر سر که سرش بالش تمکین آمد

تلخکامی‌ست ز ادراک صدا حاصل کوه   بحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد

بسکه بی رویتو دارم زگلستان وحشت
در تنم شمع صفت جرئت بالی میسوخت
بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشد
همچو چشم خود طلسم انتظارم کرده اند
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی
گرد جولانم برون از عرصهٔ افسردگی است
تا بود دل در بغل نتوان کفیل راز شد
یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود
روزگار شکلی که در تعبیر هیچ افتاده ایم
سحر بردارم ز شرم دل بافشردن گذشت
شمعکه در بزمت صلای سوختن میداد عشق
سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد
مفت ما گر سعی ناکامی باستغنا زدیم
از خیال جلوهٔ غیر تو تا بستیم نظر
در بهار حشیت امکان برنگ برگ گل

بر سرم سایهٔ گل بیضهٔ شاهین آمد
خاموشی عاقبتم بر سر بالین آمد
سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آمد
پای تا سر نگه دل امیدوارم کرده اند
خاک بر جا ماندهٔ بود دم غبارم کرده اند
نالهٔ شوقم چه شد کز نی سوارم کرده اند
همچو جوهر کائینه دارم پرده دارم کرده اند
در شکست این شیشه راحتش مبارکباد بود
چشم ما تا دشت خوابی عالمی آباد بود
این قفس کو یا غبار خاطر صیاد بود
نالهٔ شوق سپندم هر چه باد آباد بود
یاد ایامی که مویم بر تنم فریاد بود
ورنه دل مستغنی و عالم شراب آباد بود
همچو مژگان هر دو عالم را زدم بر یکدگر
از شکست رنگ دارم جبین دامن در نظر

باتن آسانی بسر دارند ارباب کرم
سعی امکان را برفع کین ظالم دست منت
آبله از بیدستگاهی میدهد تمکین باد
عوض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان
انتهای سرکشی بیدل مقام عاجزیست
بصفحه چون ز حدیث جنون کنم تحریر
سیاه بختی ما گشت رونق گل عجز
صحه اثر بینش ست غز تنها
کمند کردن عمر ست پیچ و تاب نفس
ستم بخویش کند ظالم حشر بنیاد
فکنده ام برخ از موج اشک دام فریب
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم
فروغ بزم جنون را چه حاجتست بشمع
حذر ز زمزمه خند لب ما بیدل
خاک ما نامها بجانب یار

بر زمین از سایه اینجا تو شب میریزد سحر
در دل خارا ز آب لعل کی ریزد شرر
میشود آخر سبک از خشک گشتن خوبتر
می شمارد عقدهای سنگ پروا ز شرر
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپر
ز سطر ناله بر آمد چو شیون از زنجیر
ز سایه پیرهن خاک را لبست عبیر
ز چشم خویش بود دام وحشت نخچیر
بپای شعله نهد خار وحشی زنجیر
گرهست یکسر پیکان همیشه در دل سر
نگر کنم لفتی مرغ رنگ را تسخیر
ز آه و ناله کشیدن چه خانه تصویر
لبست آبله فانوس خانه زنجیر
که اخگر است منقار ما چو آتش گیر
مینویسد و لی بخط غبار

دل گرفتار رشته امل است — مهره از دست کی گذارد مار

چون نگین هر سجده نامست — بسته ایم از خط جبین زنار

طایر گلشن قناعت را — میشود دانه بستن منقار

کیسه خیرست طبعهای درشت — سنگ باشد زمین چشم شرار

استقامت مجو ز قامت خم — نیست در خانه کمان دیوار

سرکشی سنگ راه آزادیست — کوه و صحراست گر شود هموار

سر اهل غرور شمع صفت — از رگ گردنست بر سر دار

منعم واگهی چه امکانست — مخمل از خواب کی شود بیدار

مرد جوهر شناس ریشه اصل — دانه مهریست بر سر طومار

چون قلم عندلیب معنی را — بال پر از لب بود منقار

انفعالست در ترش روئی — سرکه تند اشک آرد بار

دم پیری ز خود مشو غافل — صبح را نیست در نفس تکرار

بیدل از حیرت رخش بچمن — برگ گل ماندنست بر دیوار

در گلستانیکه سرو او نباشد جلوه گر — شاخ گل شمشیر خون آلوده می آمد در نظر

در محیط حسرت شوق تو ما دار وطن — پیکرم سرتا قدم اشکیست چون چشم گهر

نرم روئی غوطه در موج حلاوت خورد و بست
در خیال بیت ابرویتو بر اوج سپهر
آه را رحم تماشا میکند وحشی خرام
یکسر مو اهل بینش را نباشد نفاق
جا نگه از آن تو از نور تماشا زنده اند
بیدل از سیر بهار حسن عالم شو راو
قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
ز اهل قال مجو گرمی حقیقت حال
توان مشاهده کرد از فتیله سازی صبح
بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
بفکر لعل نوشین او میتوان بستن
هرزه دامن حرف خطا مکش بیدل
گر شوق پرستی زلفش آئینه برگیر
تا کی چو گهر در گره قطره فشردن
رنگ دو جهان ریخته اند از طپش دل

چو جوهر ز رمیها زبان بسته گیرد از گهر
مینو لسید ماه نو بسم اللهی یکسر ز زر
بال و پروازی ندارد صبح جز چاک جگر
رشته شیرازه لغت بود تار نظر
شمع را تا رنفس باشد همان تار نظر
چشم ما از مردمک دارد گل داغی بسر
که نیست خانه زنجیر بی صدا معمور
که نیست خون بجز نغمه در رگ طنبور
که بجز رست ز گرداب در جگر مامور
سپید گردد اگر مو شود ز ابرو دور
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
که مشت خار ز بان وشت در سنین شعور
هر چند رهت قطع شود تار رسر گیر
طوفان شود آفاق بیک دیده تر گیر
بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر

در ملک شهادت دیت ست انچه نباشد
خود داری و اندیشه دیدار محال است
بیدل بگو تو همان خاک نشین است
پروانه دیدار نفس سوختگان اند
بیدل بره عشق ز منزل اثری نیست
هستی باد طلسم درد باشد جلوه گر
فکر جمعیت در این گلشن گل بیحاصلی است
رنگ عیش اینچنین از برگ گل دارد نقاب
صاف دلرا از وطن آوازه دارد عتاب
دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان
دانه دل شد نهان در ریشه طول امل
منزل سرگشتگان راه عجز افتادگی است
بهوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
بغیر گردش چشمت بچشم عبرت من
ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم

ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
دل رالطبیش آب کن و آئینه برگیر
گوهر سر مویم ره صحرای دگر گیر
من رفته ام از خویش ز آئینه خبر گیر
تا آبله کم پرسی همت سفر گیر
گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاک جگر
غنچه از هر برگ دارد دشت نومیدی بسیر
طایر پرواز نتوان یافت جز در بال تیر
موج آب خویش باشد چین دامان گهر
مشکل است از دیده آئینه پرواز نظر
تنگ گره تا کی بپیچد این رشته باشد جلوه گهر
بس بود تا خاک بیدل اشک را حاصل سفر
بموج چشمه خورشید میزنم ساغر
نشان حلقه ماتم دهد خط ساغر
چو اخگرم عرق چهره هست خاکستر

چو لاله زیب دل ماست نقطه سودا
حباب داغ بود در محیط خون جگر

بود بمردم آگاه دم زدن دشوار
ز رشته است نفس خشک در دل گوهر

مناز بر هنرای سادل که آئینه هم
ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر

ز پیچ تاب نفس اعتبار شود دل است
فتیله آئینه داغ را بود جوهر

بطبع خشک مرا جان سخن موثر نیست
ز آب نظم نگردد دماغ کاغذ تر

نمیبرد ز سخن بهره طبع فروش
ز باده نشه محال است قسمت ساغر

سبکروان فنا با نفس نه پردازند
زدود ریشه ندارند دانهای شرر

دو اب خشک کند خامه را چو خود بیکار
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر

خروش اهل بصر در لباس خاموشی است
صدای کاسه چشم است تارهای نظر

نجات یافت ز مرگ آنکه با وفا پیوست
که چوب بسته بود ایمن از جفای تبر

ز سلک نظم بس است آبروی ما بیدل
که رشته گهر ماست از خط مسطر

پوچ است در سر فلک نیمدار مغز
چون شیشه زین کدو مطلب نهان مغز

سختی کشند چوب پرستاران روزگار
از رحم سنگ خاره ندارد حنا مغز

از بسکه دیده در ره تیزت نهاده است
چو استخوان سپند شد از انتظار مغز

برار ز اهل خرقه کسی را وقوف نیست
دارد ز پوست بر سر خود پرده دار مغز

کلفت بود طراوت کار جفاکشان — در استخوان کو چه نسبت اعتبار مغز

منعم ز روی مملکت و جاه تازه روست — از فربهی گوشت بود شیرخوار مغز

بالیدگی بجامه محال است نال را — در استخوان خشک بود تار تار مغز

چشم بخواب رفته چه گل چیند از نگاه — بادام تلخ را ندهد اعتبار مغز

در هر سری که فکر دهان تو جا گرفت — مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز

راحت کند به سختی ایام نرم جو — از استخوان همیشه بود در حصار مغز

از بس بفکر از روی سوختن گداخت — شد استخوان پیکر من شمع وار مغز

بیدل ز بسکه خشک مزاجیم همچو نی — از استخوان ما نشود آشکار مغز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز — چشم بر خاکستر بال است پروازم هنوز

زندگی وصل است اما کو نگاه مست باز — چون نفس صیدم بفتراک است وحشی تازم هنوز

کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن — منکه چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

مژده از وصل دارم خانه خالی میکنم — ای نفس ضبطی که من آئینه پردازم هنوز

یک نفس قمریست از شور جنون خاکسترم — چون نگه در سرمه هم مینالد آوازم هنوز

دل قیامت میکند از طبع ناشادم مپرس — بیستون کی ناله میگردد ز فریادم مپرس

مشت خاکم عشق تا دلبسته صیدم کرده است — ای حیا آهم مکن از رنگ صیادم مپرس

گرده ام یک عمر سیر گلشن آباد چون
کس در انجمن زمانم چراغ کشته نیست
زندگانی نیش آزار است و بس
اختلاط خلق نبود بی گزند
در نحیر لذت نظاره نیست
از شکست دل گذشتن سهل نیست
اہل نخوت را تکبر میکشد
سبحه سرتا پا بجز زنار نیست
سروران را از پریشانی چه باک
گره چو غنچه نباید زدن به تار نفس
زبسکه گرمی بیتابی فنا دارد
حباب اہل تماشا بنور بینای است
ز گفتگو بکدورت رسد دل روشن
مدار سرکشان زندگی بود نخوت
ز موج بحر محالست لاف خود داری

ناله بیدانم دگر از سرو شمشاد دم مپرس
از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس
غنچه دل را نفس خار است و بس
بزم صحبت حلقه مار است و بس
دیده آئینه بیدار است و بس
کین بیابان نیشتر زار است و بس
شعله را گر زندگی دار است و بس
این گره تا واشود مار است و بس
طره بیدل زبی دستار است و بس
توان فگند ز سر چون حباب تار نفس
چو نبض بسکه زده مشکل بود قرار نفس
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس
بطبع آئینه گوئی بود غبار نفس
که شمع را ز رگ گردن است تار نفس
بخویش نیست در آمد شد اختیار نفس

مدار پاس نفس گر فروغ دل خواهی
که شمع طور نباشد به رهگذار نفس

شب فراق درازند و نارسائی عمر
ز موج اشک روان میکنیم کار نفس

بشمع صبح نظر کن که خنده ها دارد
خزان عمر برنگینی بهار نفس

بچاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست
متاب رشته طول امل بتار نفس

اشارتیست باهل فنا ز چشم حباب
که دیده وا نشود تا بود غبار نفس

بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس

ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچه دل
فتاده ام بسر راه انتظار نفس

بهار عمر ندارد گل دگر بیدل
ازین چمن نتوان چید غیر خار نفس

نیست بیشور حوادث آمد و رفت نفس
کاروان موج دارد در شکست خود جرس

چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
هر کسی را چون گهر در آب می پیچد نفس

رشته داران امل بر هیچ سوزن میتنند
عنکبوتان را بود بال هما بال مگس

ناله از تغییر حالم سر به بیتابی کشید
خانه ما را شکست رنگ شد چاک قفس

کثرت جوهر غبار مشق ست آئینه را
آب میگردد نمکدر چون شد هجوم خار و خس

می پریم از هر نشه گردی در حریم دل پناه
خانه آئینه باشد جای آرام قفس

ظلمت نادانی ما صیدگاه غفلتی ست
از برای خواب فرش سایه میباید قفس

خاکساران میرسند آخر بسر گردنکشان
عجز ساحل نیست موج بحر را فریاد رس

دریا بانیکه ما بار خموشی بسته ام
چون نگاه چشم بر می خیزد آواز جرس

ریشهٔ طول امل گل میکند نزدیک مرگ
بر سفر باشد دلیل اشقتن دم فرس

وقت کندن از نگین نام میخیزد صدا
بی فغانی نیست چون بر سنگ آید پای کس

دستگاه شعله دون تابع شور و شرست
خالی از پرواز دشوارست پروا مگس

سخت دشوارست بیدل دم زدن زیر آب
چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس

اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش
توان شنید صدای از دام جستن خویش

دران محیط که از گرد عجز ساحل است
مگر چو موج توان بست بر شکستن خویش

قرار اهل طلب بیقراری دگرست
برون ز خویش برد شعله را گسستن خویش

چو غنچه زمزمه بردار فکر پردازیم
لب خموش بود بال باز بستن خویش

نفس بدرد خموشی گذشت باز صدا
ز دام ناله دهد تار از گسستن خویش

کمند صید هوس است گوشه گیرها
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش

شکنج دام بود منت علایق بیدل
که بوی غنچه پریشان شود ز رستن خویش

بهر زمی باشد جلوه فرما پیکر تیغش
بجنبش زخم دلها سر نگردد جوهر تیغش

چو انتصرعه که هر جز فش کشد تا معنی رنگین
بقصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش

بیال طایر رنگ از رگ گل رشته میباشد — گرفتارست چون من بام جوهر تیغش

چو شاخ گل که در آغوش دارد غنچه‌ها بیدل — بود هر قطره جوهم حمایل در بر تیغش

تا دهد عرض ترتیب نگه از پیکر خویش — چون چمن جامه بصد رنگ کند در بر خویش

دل ز پیچ و خم اندیشه شد آرام فروش — مژه در دیده شکست آینه از جوهر خویش

ذره‌سان هستی ما در گره باد فناست — غیر پرواز نداریم بهشت بر خویش

تا توان چو گل از وسعت ما کام گرفت — به که چون غنچه کسی دل ننهد بر در خویش

سایل از حادثه آب رخ خود میریزد — بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش

سوی تیری گل پاس است اگلذار نبات — شعله را صبح عدم نیست جز خاکستر خویش

سینه‌چاکان بهم آمیزش دیگر دارند — صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش

هر چه خواهی همه در خانه خود می‌یابی — همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش

پست فطرت نشود صدرنشین اعزاز — کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش

گره دام شد آخر گل آزاد گیم — عقده در کار من افتاد چو قفل از بر خویش

شعله را منصب جاه است ندامت بیدل — چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

جا جوی که میدارم هوای تیر مژگانش — بود چو شبنم گل نشین بر زخم پیکانش

بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد — ز طوق قمریان نقش قدم سرو خرامانش

دل عاشق ز سودای طراوت میکند حاصل — که تخم شیر باشد دانه از چاک گریبانش

گل نظاره ات صحرا چید مجنونی — که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش

ز بزم جلوه ات چشمی که نور معنی دارد — بود آئینه سان حیرت چراغ زیر دامانش

جنون گردید ما را رهنمای کعبه سوی — که از دلهای بیطاقت بود رنگ بیابانش

بیاض سینه داغم که خط اوست دود دل — نمکت خانه غم از شرر کردند افشانش

نفس در سینه ام سر رشته داغهای بیتابیست — که غیر از عقده دل بود بخون آلوده پیکانش

درین گلزار بیدل هر که گردد بسمل حیرت — چو اشک دیده شبنم چیدن نیست امکانش

چه لا دست کشد تیغ چشم خونخوارت — بروی دل که نفس سر مکیند کارش

ز جلوه تو چنان کاروان آئینه است — بهر چه می نگرم حیرتست در بارش

ز ناله بلبلم آسوده است می ترسم — دل دو نیم دهد باز یاد منقارش

بآسمان مژه من فرو نمی آید — بلند ساخته است حیرت دیوارش

ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه — شنیده ام که بی پرده است دیدارش

خط مشکین شد حجاب غنچه جان پرورش — شد نهان در پرده گرد یتیمی گوهرش

گر ز شوخی بر بساط آئینه جولان کنی — میطپد بر خویشتن چون موج دریا جوهرش

منت چین بر جبهه من در عبادتگاه شوق — سجده من چیده است از سر تعظیم خویش

تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست
هر کرا از نغمهٔ ساز خموشی آگهی ست
تیغ خونخوارست بیدل جاده دست جنون
دل گرداب می بندد خیال حلقه مویش
زبان لاف شمع شب از آن گرم است در محفل
دل یاقوت چون گردید اندر حیرت لعلش
بدلهای اسیران شام حرمان هست می پیچد
کف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم
بچشم عندلیب من که دارد داغ حیرانی
عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد
صبا یا نکهت زلف تو می آرد درین گلشن
سرا پا آب عتاب دوست بیدل کآتش سوزان
دل دیوانه دارم یکیسوی گره گیرش
غبار سرمه شد زین درد مغز استخوان من
سر شگفته ام شور هوس ها داشت از غفلت

مرا رادم پریشانی بود بال و پرش
بی نوای لبش بود در بزم دل غنچه کرش
گرنشان پای من پیداست نقش جوهرش
زبان موج می پیچد بحرف چین ابرویش
که دارد مصرع برلب وصف قد دلجویش
رم آهو بخاک افتاده ست از رحم جاده ویش
مگر آرد بکف سر رشته از تار گیسویش
سر آئینه حیران حیرت گرفت از دیدن رویش
خط لیست لب گلشن بود سرو لب جویش
مبادا سر برآرد جوهر از آئینه رویش
چمن در کاشانه گل میکند دریوزه بویش
ز خاکستر برخ دارد نقابی از تب خویش
که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش
که دود سینه ام میگردد آواز نی بی سرش
زدر دامن کاشانه ام ستم ز موج آب شمشیرش

کسی کز حلقهٔ سودای زلفت سر برون تابد
دهان مار میگیرد گریبان گلوگیرش

چه گردد شور عشق افسرده از دم سردی پیری
بیت شمع محبت نشکند صبح طباشیرش

حباب امروز دست از موج هستی شسته میگوید
که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیرش

ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم رحم ما
سر امید تا بنهد ببالین بر سرش

بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
نباشد غیر از مصرع برجسته نخجیرش

مصور جلوه نتواند بد بموی میانش را
گر از تار نظر سازند مد کلک تحریرش

بدریای پرآشوب جنونی غرقه ام بیدل
که جوش آبله باشد حباب موج زنجیرش

دل گم گشته دارم چه پرسی احوالش
دو عالم گر شود آئینه ناپیداست تمثالش

نیم در خاکساری هم بساط آبله اما
سری دارم که در هر گام باید کرد پامالش

ز آتش خانهٔ شوق تو چون اخگر بنی دارم
که از خاکستری سرمایه هستیست تبخالش

بجای پرده حیرانی دل خون گشته ما را
که چون یاقوت نتوان رنگ گردانید بصد سالش

ز مینا طیش خون گرم است جذب شوق نخجیرش
که پیکان میخرامد یک قدم پیش از پر تیرش

نواسنج گرفتاری دل دیوانه دارم
که خیزد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش

نمیپرسید از مآل هستی غفلت سرشت من
چو مخمل دیده ام خوابی که در خواب است تعبیرش

نفس میسوزم و راهی ندارم بر در دلها
من آن آهی که از آئینه هم بردند تأثیرش

دل جمعی هوش سر بی بساط آرزو طی کن | که گوهر بر شکست موج موقوفست تعمیرش
بچندین سعی پی بردم که از خط رفته ام بیدل | رساند این شمع را تا نقش پای خویش شبگیرش
گر نه چین تماشا حیرت سرشار باش | سر بسر دلدار ما آئینه دلدار باش
بال پر افشرده دارم بر فلک نتوان نشستن | گر همه مرکز شوی بیرون ازین پرگار باش
سیر چشمی دانه مهر قناعت بودنست | هیش مردم اندک و در چشم خود بسیار باش
هیچکس بهمت کشان داغ بی نفعی مباد | چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس | ساز موهومی که ما داریم کو بیدار باش
نقش پای گمرهان مخمور می آید بچشم | یعنی ای وامانده در خمیازه رفتار باش
یکقدم راه ست بیدل از تو تا دامان خاک | بر سر مژگان چو اشک استاده و هموار باش
مرغیکه نشد محرم پرواز خیالش | مقراض پر بدان بود افشاندن بالش
چون لاله فروغی ندهد حسن دل ما | تا داغ خیالت نبود نقطه خالش
کلکی که بسر منزل معنی ست عصایم | شمع ره اندیشه بود رشته نالش
آنیکو نه که هر لحظه جمال تو برنگ ست | آئینه محالست دهد عرض مثالش
غافل نتوان بود چنین از چشم چرخ | چون موج شکستی ست در ابروی هلالش
درویش دم لاف ندارد چه توانگر | چون کاسه چینی نبود شور سفالش

تا نبندی سنگ دل از تقاضای طلب | معنی جیب دو جهان یافت در دیوان حرص
گه بغم یعقوب گه با زلیخا میکشم | یوسف ما را که افگند آه در زندان حرص
مردگان را نیز سودای قیامت در سر است | زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص
خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا | روزکی حیف است بیدل بر کسی مهمان حرص

گرفته تنگ مرا دیده تا بدامان رقص | چنین که داد ندانم بیادمستان رقص
اگر ز بزم جنون ساغری بدست افتد | چو گردباد توان کرد در بیابان رقص
طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست | که نغمه غلغلهٔ محشر است و طوفان رقص
درین ستمکده کوی دگر نمی‌باشد | سر بریدهٔ ما میکند بمیدان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبر اند | بود طپیدن بسمل بپیش طفلان رقص
فضولی آینه را دستگاه کم ظرف است | بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن | بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت | شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص
نفس بذوق رهائیست پرفشان خیال | وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص
مگر بباد فروشی غبار ما ورنه | ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست | شرار کاغذ ما کرده ست سامان رقص

باعتماد نفس بمقدار چه می نازے

باین ترانه صدای سپند می بالد

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل

هر کوته ست دست بهر سود راز حرص

عزلت گزیده ایم و بصد کوچه می طپیم

آثار شرم از نظر خلق برده اند

در رنگ آبرو و زرست از کدیه میدود

از طبع دون هنوز به پستی نمیرسد

دامن بخنده این از آلودگی مباش

آنجا که عافیت طلبی عزم جست و خوست

تا مرگ چون نفس ز تگ و تاز چاره نیست

خاکیم هر چه گل کند از ما غنیمت است

بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است

خلقیست شمع وار درین محفلهای قفص

بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ

با اشک صرفه ندارد باین مژگان رقص

که تار خود نتوان ست نیست امکان رقص

نگرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

غیر از گره برشته نه بسته ست ساز حرص

آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص

خاکی مگر شود مژه چشم باز حرص

انجام شمع بین و مپرس از گداز حرص

گر پا خورد ز نقش قدم سرفراز حرص

کاین قبله پر ست ز تبل و براز حرص

کامی مقصد است قریب احتراز حرص

خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص

ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص

از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص

قانع باشک و آه ز آب و هوای قفص

قانون این بساط ندارد نوای قفص

از صبح چمن گلشنی ساغر فریب — حمیازه موج میزند از خنده های فیض

نام کرم اگر شنوی در جهان بسیت — اینجا گذشته ست ز عنقا همای فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد میکند — احسنت هر کجا میان نیست پای فیض

اقبال ظلم پایه با وجی رسانده است — کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض

چشمت ز خواب باز نگردید صبح رفت — ترسم ز گریه و انگشتی خونبهای فیض

گر حقیقتی بنظر عرضه میدهند — تا چشم کیست قابل این توتیای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند — گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض

عمریست در کمینگه ساز خموشیم — چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آخر بخواب مرگ کشد صبح پریت — افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب — بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض

مباد دهن کس گیرم از فنون غرض — کف امید خالسته‌ام بجون غرض

تو چشم آینه ز حیلاج یکدگر ست — منزهیم وگرنه ز چند و چون غرض

فضای شش جهتم پایمال استغناست — هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض

ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب — بر لبست منفعل از کاسه نگون غرض

حریف تیشه ابرام بودن آسان نیست — حذر کنید ز فرهاد بی ستون غرض

دل از امید بپرداز جهل مفت غناست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

نداشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
شنیده‌ام از لب خاموش هم فسون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
طپید و گفت همین یکقدم برون غرض

ز روی کشمکش از شرم برنیاشته اند
مباد بیدلت اینقدر زبون غرض

ای بی‌خبر مشو ز نفس در هوای فیض
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت است
رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض

همت چه ممکنست کشد ننگ انتظار
مردن ازان به است که باشی گدای فیض

صاحبدلی ز گرد ره فقر سر متاب
خاکستر است آینه را توتیای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
میبالد این نهال به آب و هوای فیض

دل را عبث بکلفت ایام خون مکن
تا زندگیست نیست جهان بی صلای فیض

بینی دلیل عافیت عجز ما بس است
افتادگیست نقش قدم را عصای فیض

بر روی صبح دست ز دامان شب بدار
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض

ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی
بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض

حسن از سواد لفظ حیرت میشود
لغزیده است در دل آینه پای فیض

صبح از نفس پری بی تکلف فشاند وقت	فیضی درین ستمکده تنگ است جای فیض
بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست	گر بارد از سپهر فلاکت بجای فیض
گشتیم از بیدست و پاییها نهنگ و تر محیط	کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
قاصدان شوق یکسر خدای میکنند	موجها دارد ز چشم تا در دلیر محیط
دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند	میکند از نیمی نسخه ابتر محیط
گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار	رفته رفته میخزد در دیده گوهر محیط
شوخی برق نگه در دیده آئینه نیست	همچو گوهر موج را انگشت چشم تر محیط
طبع چون ممتاز اعیان شد علم باهم نخست	میکند حاصل گهر گردیتی در محیط
هر قدر ساز تعلق بیش جمعیت بیشتر	میکشاید در خور امواج بال و پر محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست	خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست	آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
چشم حیران مرا آئینه فهمیده است حسن	دل طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش	حلقه دارد ز گرداب دهان در محیط
بشنگاه مستی ارباب معنی باده نیست	بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
نبود نقطه از قلم این کتاب غلط	شود ز ناقص ما کرد انتخاب غلط

فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
که تیغ زانکه نکس موج آب غلط

شکست شیشه بجنبش بساط عشرت چید
ز رنگ باخته گردی بجا نتاب غلط

رموز صنع جهان را کسی چه دریابد
که خلق کور سواد است و این کتاب غلط

رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع
گر فتنست ز سر چون شود حساب غلط

نداشت آئینهٔ موج و آب غیر محیط
بجلوه خورده ام از اندیشه و نقاب غلط

جهان ز جوش غبار من القدر شفقت
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط

برون دایره مرکز چه آبرو دارد
نیست عشق سرم را بآن رکاب غلط

بفرق حاصل این مشت خاک می بالیست
عرق ز آئینهٔ سعی ریخت آب غلط

بخواب دیدمت امشب که در کنار منے
اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط
نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط

بر جنون نتوان شد ز عقل ادب و محیط
سعی گوهر تا کجا ها تنک گیرد بر محیط

غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسیان
نیست جز بر ناتوانی تکیه لاغر محیط

بهرهٔ آسایش دانا ز گردون روشن است
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط

صاف طبعان را به پستی مینشاند چرخ دون
با همه روشندلی در دست گوهر در محیط

گرد دلرا پایمال آرزو سعی نفس
موج آخر از هوا افتاد و غالب بر محیط

هرکسی در خور اسباب تشویش است و بس ‌‌‌‌— از هجوم موج بر خود میکند لشکر محیط

عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار — گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط

قابل تحریر شکلم نیست طوماری دگر — صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط

عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست — ورنه از کف غرق نگرفته است تا عنبر محیط

بی بهانه ایست هستی هر قدر بالد نفس — موج تا باقیست دستی میزند بر سر محیط

بیدل از وضع قناعت بار دوش کیستیم — کشتی ما چون صدف گیرد لنگر محیط

دارد از ضبط هوس طبع هوسناک ورچه حظ — جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ

داغ محرومی همان بند غرور سرور نیست — شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ

در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد — خواب بود چون نصیب دیده از بستر چه حظ

گریه ات رنگی نبست از دیده حیران چه سود — لب می از کیفیت خمیازه ساغر چه حظ

کسب دانش سینه خود را نباخن کند نیست — میکشند آئینه های ساده از جوهر چه حظ

ظلم بر آبله زمنع کام اینها مکن — غیر حرص و شهوت از دنیا بگاو وخر چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا میکند — تشنگی می باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده ایم از حال اسباب جمعیت باد — مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ

ایکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی — غیر از این کز دیده ات اشک چکد دیگر چه حظ

لذت دنیا نمی ارزد به تلخیهای مرگ ‌ ‌ کام زهرآلوده تر عست از شکر چه حظ

جام قسمت بر تلاش جست و جو موقوف نیست ‌ ‌ از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه حظ

چون کمان می بایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت ‌ ‌ خانه دار وهم را از فکر بام و در چه حظ

حسن بیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست ‌ ‌ گر کنی آئینه از خورشید روشن‌تر چه حظ

بیدل از ژولیده موئی طبع مجنون مرا ‌ ‌ گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع ‌ ‌ سوختن بنیت خیالی که نهان دارد شمع

نور تحقیق ز لاف و دم هستی کدرست ‌ ‌ از نفس گر همه جانست زیان دارد شمع

خاموشی میشود آخر سپر تیغ زبان ‌ ‌ داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع

خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس ‌ ‌ سرمهٔ شعله بچشم نگران دارد شمع

رهبر عالم آسوده دلی خاموشیست ‌ ‌ خار در پای خود از دست زبان دارد شمع

ضعف را طپش سوختن و داغ شدن ‌ ‌ آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع

نشود شکوه گره در دل روشنگهران ‌ ‌ دود در سینه محالست نهان دارد شمع

ضامن ذوق این بزم گداز دل ماست ‌ ‌ سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست ‌ ‌ اثرها ز نفس سوختگان دارد شمع

سوختن مفت تماشا مژه باز کنید ‌ ‌ گر خزیدن بکمین خواب گران دارد شمع

زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس ست — از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع
رفتن از دیده گه خوش خرامی دگر است — بیدل آنجا صفت سرو روان دارد شمع

گرد دل افسرده ببالم اثر داغ — از دود جگر سرمه کشم در نظر داغ
غمخوار دل سوخته ام گرمی سودا است — جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
از ذره بود روشنی دیده روزن — در رحم نماست فروغ از شرر داغ
نقش بی خورشید بود ظلمت شبها — چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
تاب غم سودا بود اهل هوس را — هر سینه افسرده ندارد جگر داغ
نظاره دل سوختگان موج غبار است — خیزد ز سحر ز شگاف نظر داغ
مهتاب دهد رونق عشرت دل شب را — جز سینه کسی گل نگذارد بسر داغ
لخت جگر سوخته سرچشمه برق ست — خورشید کشد تیغ ز زیر سپر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد — هر چند که از شعله بود بال و پر داغ

نشئه از بیخودی دارم چو شبنم در دماغ — از گداز رنگ هستی کرده ام می در ایاغ
زشت هم از قرب خوبان موج خوبی میزند — خار چون برگشت در آئینه دیوار باغ
نقش نامست چون نگین تا در دلم گل کرده است — دست بر هر دل که ماندم شد سراپا باغ
حسن اگر روشن شود غفلت نمی آید به چشم — آنچه نتوان دید باریک است در نور چراغ

از سنگ جان گرانجانیست اظهار اثر
بوی گل هرجا رود تا خویش بردارد سراغ

میگذارد بسکه از شرم نگاهت دور نیست
گر شکست رنگ می چون گل زهم ریزد ایاغ

ترجمان چشم حیرانم غبار بیخودیست
دود میباشد صدای حلقه زنجیر داغ

جوهر آگاهیم سررشته بیطاقتیست
نیست جز نور نظر بال و پر رنگ چراغ

اختلاف وضع بیدل در لباس افتاده است
ورنه یکرنگست خون در پیکر طاوس و زاغ

بالبت بسکه درست آمده پیمان صدف
شور دریا بجگر فکندست نمکدان صدف

سینه چون موج صفا یافت دل و دیده یکیست
که دل صاف بود دیده حیران صدف

گره شرم همان مهر لب دیدار است
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف

اشک در دیده حیران کند آرام که نیست
مشق تمکین گهر جز بدلستان صدف

گوهر حاصل دهر آبله افسوسیست
سودن دست بود مایه سامان صدف

گل کند نشئه وارستگی از برگ سوال
لب خاموش بود چیدن دامان صدف

هست بیدل سپر تیغ حوادث عزلت
موج دریا نشود دست گریبان صدف

تا نگردد تپش آب نفسها برطرف
میشود اجزای ما چون موج دریا برطرف

البته انداز شوخی صدا نقش کائنات
کرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف

دل مصفا کرده باید بحیرت ساختن
بیشتر آئینه میگردد بروشنگر طرف

مشرب دیوانگان باجی ندارد احتیاج — جام لبریز است هرجا سنگ شد تا برطرف

عالم تحقیق ما آیینه دار غیر نیست — چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف

هرکجا شور تمنایت دلیل جست و جوست — پای خواب آلود میگردد ببال و پر طرف

شش جهت آیینه تمثال خوب و زشت ماست — کس نگردیده است اینجا با کسی دیگر طرف

تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت — جز بنجوا موشی نگردد شمع با صرصر طرف

ما فقیهان درجهان بی تمیزی جمع بود — گرد آدم گشتن آخر با گاو و خر طرف

قطره گو گوهر کدام افسون خود بینی بلاست — جمله دریاییم اگر این عقده گردد برطرف

بیدل از بس شش جهت جوش بهار غفلت است — سبزه خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق — که دل از طپش نگدازد و نگه از حیا نکند عرق

طلبم ز حاجت نارواگر است نم زده حیا — سر رشته گله واکنم اگر آشنا نکند عرق

بغبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده شبنم شد — کسی اینقدر که پی هوس بدود چرا نکند عرق

تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدامنش — نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

چو سحاب میبد آرزو دهدم نوید چه آبرو — اگر از بلندی همت من اثر دعا نکند عرق

چقدر ز کوشش ناتوان مدد انتظار [illegible] — که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق

ز نیاز بیدل و ناز او مدد تفاوت ما و تو — اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

برخود از ساز شگفتن کی گمان دارد عقیق — در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

جای آن دارد که باشد باب دندان طمع — نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق

بسکه بی آبست این صحرا شهرت عیب‌ها — روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است — حلقه های دام را خاتم گمان دارد عقیق

عیب‌ها رنگین خیالان معنی نایاب است — عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق

هر کسی تا خاک گردیدن برنگی بسمل است — خون رنگی در فشار نها روان دارد عقیق

حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار — در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق

هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است — شو نامی هم بتحصیل زبان دارد عقیق

بی جگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار — آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق

اعتبارات جهان بر بی نسق افتاده است — جا بنگینها بهر نام دگران دارد عقیق

خون دل‌ها در رگ دیده رنگی دیگر است — آبرو در خاتم افزود نتر زکان دارد عقیق

لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است — آب با رنگی بذوق تشنگان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب رنگی است — همچو دل تا رنگ خونی هست جا دارد عقیق

نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان — در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

عجز از حیا چه پیش توان برد در عرق — چون شکست سعی ما قدم افسرده در عرق

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم — خجلت بساط آبله گسترد در عرق

بر روی ما ز شرم تو باید عذار — رنگی نکرد گل که نیفسرد در عرق

شور شکست شیشه ز طوفان گذشته است — آن سنگدل نگر دلی آرزد در عرق

شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن — ما را گشاد چشم فرو برد در عرق

گرد هوس بسی بخجالت نشانده‌ایم — کم نیست ته‌نشینی این دُرد در عرق

نومید وصل بود دل از ساز انفعال — آئینه‌ات ز ما غلطی خورد در عرق

بیدل تلاش عجز بجایی نمیرسد — خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ — مشغول رم نگاه بصد لاله‌زار رنگ

تا چشم آرزو برهت کرده‌ام سفید — چندین سحر شکسته‌ام از انتظار رنگ

سوخت طراوت چمن ناامیدیم — دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ

بیرنگی‌ام بهیچ تعلق گرفته‌ام — یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ

کو مایه که قابل غارت شود کسی — الصورت شکست غنیمت شمار رنگ

بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی است — صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ

قسمت درین چمن ز بهاران قوی‌تر است — آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ

ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز — کافیست شان بهار یک آئینه‌دار رنگ

سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی ست — ای بوی گل بحلقهٔ در واگذار رنگ

عمریست رنگ باخته وحشت دلم — خون کرده هوشم این گل بی اعتبار رنگ

جوش خیالم انجمن بی نشانیم — بیدل بهار من نکند آشکار رنگ

چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ — شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ

سر از تکلف هستی چنان کشم که چو چشم — ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ

غبار روشنی طبع من سیه بختی ست — ز سایه آئینهٔ ماهتاب دارد زنگ

بیک نفس قدم از خود توان زدن بیرون — حباب راست چو دل عرصه گاه شوخی تنگ

ز آه و نالهٔ دلها چه غم ستم کش را — شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ

صدای ساز خموشان ز پرده دگرست — ز تار نال صریر قلم کشد آهنگ

شرار کعبه دم زندگیست ظالم را — کمان همیشه نفس میکشد بزور خدنگ

کند شگاف قفس مرغ را به بیتابی — بدل رسد چو صدا وحشت از شکستن رنگ

نمیشود طرف بزم خود پرستی دهر — بروی آب محال ست ایستادن سنگ

چو مرده راه بدوش کسان رود منعم — که پا بکردن رو بسته اند همچو خدنگ

نگاه میرد از دیده غبار آلود — که دام وحشت آهوست داغهای پلنگ

ز ناله قوت واماندگان بود بیدل — عصا سراغ قدم میدهد بمردم لنگ

مغز شد در سر پر شور من از سودا خشک
باده چون آب گهر گشت درین مینا خشک

تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون
گشت چون ریگ روان آبله هم در پا خشک

نشکند رنگ حنایی تو ز رخساره کرم
آب آیینه نماند اثر گرما خشک

تشنه کامی گل بصیر فکی اسرار است
تا خموشی است نگردد جگر مینا خشک

حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
پیش خورشید نگردد عرق تیغها خشک

اشک در دیده حیرت زده جولان نکند
بیدل از خشکی این شیشه بود صهبا خشک

در گلستان تماشا گر نه بخشد نار گل
بس بود در دیده ما رخنه دیوار گل

موج می همچو شاخ گل بچشم کم مبین
میکند زین ریشه فیض نشه سرشار گل

خاطر آگاه را آشفتگی جز وتن است
میشود خواب پریشان چون شود بیدار گل

دانه تسبیح باشد غنچه این شاخسار
گر کند از باغ کفرم شوخی زنار گل

ناله ما را ز تمکین تو شور دیگر است
میکند رنگ صدا در دامن کهسار گل

پرده دار جلوه حسن است عشق از خامشی
هست بلبل را نهان در غنچه منقار گل

طبع روشن را ز آرایش کدورت حاصل است
شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل

بر لب ما غنچه خندان چون نفس آهسته باش
میشود از جنبش تار نفس بیدار گل

سر بسر باغ جهان بیدل مقام حیرت است
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل

ز عشقت کارها داریم با دل | بود در کشت ما تخم وفا دل

برنگ لاله در باغ شهادت | ز نقد داغ دارد خون بها دل

نفس آئینه را در رنگ دارد | ز گرد هستی آمد بی صفا دل

زمین گیر ست پیکانهای بی تیر | بسعی ناله می جنبد ز جا دل

ثباتی نیست بنیاد نفس را | حباب ما چه بندد بر هوا دل

جرس میگوید این معنی بگوشم | که نبود در طپیدن بی نوا دل

بفکر جست وجویت در ره شوق | فتد از آبله در زیر پا دل

رود در خنده گل غنچه از خویش | شکست رنگ ما را شد صدا دل

برنگ تخم شبنم از رگ گل | ز دانه موجه چون رشتها دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار | نمیدانم نفس دام است یا دل

بصورت بیدلم اما بمعنی | بود چون خوشه سرتا پای ما دل

برنگی یاس جوشیده است با دل | که در داید اگر گوییم سبا دل

جمالت مقصد چشم است کو چشم | محبت باب دلست اما کجا دل

سراپا ناله میجوشیم چون موج | طپش خون کرد در هر عضو ما دل

درای کاروان دشت یاسیم | چه سازد گر ننالد بی نوا دل

سراغ ما غبار بال عنقاست
برنگ رفته دارد نقش پا دل

ز رشک آه مشتاقان مپرسید
هجوم بسملست از دیده تا دل

ز پرواز نفس غافل مباشید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل

ز خاک ما قدم فهمیده بردار
مبادا بشکنی در زیر پا دل

در محفل کسی محتاج کس نیست
همین کار دل افتاده است با دل

ز من عمریست میگردد جدا دل
ندانم با که گردید آشنا دل

ز حرف عشق خارا میگدازد
من و رازی که نتوان گفت با دل

بفکر ناوک ابرو کمانی
چو پیکانم گره از سینه تا دل

بامید پری مینا پرستیم
ز شوقت کرد بر ما ناز با دل

نفس آئینه را زنگار پاست
ز هستی باخت امید صفا دل

برنگ لاله نقدی دیگرم نیست
مگر از داغ خواهد خونبها دل

طپش کم کرده اشکی ناتوان چشم
گره بالیده آهی نارسا دل

حریفان از نشان من مپرسید
خیالی وحشتم گم گشت با دل

در آنعرض که چون شد شود محشر
قیامت هم ز خواهی بود با دل

فسردن بیدل از بیدردیم نیست
چو موج گوهرم در زنجیر با دل

ازین صحرای بیحاصل دگر با خود چه بردارم — نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم

نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دودی — چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم

نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست من — برنگ موی چینی طرفه سامی در نظر دارم

تشنه سعی غبارم آشنای طرف دامانی — چه مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم

سراغم میتوان از دست بر هم سوده پرسیدن — رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم

آرزوی در گرم بستم در یکتا شدم — حیرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم

صحبت بی گفتگوی داشتم بیجا نشی — برق زد جراب لبی اگردم و تنها شدم

قدم آخر سر ز جیب بینیازیها کشید — احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

شمع سیر انجمنها در گره از خویش داشت — هر قدر از پیکر من سر و شد تنها شدم

شد نگه حیرانیم و رنگ حیرت آشکار — این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

هنی و مستقبل من حال گشت از بیخودی — رفتم امروز آنقدر از خود که بی ادا شدم

بیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون — مشت خاکی بودم از آشفتگی صحرا شدم

نفس سخت روئیهای هر دم بسکه حیرانم — رگ سنگست همچون جوهر آئینه مژگانم

ز سر تا پا چو ابر از بسکه دارم گریه شوقی — بود گوهر فشان چون پرده های دیده دامانم

بداغ دل چو شمع کشته پنهانست تا امن — هم آغوش شکست با نقش قدم چاک گریبانم

در آغوش غمم نگنجد گلی جز داغ رسوایی — سراپا همچو جام باده یک چاک گریبانم

حباب از پیرهن آیینه هستی کند روشن — نباشد گر لباس وهم نتوان کرد عریانم

ز بس از چشم کونین در کنج فراموشی است — جهان‌ها طاق نسیان گشت چین طرف دامانم

گذار انفعالم مانع است از هرزه گردیها — تنم آبی بود شیرازه خاک پریشانم

دل هر ذره رنگ خانه آیینه می‌ریزد — به دیدارت چو برخیزد دعا از چشم حیرانم

حباب من تماشای دورنگی بر نمی‌تابد — نظر تا بر تو بگشایم ز چشم خویش حیرانم

ز حرف لوح بیدردان بدام سوزش بیدل — ز جولان چاره نبود همچو از نیستانم

بسکه شور غم چو مجمر در دلم دارد مقام — دود میگردد عرق تا می‌تراود در مشام

از زبان بینوایی خامشان غافل مباش — غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد در نیام

نشئه را همدوش آه و ناله دارد شوق آب — تا بود از باده خالی نیست بیفریاد جام

تیره‌بختی حسرت افروز دل افسرده است — شمع داغ کهنه خود تازه سازد وقت شام

بی‌ندامت نیست عشق از آه سرد بوالهوس — رخت ماتم شعله میپوشد ز دود چوب خام

نیست بیدل خوشدلی افسرده طبعان را نصیب — بهره‌مند از نکهت گل کم شود صاحب زکام

بسکه دارد زخم بر صید ضعیفی من مدام — جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام

می‌پرستان را شعور از پیچ و تاب بیخودی است — موج صهبا میشود تار نگه در چشم جام

مردم صاحب حیا را از خموشی چاره نیست / غنچه‌سان گوهر زبان موج میدارد کلام

شهرت نام از تعجب نیست در بند نگین / میشود مشهور گر آزاده افتد بدام

ناقصان را نیست از فیض زیارت بهره‌ای / سعت از کاستن تا ماه باشد ناتمام

غیبت پنهان جلوه نیرنگی از آلودگان / کس نبیند ناله را جز گوش در وقت شام

همت آزاده را بیدل ره و منزل یکی است / نغمه را در جاده‌های تار میباشد مقام

بدشت بیخودی آوازه‌ام چون جرس دارم / ز فیض دل طپیدنها خموشی بی نفس دارم

درین گلشن نوای بود دام عندلیب من / زبس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم

نشاط اعتبارم گرد بنیاد طپیدنها / چو بحر از موج جز ابرو در دیده خس دارم

ز گفت و گو ستم تا چند سازم صفحه دل را / ز غفلت تا بکی آئینه در راه نفس دارم

گر از مار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود / بچشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم

سراپا جوهر دارم ز رشش طینتی بیدل / که چون مینای می از موج خون تار نفس دارم

بسکه از هر بن مو چشم تحیر دارم / دام بر دوش چو طاوس درین گلزارم

رگ گل جوهر آئینه شبنم باشد / رشته دانه تسبیح بود زنارم

هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن / بر سر شمع صفت رقص کند دستارم

بسکه چشمم بفهم معنی باریک گداخت / میتوان دید ولی همچو صدا در تارم

تحمل آهم نبود بی گل داغت که چو سرو | طوق قمریست همان مهر سر طومارم

بسکه گرمم بره سوختن از شوق فنا | خار را شعله صفت سر نکند رفتارم

کرده ام بسکه چو بلبل همه دم وصف چمن | میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم

بسکه در انجمن شعله پرستی علمم | چون رگ شمع بود تار نفس زنارم

موی چینی شده چشم شکست طالع | گر بمعنی نتوانم که صدا بر دارم

بیدل از حادثه دهر ندارم پروا | رنگ موجم که شکستن بود آزارم

بکشور طلب آزاده از تجمل جاهم | چون موج بحر شکست است دست توشه راهم

برهنگی سرم نیست کم ز بالش راحت | ببست خواب فراغت چو شمع ترک کلاهم

زبس چو چشم حزین پای تا بسر شوقم | صدای حسرت دل میچکد ز تار نگاهم

زبس شکستگی ضعف تا فتاده ام از پا | چو رنگ همره خویش است ناله از پی آهم

غبار خواری غفلت بس است سلطنت من | بفرق سایه بال هماست بخت سیاهم

گداز شبنمم چه خیال است از شکستگی دل | چو گرد ریزه مینا شکسته است بر آهم

زبسکه در دل من نیست جز خیال میانت | نشان ز معنی باریک میدهد رگ آهم

چنان ز دام تحیر بردن آن م بیدل | که هیچو آینه از چشم خود فتاده بجاهم

بکوشش پر عنقا نفس آسایش ز پهلویم | رگ خوابست از غفلت چو مخمل هر سر مویم

ز ضعف ناتوانیها ندارم تاب بیتابی
برنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم

بود نشو و نمای طینت من از گداز دل
چو تخم اشک نومیدی ز آب دیده میرویم

مرا سنجیدگی این بس که پرواز هوس دارد
ز دام بال پر فارغ چو شاهین تیز از ویم

برنگ گو خورشید عالم را بزر گیرد
چه گرد و قابل پرواز گرد رنگ از رویم

نیم گوهر که هر قطره آیم بگذرد از سر
من آن موجم که باشد جوش طوفان تا بزانویم

خیال نازکی دارم بدل از شوق آغوشش
ببالد استخوان مانند شاخ گل به پهلویم

نگشتم شهره اقصای عالم جز به بدنامی
گل چشمم که بود غیر عیب خویشتن بویم

ز طاق ابروی که افتادم که از حسرت
شکستی میدهد مانند چینی هر سر مویم

ضعیفم القدر بیدل که با صد رنگ بیتابی
نجنبید دامن وحشت شکست رنگ بر رویم

تمنا یتو چون غنچه هم آغوش خودم
با خیالت همه شب خواب فراموش خودم

حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چشم آئینه ام و بیخبر از جوش خودم

در شکستن ز آرایش خود اهل صفا
چون صدف خسته دل در فکر در گوش خودم

چشم پوشیده بخود همچو حباب سفریست
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم

بار دلهایم از فیض ضعیفی بیدل
همچو تمثال کشد آئینه بر دوش خودم

بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره رقم
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم

چنگ بتیار محالست شود نغمه طراز
تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد

رحمت ما همه موقوف نظر بستن ماست
جاده چمن بود شهرت حیرت نگهبان

فکر تمکین کمر تا جوران میشکند
بعد مردن هم نمایانست داغ بسملم

در شکنج همت پرواز بود بال موج
صد گلستان عیش دارم در تقاضای اضطراب

تیغ نازت ستیز میبالد ز جوهر جرأت
چشم قربانی نمیخواهد غبار مردمک

تا گشته با حدیث لبت آشنا لبم
می پیچدم زبان تمنا برنگ موج

چو بسمل بباغ دهر ز جوش هجوم زخم
نام ترا که گوهر مقصود گفت و گوست

میترسم از فراق سجدیکه گاه حرف

شوخ او است مراز مزمه قامت خم
خط مسطر نشود مانع جولان قلم

مژه بید وختن چشم نباید برهم
بال جز پرتو خورشید ندارد شبنم

بیدل از ناز نگین چشم شده لب خاتم
چشم حیران میکند روشن چراغ بسملم

جز طپیدن بر نمی‌آید ز داغ بسملم
بال بیتابی بود دیوار باغ بسملم

یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم
باده صاف حیست بیدل در ایاغ بسملم

چون باغ نگه ز حسرت لبالبم
خشکست همچو بحر ز شوق نوا لبم

بر شنای تیغ تو تا آبیا لبم
بگرفته چون صدف بدو دست دو عالمم

در خون نشسم اگر شود از هم جدا لبم

تا چند پرسی از من آشفته حال من — چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم

در بحر خاموشی کف افسوس میزند — من در گمان که بی سخن است آشنا لبم

چون بحر گر حباب برون آورد نفس — یکناله میشود سخن از سینه تا لبم

مینا صفت زبسکه دلم کان آتش است — خون میشود اگر برسد خنده تا لبم

بیدل خموشیم ز فنا میدهد نشان — آگه نیم که این لب گورست یا لبم

تا چو اشک از نشهٔ غربت وطن گم کرده ام — خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام

از زبان خویش میگیرم سراغ حال خویش — از ضعیفیها چو بی راه سخن گم کرده ام

همچو ناله خامه باشد کو چه فکرم وطن — رشته سان خود را درون پیرهن گم کرده ام

روز و شب در پرده خاموشیم بیطاقتست — همچو راز سر بی راه دهن گم کرده ام

منزل آسایشم بیدل چه میپرسی ز هوش — همچو دی میداند آن راهی که من گم کرده ام

جنون از لبش موج بیقراری کرد همدوشم — ز شور خود گران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم

کمند وحشتم از دام حیرت برنمی آرد — برنگ شبنم از چشمم تحیرخانه بر دوشم

چو مژگان شد نقاب حیرتم جوش نگاه آخر — من آن آئینه ام کز شوخی جوهر نمد پوشم

ز شور بحر امکان رستم از جمعیت خاطر — دل آسوده مانند صدف شد پنبه در گوشم

سراپا نقش آگاهیست موج سینه صافیها — برنگ چشم بر آئینه جوهر خیزد از جوشم

بزم حیرت دل گفتگو محرم نمی باشد

بیان هستی از دم تعلق جسته ام لیکن

بهیچ عالم نشان دل گم گشته ام بیدل

چون سپند اظهار شوقی از کجا پیدا کنم

دست گیر من دگر باید که کار ما کند

چو گل از وحشت نسیمهای گلشن کجاست

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گم است

چه حاجتست به بند گران تدبیرم

نگاه دیده آهوست وحشتی که مراست

چه نغمه دشت طلبی سراد که در طلبش

کسی به هستی موهوم من چه بردارد

هنوز جلوه من در فضای نیرنگ است

چنان ز ضعف عنان رفته اوکشم بیدل

دیدها باز بدیدار که حیران گردیم

لغزشی نشئه ره عشق که در گام نخست

هنگام وداعت ناله هیچ و نشد از آغوشم

نی افتد شکست جوی نیستی چو موج از دوشم

زیاد دم نیست غافل هر که می یازد فراموشم

سرمه میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم

کو زجا برخاستن تا من عصا پیدا کنم

آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم

میگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

چو اشک لغزش پای بست زنجیرم

بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم

چو رنگ سرو دار خویش خون نخجیرم

که همچو خواب فراموش هیچ تعبیرم

که چون سخن بصدا کرده اند زنجیرم

که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

سوی خلل در صف جمعیت مژگان گردیم

طوق آسودگی آبله پایان گردیم

حاصلی سینه بر آتش زدن ما چو سپند | اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم

موج با رنگ شکن از خاک نگردید بلند | بجز عجزیم که در آبله سوهان کردیم

عاشق از عرض فنا انجمن معشوق است | سوخت پروانه و ما سر چراغان کردیم

فکر خویش است سرانجام دو عالم بیدل | همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم

ز دشت بیخودی می‌آیم از وضع جهان دورم | جنونی گر کنم ای شهریار هوش معذورم

اگر صد قرن طلب هستی ز پا افتادگی گیرد | بمستی میرساند لغزش مژگان مخمورم

همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل | نقاب روی شوقم برنداری چون منصوم

بخون پیچیده میبالم نفس در دیده مینالم | دمیده‌های بیتابم چکیده‌های ناسورم

شور آفاق است جوشی از دل دیوانه‌ام | چون گهر از موج دریا رشته دردانه‌ام

پیچ و تاب گردباد از شوق صهبای جنون | گردش ساغر بود در مشرب دیوانه‌ام

بس که گردید یتیمی موج گوهر را نقاب | ریشه پنهان در غبار خویش دردانه‌ام

موی کلک فوریست نومیدیکه شمع عمر را | صبح باشد در نظر خاکستر پروانه‌ام

خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی | سیل بی‌تشویش هم اینجاست از ویرانه‌ام

آن حبابم کز هوای شوق صهبا فنا | بسکه میبالد بخود پر میشود پیمانه‌ام

ره ندارد در دل من داغ سودای هوس | مور را دست تصرف کوتهست از دانه‌ام

در غبار جلوه گاه حیرتیان دارم وطن
ریخت چشم او زگرد سرمه رنگ خانه ام

مطرب سازگرفتاریست بیدل حالت دل
تار زلفش یافت مضراب رباب شانه ام

شبی کز خیال تو گل چیده بودم
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم

چرا خط پرکار وحدت نباشم
بگرد دل خویش گردیده بودم

چو گل چاک میزد دیدار پیکر من
ندانم برای چه خندیده بودم

بدل داشتم از تو در پرده مشقی
تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

تماشاست نخچیر دام تحیر
ز آئینه این حرف پرسیده بودم

محالست چون عمر برگشتن من
براه تو گامی خرامیده بودم

چو مخمل شدم آنقدر فرش غفلت
که گر رفتم از خویش خوابیده بودم

چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
که در بیخودی جلوه دیده بودم

شبکه در حیرت دیدار کمین میکردم
دو جهان از نفس باز پسین میکردم

اینهمه خنده که جوش گل غفلت دارد
سبحه میگشت اگر آه حزین میکردم

هر قدر گردن از حادثه میشکست
من بدامان تو اندیشه چنین میکردم

سجده آنجا که مرا افسر عزت میداد
من شدم بر فلک و یاد زمین میکردم

غیر حرفی ست درین مکتب و اندیشه نداشت
آنقدر هوش که این شبهه یقین میکردم

غبار کوچه نخجیر دلی در دامن خویشم
شکست خویش چون موج است طوق گردن خویشم

لباس عاجزی جز چین پا به راس نمی خواهد
عبیر بست از غبار خویش در پیراهن خویشم

ز وحشت بسملم سر رشته الفت به پا بستی
رم موجم که قلابست چین دامن خویشم

شبستان ناز کند پرواز رنگ شمع طاوسی
بهار عیش این بزم و خزان گلشن خویشم

کنار گل ز خود باشد تهی بیجز گردیدن
همه آغوشم و حیران جمع آوردن خویشم

کف خاکسترم صبح دگر در آستین دارد
چه جگر از شکست رنگ گل در دامن خویشم

سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم
در تخیل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم

جهان از صید حیرت کرد جوش ناله ام بیدل
همه نخجیرم اما در نقاب شیون خویشم

وحشتی کو تا وداع اینهمه سودا کنم
نغمه ساز دو عالم را صدای پا کنم

هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
میرم بیرون ز خود تا ساحلی پیدا کنم

کیفیت آگاهیم چون نصیح بود اما چه سود
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم

یار کرم پرسش دهن بیجبر کو انفعال
تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم

اعتبارات جهان حرفست من هم بعد از این
جمع سازم احتیاج و نام استغنا کنم

یاد آن عیشی که عیش جاودانی داشتم
سجده چون شمعان پرستانی داشتم

دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او
در نیستان بود تا من استخوانی داشتم

ای برهمن بیخبر از کیش ما بر دیر هم باشیم
پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم

انجوش آن سرگشتگی گر هستی چون گردباد
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

موج ما از شرم دریای کرم
تا قیامت بر نمی آرد ز نم

در کنار فطرت ما داد عشق
لوح محفوظ نفهمیدن رقم

سطری از خط جبین ما نگاشت
گر تکلف نے برنیاید از قلم

ذره تا خورشید موهوم است و بس
میخورد عرفان نبادا نے قسم

بیدل از تبدیل حرف دال و نون
سد صمد بیگانه لفظ صنم

چشمش افگنده طرح بیدادم
سرمه کو تا رسد بفریادم

سرو همت قفس چه چاره کند
پا بگل کرده اند آزادم

شبنم انفعال خاصیتم
همه آلبت خاک بنیادم

از فسون نفس مگوی و مپرس
خاک ناگشته می برد بادم

درد عشق امتحان راحت داشت
همچو آتش به بستر افتادم

دلش آزادیم منیخواهد
قفس است آرزوی صیادم

او دلم داد تا سجده نگرم
من هم آئینه در کفش دادم

خالیم از خود و پر از یادش
شیشه مجلس پریزادم

بیدا ما غافله نشکند چه کند
نفسی هست جا بکنی مفت ست
نظم و نثری که میکنیم سخت است
ورنه حقیقت نفسم از پس مرگ
این زمان هرچه دارم از من نیست
نیستی هم بباد من نرسید
پاس من امتحان میخواهد
تا چند لعیب من و تا چشم گشودن
مانند شرر دانه بجا صیل ما را
زین بیش که کاهیدی از اسباب تعین
جمعیت دل وقف مقیم لبش الوست
تا صافی دل بیخبر از وهم و گمان بود
علم و عمل چند که افسانه و هم ست
ما را بصرف کده عالم اسباب
خیانه فضیلت شمر و ذوق وصالم

شیشه مهجوست دل فرستادم
تیشه دارم هنوز فرهادم
هر که در زندگی کند شادم
گل زند بر مزار بهزادم
داشتم آنچه رفت از یادم
مرگ مرد آنزمان که من زادم
بیدلم عبرت خدا دادم
آئینه ما آب شد از شرم نمودن
ناکاشته دیدند سزاوار درودن
ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
باید تامل مژه چند غنودن
تمثال بر آئینه ما بست زدودن
میجوشد ازین پرده چو گفتن و شنودن
دستی ست که باید چو نفس بر همه سودن
گل از سر تسلیم محالست ربودن

جز عجز ز بیدائی ما پرده گشا نیست — اندازنگی هست در ابروی نمودن

بیدل ام فرصت سر و برگ نفس نیست — جائیکه تو باشی نتوان آنهمه بودن

چنین کشته حیرت کیستم من — که چون آتش از سوختن زیستم من

نشادم نه محزون نه حاکم نه گردون — نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من

نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم — پری می فشانم کجائیستم من

اگر فانیم چیست این شور هستی — وگر باقیم از چه فانیستم من

نیازای تخیل ببال ای توهم — که هستی گمان دارم و نیستم من

هوای در آتش فگنده ست نعلم — اگر خاک گردم نمی ایستم من

نوای ندارم نفس میشمارم — اگر ساز عبرت نیم چیستم من

نخندید ای قدر دانان فرصت — که یک خنده بر خویش نگریستم من

درین غمکده کس مبیراد یارب — برنگی که بی دوستان زیستم من

جهان گو بسامان هستی بنازد — کمالم همین بس که من نیستم من

باین یکنفس عمر موهوم بیدل — فنا تهمت شخص باقیستم من

گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید برون — شیشه‌ها جام بکف تا حلب آید برون

تا بجنبش نگرم دیده شود ساغر می — چون برم نام لبش گل ز لب آید برون

گر زند بال هوا داری مست نگهش
تنگ عیش تکده عشق بعرض آمده ایم
پرده ناموس سیاهان مدر رحمت عام
جستن از وسوسه شیر و پلنگ آهسته نیست
نقطه داری ز حیا مهر بلب بازن بیدل
بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان
خامشی مهر لیست بر طومار عرض مدعا
خاک گردید حصول صد گهر جمعیت است
کو جنونی تا نفس تمکین دل انشا کند
نیست بجز از احتیاط آگهی دشواریم
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود
لیک که بار زندگی بیدل به پیری میکشیم
به پیری هم نیم غافل ز عشق آن کمان ابرو
دم تیغی چو تنگ است خون من برنگین بمنگرد
کمان ناز آشوب کشاکش بر بنیاد زد

تا باد مروحه برگ غضب آید بیرون
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون
حیف کز خانه خورشید شب آید بیرون
مرد باید که ز چنگ غضب آید بیرون
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون
نقش پای موج هم با موج می باشد روان
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
کاش موج من بساحل برنگرداند عنان
گوهرست اما اگر پیچد بخواهش این ریسمان
زیر کوه از بار مژگانم چو خواب پاسبان
نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فشان
موی من از سخت جانی برد رنگ استخوان
حضور قامت خم گشته ایماییست زان ابرو
مبادا افتد از مستی بفکر سرکشان ابرو
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو

ز بی‌پروایی مژگان مخمور تو میلرزم — که عمری شد مقیم سایهٔ تیغ اندازان ابرو

ندمت آفت امکان قامت فتنهٔ دوران — نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو

زبان سرمه آهنگان مژگانت که می‌فهمد — اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو

خط لیست ثلث هر جا برات تازگی آرد — عرق واشوید از لوح جبین نوخطان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن — هنوز از گردش آب چشم میخواهد فشان ابرو

تو محرم نشئهٔ بزم تغافل نیستی ورنه — لطائف نازچینی خانها دارد نهان ابرو

بذوق سجده هات هر جا نیازی کرده‌ام انشا — بجای سبزه میروید ز خاک آستان ابرو

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او — میخانه‌ست شوق سیاه نگاه او

دارم دلی به سینه که جنون نرست — امروز نیست سرمه در سیاه او

آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند — جز شرم نیستی که شود عذرخواه او

خوبی ز الفت ز قفت ره بدر نبرد — یوسف رسن گسیخته در آغوش چاه او

غافل ز خط مباش که صهبای ناز حسن — در هم شکسته است غبار سپاه او

در وادیی که شرم نقابت گشوده است — بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور حسن — گردون آینه‌ایست شکسته دستگاه او

نقش قدم نگشته تنگ نمیشود — آئینه دار هیچ سر تسلیم راه او

بر سر کشان چو الف و شمیم ناز عجز — ما را شکسته اند بیاد کلاه او

شمعی که محو انجمن انتظار تست — آئینه بر سر مژه تبدد نگاه او

بیدل بباد سر و تو در خون طپید لیک — موزون نگشت یک الف از شوق آه او

کجائی ای جنون ویرانه ات کو — خس و خاریم آتش خانه ات کو

الم پیمایم از کم ظرفی هوش — شراب عافیت پیمانه ات کو

تو شمع بی نیازی ها بر افروز — نگو خاکستر پروانه ات کو

اگر اشکی چه شد رنگ گدازت — دگر آهی رم دیوانه ات کو

اگر ساغر پرست خواب نازی — چو مژگان لغزش مستانه ات کو

گرفتم موشگاف زلف رازی — زبان بی نوای شانه ات کو

ز هستی تا عدم یک لغزه وار است — ولیکن همت مردانه ات کو

کمان قبضهٔ آفاقی ات تا — برون از خود سراغ خانه ات کو

بساط وهم و اجبیات ندارد — ز خود رفتن افسانه ات کو

حجاب آشنائی قید خویش است — ز خود گر بگذری بیگانه ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر — گرفتم آب شد دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا فرسودهٔ راست — درای کعبه و بتخانه ات کو

بسکه میجوشد ازین دریای حسرت جام
قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه

می برم اشکی ز دل تا دیده لیک از سعی آه
بی رسن مشکل برآرد دلو آب از قعر چاه

گیر و دار محفل امکان طلسم حیرتیست
تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه

گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
رفتن دل از شکست رنگ می باشد گواه

عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است
جوهر آئینه هم سیر بزد از دیوار کاه

انقدر خیدم بذوق نشاء عجزات بس و
همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه

نیست غافل سعی آسایش ازبی طاقتان
در کمین کاروان خفته است منزل سربراه

بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده ام
تیغ جوهردار عریان میکنم در عرض آه

جوهر آئینهٔ در گرد بنایم گم است
ناله من میرود جائیکه می گردد نگاه

گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن
داد رس عهد ما شکست مینا داد خواه

این زمان عرض کمال خلق بی ندو بریست
جوهر آئینه آبی دارد اما زیر کاه

طبع روشن بیدل از بخت سیاهش چاره نیست
تا ابد زنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

وهم شهرت بهانه ایم همه
همه ایم و ما نئیم همه

من و ما راست تا ید از من و ما
سازا درا ترانه ایم همه

عشق اینجا محیط نیرنگست
ششجهت در میانه ایم همه

همه عالم غریق اوهام است — قلزم بیکرانه ایم همه

شیشهٔ ساعت خیال خودیم — خاک بیز زمانه ایم همه

چون نفس می بریم و می نالیم — بسکه بی آشیانه ایم همه

بر کسی از ما نشد روشن — آتش بی زبانه ایم همه

صفت ما هرچه بشنویم از هم — بی تکلف فسانه ایم همه

سینه چاکیست موشگافی بخت — هرچه باشیم شانه ایم همه

دل خود میخوریم تا نفس است — عالم دام و دانه ایم همه

بیدل از دل برون مقامی نیست — دشت و در تا ز خانه ایم همه

یکتا رهی که از سر دنیا گذشته — صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته

یاد دل است اینکه بخاک نشانده است — گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته

ای هرزه تاز عرصهٔ عبرت ندامتی — چون عمر مفلسان به تمنا گذشته

جمعیت وصول همان ترک جستجوست — منزل رسیده اگر از پا گذشته

ای قطره گهر شده نازم به همتت — کز یک گره بلی از سر دریا گذشته

ایجاده غرور جهان بلند و پست — لغزیده گر از همه بالا گذشته

سوفار قامتت مثل ناخن است و مو — هرجا رسیده باشی از آنجا گذشته

برق نمودت آمد و رفت شرار دست است
روشن نشد که آمده یا گذشته

بیدل دماغ تو پر نیز نم لیجوش
گویا مآل نشئهٔ عنقا گذشته

خشم را آئینه پرداز ترحم کرده
در نقاب جبین بتابی تبسم کرده

هر سر موییت زبان التفاتی دیگر است
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده

تا عرق از چهره ات خورشید زیر عنبر است
چرخ را یکدست نقش پای انجم کرده

عقده های غنچهٔ دل بی گلاب اشک نیست
می بسلغر کن گر این انگور در خم کرده

گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
ساحل جمعیتی گر دست و پا گم کرده

بر حدیث مدعی کافسانهٔ درد سر است
گر تغافل کرده بر خود ترحم کرده

ای خیالت غرق سودای جهان مختصر
قطره را برده جائیکه قلزم کرده

موج اقبال تو در گرد عدم پر می زند
قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده

بی تکلف گر بهمیت اعتبارات جهان
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده

معرفت گر اصطلاح ما و من جوشیده است
غفلتست تا تو آگاهی توهم کرده

این نمایان عرض کمالات جگر آب دنبال شکست
آدمیت داشتی در کار گندم کرده

بستهٔ بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را می توانم گفت بی دم کرده

کجا خلوت انجمن و یک
سر شمعی همین سوختن دیده

ز رنگی که گرد اعش آئینه نیست — چو طاوس خود را چمن دیده

بوهم حسد باختی نور دل — چراغی ندید ی لگن دیده

که صیقل زد آئینه عبرت است — که او بودی امروز من دیده

جنون پرشورت نخندد مرا — که کم کرده را یافتن دیده

العبث تلف کرده حسرت چه سود — نمی بر زمین ریختن دیده

ترکیب پیری چه دل بستن است — خم طاقهای کهن دیده

ز مرگ کسانت چه عبرت چه شرم — چو بنیادش عرض کفن دیده

اقامت تصور کن و آب شو — گر از خانه بیرون شدن دیده

ز اسباب خاشاک بر دل مچین — اگر زحمت رفتن دیده

بدر زن چو موج از کنار محیط — که رنج سفر در وطن دیده

کسی محرم داغ عبرت مباد — ز رفتن مگو آمدن دیده

سحر خوانده کرد آشفته را — حیا کن که بر خویش خندیده

بصبح قیامت سر رشته نگاه — چو بیدل نفس را سخن دیده

تار پیراهن حیاست نگاه — کاسه چشم را صد شکست نگاه

حیرت آئینه زمین گیر است — مژه تا نیست بسیاست نگاه

شبنم من بوصل گل چکند | که ز چشم ترم جداست نگاه

همه آفاق نرگستان است | چشم کو باز شو کجاست نگاه

بی تمیزی بمسند ها دارد | کور را مسح دست و پاست نگاه

غیبت نقشی برون پرده خاک | حیرتست این که بر هواست نگاه

حاصل ما درین تماشاگاه | انتها حیرت ابتداست نگاه

مژه بسته آشیان غناست | ورنه هر جا رسد گداست نگاه

فطرتت پای در رکاب هواست | گر ترا پر بر هماست نگاه

کثرت جلوه مفت دیدنها | گر کند احولی بجاست نگاه

شمع فانوس انتظار تو ایم | گرد پرواز رنگ ماست نگاه

زندگی ساز جلوه مشتاقست | شمع را رشته بقاست نگاه

بسکه عالم بهار جلوه اوست | بر رخ اوست هر کجاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال | چه توان کرد نارساست نگاه

ای باوج قدرش آستان انداخته | سجده در یادت زمین بر آسمان انداخته

هر کجا پای تراست برده عجز لغزشی | بر سپهر از طرح کهکشان انداخته

شمع خلوت نگاه یکتای بفانوس خیال | کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته

دستگاه حیرت عدچار سوی آگهی
ای البا فطرت که در پرواز اوج عزت
هرکسی اینجا برنگی خاک بر سر می کند
حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست
دلبا ملی کز هجوم بید ما عنبهای ناز
چون سحر خلقی جنون کرده ست واز خود میرود
تا گری گیرد ره شور محیط گیرودار
تا نچیند از گل و خار لعین انفعال
صنعت عشقست کز آئینه سازیهای شوق
خواب و بیداری که جز لب کشاد چشم نیست
جرح از سرگشته ذوق طلب فهمیده ایم
عالم یکتاست اینجا معرفت درکار نیست
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ
ما بری خبر غیرت ناموس ستا هیچ نیست
تا نمی سوزیم سودا از فشانها بیحاست

جنس هرائینه بیرون دوکان انداخته
جسته زین نه بیضه پر در آشیان انداخته
آبروی فکر در جوی بیان انداخته
موج گوهر بحرها را بر کران انداخته
یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
آتش بوی در دماغ بیدلان انداخته
کرده دل را آب و تمثالی دران انداخته
راه هستی تا عدم شب درمیان انداخته
تا فلیم از معقد خاک عنان انداخته
خود سریها فهم ما را در گمان انداخته
در کمان جوئید تیر بر نشان انداخته
آگهی بر مغز بار استخوان انداخته
مشرب واسته ایم اندیشه سجان انداخته

بازم آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی
رنگ گل طرف عذاری بوی سنبل کاکلی

سرنگون فکر چون مینا خالی سوختیم
مصرعی موزون نکردم در زمین قلقلی

لاله دارم دل بحسرت سوخت اما گل نکرد
آنقدر دودی که پیچم برد باغ سنبلی

جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون هلال
عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی چنگلی

کاش نومیدی بجز یاد گرفتاران رسد
خانهٔ زنجیر ما از ننگ دارد غلغلی

نقش پا تا کی ته بار اثر کرم داشتن
شبنم هم بر پشت خم کم نیست گر خواهد جلی

هیچ قدر از فکر هستی درد بال افتاده‌ایم
جز خم گردن درین زندان نمیباشد غلی

ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار
تا لب از خشکی بر آبرو نیارآید ملی

سرخوشی پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش
حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی

نیست غافل آفتاب از ذره بیدست و پا
با همه موهومی آخر جزو ما دارد کلی

بیدل امشب بر سرم چون شمع دست ناز کیست
خفته‌ام در زیر تیغ و چتر می‌بندم گلی

گه برون میدوی و گاه ببستر می آئی
نیستی اشک چرا این همه تر می آئی

در دو فرصت ز هجوم امل تا ز بهشت
سنگها بسته بدامان شرر می آئی

زین تخیل که فسرده ست دماغ هوست
قطره نارفته بانداز گهر می آئی

شعله‌ات کو نفسی چند بپرواز نشد
آخر از ضبط نفس در ته پر می آئی

نه نفس تر شد و نه گرد دامان مددی
اشکم خاک شد ای غنچهٔ جانان مددی

شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
نگه آیینه کند بر من حیران مددی

آرزو میکشدم بر در ابرام طلب
کو حیا تا کند از وضع پشیمان مددی

یاد چشم تو ز آوارگیم غافل نیست
گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی

بسملم کرم طواف چمن عافیت است
ای طپیدن بتغافل نزنی هان مددی

رحمت از قافلهٔ هوش برون تاختن است
الجنون تا شودم بار دل آسان مددی

کیست بار طپش از دوش هوس بردارد
بی عصائی نکند گر بضعیفان مددی

با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ
آه ازان روز که میکرد باحسان مددی

حیله جوی نم اشکیم درین وادی خشک
کاش از آبله بخشند بمژگان مددی

بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

ز بسکه کرد قصور نگاه مژگانی
بخودشناسی ما ختم شد خدادانی

شرر گلست خزان بهار امکانی
ندارد آینه فرصت که رنگ گردانی

ز خود برآمدگان شوکتی دگر دارند
غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی

بعجز کوش گر از شرم جوهری داری
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی

لباس تن آزادگان نمی زیبد
بس است جوهر شمشیر موج عریانی

گشاده روی از ارباب دستگاه مخواه / فلک بچین مه نو نهفته پیشانی
فراغ دار دل از اسلام و کفر عز و جاه / یکیست سبحه و زنار در سلیمانی
سواد مطلب ما نیست القدر روشن / که تا غبار نویسی بچشم قربانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد / چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی
ز ابر گریه اگر دیده ام نمی میداشت / نمک شید ز مژگان کلاه بارانی
درین هوس که تا ما مکتشفت سبدل باش / نگار آیینه تا حیرتی نرد و بانی
ماییم و دلی سر ورقی بی سر و پائی / چون آبله صحرائی چون ناله هوائی
از پرده ناموس افلاک کشیدیم / تنگی که کشد لاغری از تنگ قبائی
گامی بره همت ما زده در خاک نشینیم / چون اشک ما به رنگ دمید آبله پائی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان برد / زخم است همه کرشمه وار لیست جدائی
دلها پی تحریر سجود لیست که امروز / نقش قدم او ورقی کرده حنائی
ای آیینه گرد نفسی پیش ندارم / زین بیش مرا در نظر من تماشائی
همت نپسندد که باین هستی موهوم / چون عکس در آیینه کنم خانه خدائی
زین هوش غباریکه گرفته ست جهان را / فتح در خیبر کن اگر چشم کشائی
تا چند نوا شد اثر لاف گلوئیت / داد و نخواهی شدن از نغمه سرائی

گر چون نی تو سرکشی از منظر تسلیم
بوسه لب بامست فلک از عجز نیابی

برهمزن کیفیت یکتائی ما نیست
این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی

بیدل تهی از خویش شدی ما و شست چیست
ای صفر بیا عداد تعین نفزائی

ما را نه عز و رسیست نه فرنی نه کلاهی
خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی

آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
گرم است سر کوه بزیر پر کاهی

بر دولت بیدار ننازم چه خیال است
خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی

بر صلا چمن بستیم افسانه نازست
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی

از پرده دل تا چه کشد سعی تامل
چون خانه نالم رسنی بسته بجاهی

یارب تو تن آسانی جهدم نپسندی
میخواندم و افسون نفس سوخته کاهی

آخر چو غبار نفس از هرزه دویها
رفتیم بباد و ننشستیم براهی

بیدل شدم و رستم از اوهام تعین
آئینه شکستن بفعل شب و کلاهی

دمیکه عجز شود دستگاه بیکاری
گره بگشائی ناخن رسد لبسر خاری

میان آگهی راحت است بیزاری
زجوهر آئینه ها رست دام بیداری

دمیده است ز زنجیر مال وحشت موج
بود رهائی من در خور گرفتاری

کسی مباد اسیر شکنجه افلاس
که آدمی بسر دار به ز ناداری

زلوح سایه چو این حرف سرخطی بندید / که پایمال جهانند اهل هنجاری

چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود / بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری

بقدر تفرقه دل شگفتن آهنگم / جنون بهاری ما دشت رنگ دشواری

مقیم عالم تسلیم باش و رجعت کن / بلند و پست جهان پیرسیت همواری

چنان مباش که در چشم مردم ارحجت / مژه بگرد می افتد نگه کند ماری

چو گل بهار نشاط و لیل بیدر دست / خوش آنکه خوشبوی و رنگ در بر داری

چو ذره هستی من کاش بی نشان می بود / خجل ز نسیم گرد هیچ مقداری

بگریه عرض رموز وفا میر بیدل / برات دیده مکن فضله جگرخواری

فغان داغ دل شد ز بیدست و پایی / فسرد آتشم ای طپیدن کجایی

بان اوج اقبالم از بی کسیها / که دارد مگس بر سر من همایی

پرافشان شوقم خرد شیت هو قتم / گرفتارم اما بقدر رهایی

کباب معالم خو است عالم / زغم چون نالم فغان از جدایی

نشد آخر از خون صید ضعیفم / سر انگشت پیکان تیرت حنایی

تری نیست در چشمه زندگانی / ز خجلت نم جبهه دارم گدایی

فنا ساز دیدار گرد از غبارم / نگه شد سراپایم از سرمه سایی

تکلف مکن بار ز انقلاب عنقا — ز عالم برآ تا به انجم برآیی

ببالد هوس در دل ساده لوحان — کند عکس در آئینه خود نمائی

در نیکارگاه هلاکت تماشا — چه بافد شب و روز جز کربلائی

نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی — به بیکاریم گشت بی مدعائی

هوای نشد دستگیر غبارم — زمینم فرو برد از بی عصائی

لب از خموشی شدم شهره بیدل — دو بالا زد آهنگم از بینوائی

به معنی بیابی چه لفظ آشنائی — رسائی مدان تا ز خود بر نیائی

چو رو یابد آئینه بیجا نیائی — شو و جوهر آرای دندان نمائی

چه مقدار آتش خنده دارد — کفی خاک و آنگه دماغ خدائی

نفس ها به پرامیکشد لاف هستی — بر سوائی بی زر دم مبر زائی

فلک غم ندارد ز آه ضعیفان — چه پروا هدف را ز تیر هوائی

در آئینه هوش از زنگ غفلت — نهفته ست چون فسق در پارسائی

مدر دسر همت سرکشیها — من و عافیت صندل جبهه سائی

چو ریزد بر و بال من از طپیدن — شکست قفس را شود مومیائی

سخن کرد طوفانی الفغالم — شنا داد سازم را نه صدائی

رحمت تدبیر کیسو نه که در دریای عشق — باد بانی نیست کشتی را به از بی لنگری

در پناه مشرب مجنون امین از آفات باش — خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری

تن به بردن داده آفت دلیل ایمنی — ناز بالین بر تیرست و خواب بستری

الفت هستی و آزادی جنون و هم کیست — پا کش از دامن چو اشک آدم که از سر بگذری

از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست — میدهد آبی نشان آیینهٔ اسکندری

خلق از اوهام استخراج مستی میکند — باد گیر آن می که بپیماید فرش از ساغری

طوق در گردن بگردون می پرد چون گرد باد — جای شرم است ان سلیمانی و این انگشتری

چون حباب از قدردانان متاع رحمتم — کرده ام سودا الصمد دست دعایک بی بری

از فضولی قطع کن بیدل که در بزم تعین — حلقه تا کی بفکر خویش بیرون دری

شور گم گشتگیم زد بدر رسوایی — حیف همت که شود منفعل عنقایی

ننگ هوش است که چون عکس درین دشت سرآب — آب آیینه کند کشتی کس دریایی

خلق از لاف جنون شیفته آگاهی است — تو بخمیازه مپرس عرض قدح پیمایی

شمع واماندنش از خویش گذشت آخر کار — پشت پا نیست ز سر تا بقدم بی پایی

در مقامی که نفس نعل در آتش دارد — خنده می آیدم از غفلت بی پروایی

باد انقامت رعنا به تکلف سخنی — که مبادا روی از خویش قیامت آیی

حیرت باده کشی هست کم از آفت صدر　　کوهیار رفت باد از هوس مینائی

سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل　　این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی

شور هنگامه افلاک و حر دش دل خاک　　بصدا اثر زده دست جو بر هم سائی

حرف عشق انجمن آرای خروشست اینجا　　بیدلی گردد اگر لب بهم آرد نائی

خواب در دیده ارباب قناعت مخمست　　بوریا گر نکند مخمل و دیبائی

هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن　　سنبل تحجب بعالم عقاست پر از تنهائی

شعله را جز ته خاکستر تن آرام کجاست　　چند آن کن که بخود در سایه خویش آسائی

بیدل این جا و منت حایل آئینه صفا　　نفسی آئینه باشی که نفس پیمائی

شبهت زد اقبال خلق از ثنائی　　سپیدا نقش نگین از سیاهی

دماغ غرور از فقیران سبالد　　کجی هست سرمایه بی کلاهی

کر اینست درد سر زر پرستان　　همان اجتماع گدا هست شاهی

ندانم دماغ خیال آفرینان　　چه دارد درین مجمع گاه واهی

یقین حسن احتیاج دلائل وارد　　در آب افکند سرمه را چشم ماهی

نخواهی شدن منکر آنچه گفتی　　دو لب داده در هر حدیثت گواهی

گر اقبال خورشید هیت اوج گیرد　　فرو نمرد چراغ از دم صبحگاهی

بهر جا کشوده مژگان نازت — بچشم زبان خواب شد خوش نگاهی

شنیدم قدم میگذاری بچشم — زمین سبز گردد ز مژگان گیاهی

کتان با مهتاب جنگی ندارد — بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گرم تجالست بیدل — مرا سوخت اندیشهٔ بیگناهی

نفس تا شود بال یکتائی — برد طاوس عرض عنقائی

نفس آمد برون سحر بغل — کرد شگفته گرد صحرائی

چیست با من و تو سے عالم — انفعال غبار پیدائی

سحر ما شد ز جنبش اکرم است — روز بازار عبرت آرائی

تا ابد باید از خیال گذشت — یکقلم دینه است فردائی

ای هوا ناقه نفس محمل — کجا میروی و می آئی

برده سر تا بسامان غبار — خاک ناگشته کی فرود آئی

صحبت او بار بیکسی آورد — عالمی رشته ست تنهائی

شش جهت چشم زخم می بارد — جهد آن کن که هیچ ننمائی

حسل دیدیم و نحبه فهمیدیم — خاک در چشم ناشناسائی

بیدل از شیشه چرخ مخواه — غیر اشغال کف بهم سائی

بقطع مرور زمان تعیّن — نفس بود شمشیر قاتل ندیدی

نشد مانع عمر قید تعلق — تو رفتار این پای در گل ندیدی

طرب داشت از قید پرواز رستن — تو کیفیت رقص بسمل ندیدی

حباب تو با کبر پا راست ناید — زمین را اگر دون مقابل ندیدی

بغیر از تگ تاز گرد خیالت — کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی

بر اسباب خوردی فریب تجرّد — تماشای بیرون محفل ندیدی

تمیز تو شد دور باش حقیقت — که حق دیدی و غیر باطل ندیدی

ازین علم و فضل که عبرت ندارد — چه خواندی گر اشعار بیدل ندیدی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی — به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی

متاع خانهٔ آئینه حیرتست اینجا — تو دیگر از دل بیمدعا چه میجوئی

عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد — تو گر نه کور دلی از عصا چه میجوئی

جز اینکه خورد کند حرص استخوان ترا — دگر ز سایهٔ بال هما چه میجوئی

بسینه تا نفسی هست دل پریشانست — رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی

سر نیاز ضعیفان بجز رسامانیست — بغیر سجده ز پشتی کیا چه میجوئی

صفای دل نپسندی غبار آرایش — بدست آئینه رنگ حنا چه میجوئی

ز حرص دیده حباب حلقه دام است ‌‌ ‌ نم مروت ازین چشمها چه میجوئی
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما ‌‌ ‌ کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را ‌‌ ‌ دل رمیده ما را ز ما چه میجوئی
بجز غبار ندارد طپیدن نفست ‌‌ ‌ ز مار سوخته بیدل صدا چه میجوئی
بجز گوش ز نشو و نما چه میجوئی ‌‌ ‌ بخاک ریشه نشست از هوا چه میجوئی
دل گداخته کسب نیاز نهیاست ‌‌ ‌ گداز در طلبت کیمیا چه میجوئی
سراغ قافله عمر سخت ناپیداست ‌‌ ‌ ز رهگذار نفس نقش پا چه میجوئی
بهر چه صرف کنند نقد جنس غنیمت گیر ‌‌ ‌ ز کارگاه فنا و بقا چه میجوئی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد ‌‌ ‌ هنوز آب نه از حیا چه میجوئی
هزار ساله ره اینجا نیاز یکقدم است ‌‌ ‌ ز خود برآی ز فکر رسا چه میجوئی
بذوق دل نفسی طوف خویش کن بیدل ‌‌ ‌ تو کعبه در بغلی جابجا چه میجوئی

الحمد لله والمنة که دیوان مرزا بیدل بتاریخ یکم شهر جمادی الثانی
سنه هجری در مطبع احمدی واقع شاهدره لب
ضلع میرٹھ باهتمام من هیچمدان موبحان
صورت اختتام پذیرفت

الحمد للہ کہ بفرمایش حافظ محمد حسین صاحب منجملہ کلیات مرزا بیدل مسمی

نکات بیدل

در مطبع احمدی واقع شاہدرہ دہلی باہتمام امو جان طبع شد
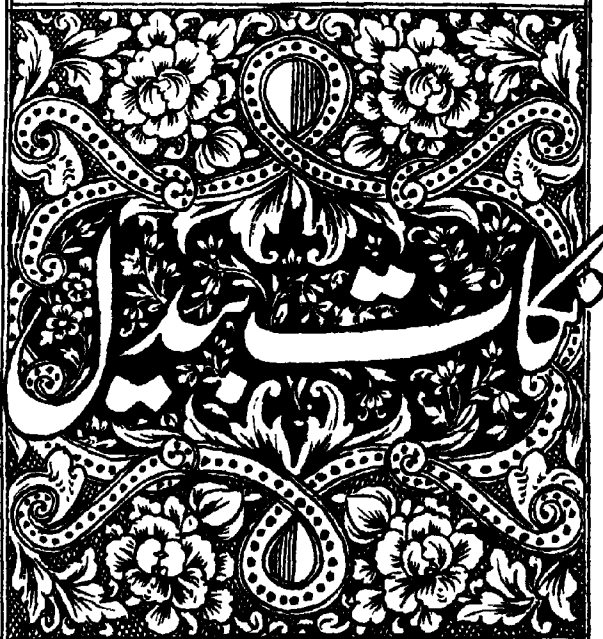
بسم الله الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت نهٔ با خطرات جز به تعظیم پیش میا واگر بر تجلی ایمان
داری بهیچ جانب بی ادب چشم مکشا رباعی بر گوش تو
قلقلی ز مینا نخورد + کاندیشه پیغام پری وا نخورد + چشمی که گشائی
بتامل بگشا + تا از مژه رنگ جلوه پا نخورد + شخص طلا سرپا
بمظهریت مستا تا فضول انجمن تحقیق نباشی آسمان را بر رفعت
مفخر میندیش تا برای خود بستی فطرت نه تراشی نظم
گر باقی اسرار قدم پیش مجو + در فهمیدی ز لفظ و معنیش مگو

تا طبع تو تہمت فضولی نکشد ✤ گلہاست درین بہار صبین و میون

غزل بخیال چشم کہ میزند قدح جنون دل تنگ ما ✤ کہ بزم
سیکدہ میدود بر کاب گردش رنگ ما ✤ بحضور زاویہ عدم
زدہ ایم بر در عافیت ✤ کہ ز منت نفس کسی نکداز دل آتش سنگ ما
✤ بدل شکستہ ازین چمن زدہ ایم بال کدشتنی ✤ کہ شتاب
اگر ہمہ خون شود نرسد بگرد درنگ ما ✤ کسی از طبیعت منفعل بکدام
شکوہ طرف شود ✤ نفس آبشار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
✤ بفسون ہستی بیخبر ز شکست شیشہ دل حذر ✤ شب خون
بخواب پری مبر ز فسانہ ہای ترنگ ما ✤ گہری ز بہر دو جہان
گران شدہ خاک نسبت جسم و جان ✤ سبکیم آنہمہ کاین
زمان تراز و آمدہ سنگ ما ✤ ز دل فسردہ بنالہ نرسید تاب
و تپ نفس ✤ ببرید ناخن مطرب از گرہ بریشم چنگ ما ✤ سخن
غرور جنون اثر ز بان جرات ماست تر ✤ ثمرہ شکنی بر نظر
پر اگر دہی بخدنگ ما ✤ چہ فسانہ ازل و ابد چہ امل طراز حرص و کد
✤ ہنر از سلسلہ میکند سر طرہ تو ز جنگ ما ✤ ز عنبار بیدل

ناتوان دل نازکت نشود دلگران ÷ که رود زیاد تو خود بخود چو
نفس آئینه رنگ ما ÷ **غزل** نرسیدی بفهم خود ره عزم فکر
کشا ÷ بجهانی که نیستی مژه بر بند و بر کشا ÷ زگران جانیت مباد
شود ناله منفعل ÷ بجنون سپند زن پی منقار بر کشا ÷ طپش خلق
پیش و پس نه ز عشق است و نه هوس ÷ شرر کاغذ است و بس
تو هم اندک نظر کشا ÷ ز فسردن مکش سری به فسون های عافیت ÷
همه گر موج گوهری بر میدن کمر کشا ÷ بچه فرصت وفا کند گل تمکین
فروشیت ÷ تماشا چشمکی ره سنگ و شرر کشا ÷ سحر نشاء
فطرتی ته خاک از چه غفلتی ÷ نفس صرف جوش کن زخم جگر
سر کشا ÷ هوس جوع و شهوتت شده دام مذلتت ÷ اگر از نوع
آدمی ز خود افشار خر کشا ÷ ادب آموز محرمان لب خشکی است
بی بیان ÷ به محیط آستانه رگ موج گهر کشا ÷ ادبی تا تسلسلت
مکند شیشه بی الت ÷ که بانداز قلقلت پری هست پر کشا ÷
دل و دستت نه بسته بچه غم در شکسته ÷ تو براهت نشسته گرهی
هست بر کشا ÷ اگر انشاء بیدلت ز حلاوت دهد نشان ÷

نشقی از خامه طرح کن در مصر شکرکشا * اشارت صراحی

دوش در بزم خموشان * قلقل زد نواکای تیز هوشان

همین یک باده در مینا و جام است * اگر هوش است یک

ساغر تمام است نکته ز خمخانه آب و رنگ ظهور * دو

پیمانه آورد ظرف شعور * یکی کرد اسم نبوت بلند * یکی

طرح جام ولایت فکند * بهر جا کمال یقین نشه ایست *

برون زین دو کیفیتش جلوه نیست * نبوت خرام احد تا صفات

* ولایت رجوع صفت سوی ذات * نه او غیر این و نه

این غیر او * ازو سوی او تا ابد سیر او * حکایت *

شنیدم عجوزی طریقت خرام * فرستاد سوی جنید این

پیام * که تا چند بر خلق بی اعتبار * نمائی رموز خفا آشکار

* کسانی که با هوش جوشیده اند * بکام و زبان سر مه

مالیده اند * نمی زیبد افشای راز ازل * مگر با خواص حقیقت

محل * مکن شرم از جرات این کلام * که ذکرش کنی نقل

بزم عوام * چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید * لبش

گشت بر قفل معنی کلید ٭ که حاشا کرا طاقت گفت گوست
٭ کلیم و مسیحے اگر ہست اوست ٭ دوئی را درین انجمن
بار نیست ٭ عموم و خصوصی نمودار نیست ٭ بجوش است
پیوسته خم وجود ٭ ہمان شور جوش است گفت و شنود ٭
بضبط سخن ما و تو عاجزیم ٭ ہم از درک این گفتگو عاجزیم ٭
نمی گردد این خم ز مستی خموش ٭ بصد رنگ میخیزد آہنگ
جوشس ٭ ز تو شور اخفا و از من عیان ٭ تو در منع معذور
و من در بیان ٭ ز انگور ما نیست این گفت گو ٭ خم بی نشان
داند و جوش او ٭ نواہای بی پردهٔ این خمیم ٭ از و می تراویم
و در وی گمیم ٭ نوا جمله نیرنگ خیز است و بس ٭ کدورت
بلائی تمیز است و بس ٭ نکته باید گویان آشنائی
کن تا از بیگانگان بیگانگی نگزینی باقفای آئینه متوجه مباش
تا میئت خود در منقلب نبینی رباعی حیف از تو دور روزی
که مقیم باغی ٭ از بلبل غافلے حریف زاغی ٭ صحبت اینجا
موثر است آگه باش ٭ در آب روی تری در آتش داغی ٭

نکتہ اگر طبیعت کسی را مائل خبث و نفاق دریابی یقین شناس کہ صحبت اکابر در نیافتہ و پرتو آداب بر طبع خبیثش در نتافتہ رباعی گر طبع نہ از اہل کرم میداشت میدان بیقین کہ سرکشی کم میداشت * از سجدہ ہیچ کس نمی کرد اباء * گر شیطان صحبتی با آدم میداشت * غزل

ستم ست اگر ہوست کشد کہ بسیر سرو سمن درآ * تو ز غنچہ کم ندمیدۂ در دل کشا بہ چمن درآ * پی نافہا رمیدہ بو مپسند زحمت جستجو * بخیال حلقہ زلف او گرہی خورد بختن درآ * نفست اگر بفسون دمد بتعلق ہوس جسد * زہ دامن تو می کشد کہ درین رباط کہن درآ * ہوس تو نیک و بد تو شد نفس تو دام و دد تو شد * کہ باین جنون ابد تو شد کہ بعالم تو و من درآ * غم انتظار تو بردہ ام بہ خیال تو مردہ ام * قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان ببدن درآ * چو ہوا زبستی مبہمی بتابلی نزدہ ام نمی * گرہ حقیقت شبنمی بشگاف و در دل من درآ * نہ ہوای اوج نہ پستی آب نہ خروش ہوش

۸

بستیت + چو سحر چه حاصل ستیت نفسی شو و بسخن در آ +
چه کشی زکوشش عاریت الم شهادت بی دیت + به بهشت
عالم عافیت وحسبت چو شکن در آ + بکدام آئینه مالی که زخصت
این همه غافلی + تو نگاه دیده بسملی مژه وا کن به کفن در آ + ز سرو
محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا + که بخلوت ادب و فاز
در برون نشدن در آ + بدر آی بیدل ازین قفس اگر آنطرف
کشدت هوس + تو بغربت آنهمه خوش نه که گویمت بوطن در آ
غزل همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما + چه قیامتی که
نمیرسی زکنار ما به کنار ما + چو غبار ناله به نیستان نزدیم گامی
ز امتحان + که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دو چار ما + چه قدر
ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا + که چو رنگ دامن خاک هم
نگرفت خون شکار ما + همه را بعالم بیخودی قدحی است از می
عافیت + سر و برگ گردش خطی کشد بحصار ما +
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی + که چو سبحه هر
قدم او فتد به هزار آبله کار ما + به سواد نسخهٔ نیستی نرسید

مشق تامّلت * قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما *
صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل بزمین فکن * به بهار
دامن ناززن زحنای دست نگار ما * برکاب عشرت رفتگان
نزدیم دست تظلمی * بغبار میرود آرزو بکشید دامن یار ما *
نه بدامنی زحیا رسد نه بدستگاه دعا رسد * چو رسد به نسبت
یار رسد کف دست آبله دار ما * چمن طبیعت بیدلم ادب آبشار
شگفتگی * زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما *
اشارت بگوش نغمه سنج محفل راز * ز قانون یقین می آید
آواز * که کهسار نیست یکسر عالم رنگ * هجوم آباد آب و آتش
و سنگ * چه آب آئینه موج تلاشت * عرق پیمائی سعی
معاشت * که خاک این جهان گل کردهٔ اوست * جبین حرص
نم پروردهٔ اوست * چه آتش ملکی تا دامن تو * چراغ وهم زیر
دامن تو * کز و دود دماغت رابلندیست * غبارت شعله
خیز خود پسندیست * گرامی سنگ سازدل گرانی ست *
فسردنهای قید سخت جانی ست * کز و پرواز آزادی بنوبت *

تعلق گشت و شد زنجیر پایت **حکایت** شبی کز گریه طوفان
کاریم بود + حباب آئینه دلداریم بود + نفس در پردهٔ دل
آه می‌ریخت + نگاه از چشم حیران گریه می‌ریخت + که ای
غافل تو خود هم چشم مائی + ز وضع بیدلی بیدل چرائی +
طرب‌ها کن گر اشکی و آهی ست + سر هر مو درین وادی کلاهی
ست + **نکته** اگر حصول رزق از عالم غیب متصور
نمی بود و رحمت جز باصلحا نمی پرداخت متوکلان را فاقه
می‌کشت و مجرمان را ناامیدی می‌گداخت **رباعی** گر
حاصل‌ها بکام تقوی میسر ست + از خشکی برگ تاک مینا میسر ست +
ور روزی کس فرد تردد میبود + از بیضهٔ زاغ حملهٔ عنقا میسر ست +
حکایت سر قطره را هوا در گرفت + که باید دماغ بگوهر گرفت +
بدست آمدش سرنگون ساغری + پر از خجلت پوچ مغزی سر
هوا عقده گردید در سینه اش + نفس گشت زنگار آئینه اش +
خیالش پشیمانی آورد بار + بحیرت فرو ماند بی اختیار +
ز دریا ندا آمدش کای حباب + ز غفلت زدی نقش وهمی بر آب +

بهرکس دهد وهم جزوی فنون + ازین لوح تر خواهد آمد برون
کمالات این شیوه نقصانی است + که سامان اجزا پریشانی است
بجزوی زد اندیشه فال حضور + کز و تا دل جمع راهست دور
بهر جزو تا کی تامل کنی + محیطی گر اندیشه کل کنی + اشارت
زنکبت سرستان دل افسرده + به بیکاری زندگی مرده + زبستر
تابوت خوابش وطن + ز پوشیدن چشم خویشش کفن +
چو نقش قدم لوح تصویر خواب + زخود رفته اما زمین گیر خواب
بغفلت فراغی زاسباب داشت + همه گر سری داشت با خواب
داشت + طریقی نگرداند پهلوی او + کلالی زد از جهد بر روی او
+ که ای سرگران بساط ظهور + ز سرتا قدم خاک پای شعور +
عدم را عبث متهم کرده + زهستی به مردن ستم کرده + ره
اصل مطلب نگیری چرا + زخوابی که داری نمیری چرا غزل
نشد درین درسگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا + جنون سوادی
که کردم امشب زسیر اوراق لاله پیدا + صبا زگیسوی مشکبارت
اگر رساند پیام چینی + چو شبنم از داغ گردد عرق زناف غزاله پیدا

فلک ز صفری که میکشاید بر اعتبارات می فزاید + جلای یک
شیشه مینماید پری ز چندین پیاله پیدا + چو موج مینا ز پیچ سنگی
نه بست بر شیشه ام ترنگی + شکست در دلم برنگی که رنگ من گرد
ناله پیدا + اگر بصد رنگ ها فنانم ز دام جستن نمی توانم + که گرد پروا ز
بی نشانم چو بال طاوس هاله پیدا + چو جوش افسردگی ز دوران
حذر ز امداد اهل احسان + که ابر در موسم زمستان نمی کند غیر ژاله
پیدا + قبول انعام بد معاشان مجو دگوارا مگیر بیدل + که می شوند
این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا + غزل بمجود
هستی ات چه نقاب شق کنم از حیا + تو مگر بمن نظری کنی که
دمی عرق کنم از حیا + اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب آسمان +
ثمره برهم آرم ازین و آن همه یک ورق کنم از حیا + چکنم ز شوخی طبع
دو [illegible] زند عرقم بجنون + که ببوسم آن گل لعل گون سحری کنم از حیا
ز تخیلی که براه این غم باطلم شده دلنشین + به من این گمان
نبرد یقین که کمال حق کنم از حیا + چو ز خاک لاله برون زند قدحی
شکسته بجنون زند + بهوسی اگر بجنون زند همین نسق کنم از حیا +

قیا

ز کما لم انچه بهم رسد نه ز لوح نه ز قلم رسد + خط نقش پا بر قم رسید
که مشق سبق کنم از حیا + بامید فضل تو نازنین همه را نیاز دل
است و دین + من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا
نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را انهائی تصور کردن است
که تخم ان جز حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصلا نشان نتوان
یافت و در مرتبه تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نمیتوان شگافت
رباعی ای آنکه گهی خلوت وگاه انجمنی + پیوسته بوهم غیر
آتش فکنی + نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا + من با تو توام چنانکه
با من تو منی + نکته از قلندری پرسیدند معرفت
چیست گفت نتیجه بیکاری که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد
هیچ کس درین ورطه خیال نمی افتاد رباعی گر قابل کسب علمی
می زادیم + در ورطه فکر خود نمی افتادیم + دیدیم که دست
ما بجائی نرسید + از سعی جنون داد گریبان دادیم نکته
کسب موقوف بر تکالیف جاهلی و گلکاری نیست بی تلاشی نیز
تلاشی ست و بیدستی و بیپائی نیز معاشی اما تقلید موجب

تصدیع ہست و بی موضعی دیگر باعث تشنیع رباعی گر به تقلید
گہری بند د * چون نخل پندار ثمری بند د * از قطرہ به جمعیت
دل قانع باش * آبی دگر ہست انچه گہری بند د * بشارت
ز چشم طالبان دانش آہنگ * مبادا محتجب اسرار نیرنگ *
که در آفاق ہر جا کوہساریست * غبار انگیزی ابر بہاریست *
بہر جا نقش ابری باشکوہ ہست * ہمین تمثال شوخیہای کوہ است *
درین وحشت سرا پژمردگی نیست * ہمه آزادی ہست افسردگی
نیست * زمین گیری که دارد سرگرانی * تلافی جوست
از فیض روانی * اگر کوہ از فسردن شد زمین گیر * نشد
ناامید از امداد تقدیر * برنگی کرد باد ماندگی صبر * که آخر
ریخت رنگ وحشت ابر * فسردن زین صفت مطلق
عنان شد * جنون کرد و باین صورت روان شد *
چو اشک اول بروی خویشتن ریخت * بخاری کز دماغ سوختن
انگیخت * معین شد به طبع معنی اندیش * که سیر خلق
نیست از خویش * ہمین یک ناله در کہسار پیداست *

که برما انچه می آید هم از ماست + حکایت گذر کرد مجنون
لیلی خیال + بر آبی که شوید غبار ملال + در آن آب یک
موج نارفته پیش + نگه شد دو چارش بتمثال خویش + عیان
گشت لیلی به چشم ترش + چو گرداب در گردش آمد سرش +
مژه تا بر افشاند از خویش رفت + برنگی که نتوان از و پیش رفت +
ز آبش همان سوز دل موج زد + طپش شعله گردید بر اوج زد +
که ای عافیت از برم دور باش + زجانم نشو دست مسرور باش +
چنان آتش از آب بشنیدم + که لیلی در آن پرده بینیدم
ندانم محبت چه برق افکن است + که در آب هم لیلی آتش زن است
حکایت شنیدم که مهجوری از صبر دور + به بی طاقتی داشت
ذوق سرور + نه افسون صبحش نشاندی خروش + نه از
سرمه شام گشتی خموش + شب و روز بود آن طلسم نیاز +
هم آهنگ فریاد خون تار ساز + نفس تا در آئینه اش می نمود +
برنگ نی از ناله فارغ نبود + یکی گفتش این شور و بیداد چیست +
حصول تو از مشق فریاد چیست + بصیرست هر قطره گوهر وقار +

کند کوه را ناله خفت شکار * درین شیوه ناقص نوا بود نیست
فغان سر بسر باد پیمو نیست * گر از ناله وصلش میسر شدی *
ز فریاد دل کوشها کر شدی * نمی گردد از ناله معشوق رام *
همو رنگ گل رانگیرد بدام * کسی را که صیادی مدعاست
نفس حلقه گردن کمند رساست * خموشی براحت قسم خوردهٔ
که وحشی نشد آواز رم می خورد * برآشفت بی طاقت ناله سنج *
گزین وعظ بی جا کش بار رنج * درین حسرت آباد هستی لقب
برنگی ست هر کس تسلی طلب * سپندی که بی طاقت حسرت وجوست
همان ناله افسانه خواب اوست * دلی را که از درد خواهد امان *
خموشی بود زه مشق فغان * جرس را بمنزل همان رهبر است
فغان موج را بر کنار آور است * اگر من نخواهم گل از وصل چید *
بر آن آستان ناله خواهد رسید * نگه گر نشد قابل سوی دوست
فغان میرسانم بجائی که اوست * کلید در حسرت وجو ناله است
نسیم گل آرزو ناله است * نشبور طلب سرکه وزد و نفس * خموشی
چو شمع عشق بود مرگ و بس * طلب سر کجا بای افسرده است

تا من و بیدل دل مرده است * نزیبد ز آشفتگان خروش *
دلی جمع کن تا توان شد خموش * پس از طپشهای نبض دلم
که پرواز محو است و من بسملم * بصد دیده باید بر آن کس گریست
که وا ماند از یار و بی ناله زیست **نکته** در عالم آثار کثرت
مباز از واپرداختن سرمایه فرصت تحقیق در باختن است
اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد جز در انجمن معرفت تا با فسون
خیال از تجلی نگاهی چشم نپوشی و در حضور آباد کرشمه جمال بحسب
حرمان نکوشی نظم فرصت داری جز آگهی کار مبند * بر آئینه
ات تهمت زنگار مبند * هر چند بود دیده و اکردن چشم *
باز است در حضور زنهار مبند * **نکته** از فرط گرسنگی
که حرارت غریزی بوداع قوای دامن میچیند صاحب آفت
اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که ماده تخیل است هرگاه
بدماغ صعود مینماید تمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب
میکشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف
میگردد و آن از باقیات عالم خیالست و اگرنه در نفس الامر تحقیق

آن دشوار ست ومحال مثل شعلهٔ چراغی که چون روغنش کم شود سراپا در سیگیر دو روشن تر میگردد تا باندک وقتی بمیرد چون غلبهٔ جوع موجب صفراست وغلبهٔ صفرا ماده ایجاد سودا و جمعی را که بامبدا توجهست از صعود این بخار ها سطور حقایق ومعانی میخوانند وفرقه که از حقیقت بیخبرست اشکال دیو وجن میدیدند چه دودها ازین آتش با مشتعل متصاعد نگردید وچه دودها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوشی هست باید فهمید که غیر اشیای محسوسه معین هرچه درخیال پرتو اندازد واهمه سودائی ست وخلاف قاعده اتفاق انچه در نظرها مشکل یابند غبار بینائی

نظم

خلقی ست درین جنون سرائی نیرنگ ✤ زندانی اختراع چندین فرهنگ ✤ من بنده انکه در ادب گاه ثبات ✤ جوش مجنون بسازد وسیر بی دنگ ✤

غزل

اگرنه گلشن ناز گردد قالب تو جلوه فرما ✤ زبسکه پرموج خجلت شود نمایان چو می زمینا ✤ زچشم مستت اگر نیابد قبول کیفیت نگاهی ✤ طپد زمستی برون آئینه

نقش جوہر چو موج صہبا * نخواند طفل جنون فراہم خطی ز سبت
و بلند ہستی * شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم ز کف با
ہیچ صورت ز دور گردون بضیب ما نیست سربلندی * ز بعد
مردن اگر نسیمی غبار ما را بر دبالا * نہ شام ما را سحر نویدی نہ صبح ما را
دم سپیدی * چو حاصل ماست ناامیدی غبار دنیا بفرق عقبا
رسیدی ازدیدہ بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل * اگر ندیدی
طپیدن دل شنیدنی داشت نالہ ما * بہر کجا باز سر برآرد
نیاز ہم پای کم ندارد * تو و خرامی و صد تغافل من و نگاہی و صد تمنا
ز صفحہ راز این دبستان ز نسخہ رنگ این گلستان * نگشت
نقش دگر نمایان مگر غباری ببال عنقا * با و لین جلوہ ات زدلہا
رمید صبر و گداخت طاقت * کجاست آئینہ تا نگیرد غبار حیرت
درین تماشا * بد و رپیمانہ نگاہت اگر نہ دلاف می فروشی *
نفس برنگ کمند چید ز موج می در گلوی مینا * ز عارض او
دمید بیدل بہار خط نظر فریبی * بہ عجز حسن گشت
آخر رگ زمردین بلعل پیدا * غزل *

شور جنون در قفا با همه بیگانه برآ + یکدو نفس ناله شو از دل دیوانه برآ +
تاب و تب سبحه بهل رشته زنار گسل + قطره می جوش زن از خط پیمانه
برآ + اشک کشد تا بکجا ساغر ناموس حیا + شیشه ببازار شکن
اندکی از خانه برآ + چون نفس از الفت دلهای تو افسرده مگل + ریشه وحشت
ثمری از قفس دانه برآ + چرخ کلید در دل و قف عبادت نکند + اره
صفت کو دم تعینت همه دندانه برآ + نیست خرابات جنون عرصه
جولان فسون + لغزش مستانه خوش هست آبله پیمانه برآ + کرده
فسون مفت غره عشق و هوست + دود چراغی که نه از دل پروانه
برآ + تا ز خودت نیست خبر در ته خاک هست نظر + یک شرره بر خویش
گشا گنج ز ویرانه برآ + ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون +
رو بدر خواب زن از کلفت افسانه برآ + بیدل از افسون گریت
خرس و بز آدم نشود + جنگ به هر ریش مزن از هوس شانه برآ +

اشارت شبی بر تیغ کوهی بود جایم + ز بیتابی لنگی خود بپایم
توانائی بطاقت گشت مغرور + که از راهش بجرات افکنم دور +
ندا آمد که ای محروم اسرار + خرابات نزاکت هاست کهسار +

مبادا انجاز بی بر سنگ دستی + که مینا در بغل خفته ست مستی
مگو ای بی خبر سنگ ست اینجا + هزار آئینه در رنگ ست اینجا
بیک آئینه گر بیداد آید + دو عالم جلوه در فریاد آید + بموجی
گر زند دست هوس پا + شکستن می دود بر روی دریا +
همه گر شیشه ما سنگی ستیزد + قیامت بر دماغ کوه ریزد +
سر موئی اگر پیچاندش درد + ز هفت اعضا کند بیطاقتی گرد +
به هر جزوی که اندیشد تامل + بود آئینه کیفیت گل + نقوش
اعتبار دشمن و دوست + سواد نسخه یکتائی اوست +
بهر رنگی که چشم شوق باز ست + نزاکت خانه مینای نازست +
درشتی با نزاکت می فروشد + بخارا پانهی دل می خروشد +
اشارت شبی بودم قدح پیمای حالی + به مستی از خرد
کردم سوالی + که در خمخانه نیرنگ امکان + سری سرکش دماغی را
سامان + چرا نازر پرستی می پرستی ست + که منعم سرخوش
صد رنگ مستی ست + جوابم داد کای مخمور غفلت + مباش
منکر تاثیر صحبت + چرا منعم نباشد مستی آهنگ + که از بزم صحبت میناست در سنگ

برنگ شیشه در دست اند اینها * که بی تکلیف می مست اند اینها
نگوئی سیم و زر میجوشد از سنگ * زمینا میدمد مستی باین رنگ *
اشارت شبی سرگرم عبرت شد نگاهم * به بزم خاموشان
داد مدر اهم * ز شمعی کشته دودی بود بر جا * به ارباب نظر
می کرد ایما * که بی قطع نفس این شدن نیست * وگرنه خاموشی
هم بی سخن نیست * حکایت شنیدم که شیخ زمان
بایزید * شبی داشت با عشق گفت و شنید * به بحر حضور
حقایق شهود * خیالش نقاب تمنا کشود * که یارب چه آرم من
بو الفضول * که یابد درین بزم رنگ قبول * ندا آمد از حضرت
ذو الجلال * که فرشست اینجا دو عالم کمال * زحلبس عبادات و علم
و عمل سست این کشور بی خلل * متاع بجز نقص در کار نیست *
کمال ترا کس خریدار نیست * ز جنس شکست انچه پیدا شود *
درین آستان قیمتش وا شود * شکست تو اینجا درستی نماست *
که بحر کرم سر بسر مومیاست * محیطی که رنگ گهر نقش بست *
نخواهد ز امواج غیر از شکست * سلامت نمی زیبد از ساز موج *

شکست ست انجام و آغاز موج * بر آن گل کند گریه ابر بہار *
که رنگ شکستن نکرد اختیار * غزل بحصول مقصد عافیت
نه دلیل جز نه عصا طلب * تو ز اشک آنهمه پیش نه قدمی ز آبله پا طلب
ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رسن و گسل * اثر اجابت منفعل ز شکست
دست دعا طلب * بکجاست صدر و چه آستان که گذشته تو ازین
و آن * چو نگاه حیرت ازین مکان همه چیز رو به بقا طلب * ز سپهر
گر همه بگذری تو سپهان لبسایه برابری * بعلاج شعله خودسری نمی آرزین
حیا طلب * بفسانه هوس القدر مفروش شهرت کر و فر * چو غبار انجمن
سحر نفسی شمار و هوا طلب * ز هوای کبر و سر منی همه راست
ننگ فروتنی * تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب *
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه قرون کند * عملی که از تو جنون
کند بعدم فرست و جزا طلب * کف پای صحبه نشین ما بخیال کرد کمین ما
* پی آرزوی جبین ما بچراغ رنگ حنا طلب * شده رم جلوهٔ بی نشان
به غبار آئینه نهان * نفسی بصیقل امتحان بر واز میان و صفا طلب *
طلب تو بس بود آن قدر که رسی به سعی بری اثر * بخود ست اگر نرسد نظر

بخیال پیچ و صد طلب * خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین
رسی و طرب کنی * ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق بیدل طلب *

غزل زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت * ز بوی
گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت * سحر نسیمی در آمد از در پیام
گلزار وصل در بر * چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار کویت
هوائی مشق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم * هنوز دارد خط غبارم
شکسته کلک آرزویت * بجبیت و جو هر طرف شتابم همان بخون
دارد اضطرابم * بزیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت *
ز گلشنت بیشه نخند دکه چه جنبش فسردگی پسند د * چو باده نقش
جام بند دلبی که تر شد باب جویت * بعشق نازد دل هوسهم بیالد
از شعله خار و خس هم رساست رشته نفس هم بقدر افسون جستجویت * باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم * بگرد
نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت * ز سجدۂ خجلت آورمن چه ناز
خدمت کشد سر من * که خواهد از جبهۂ تر من چو گل عرق کرد خاک کویت
اگر بهارم تو آبیاری و گر چراغم تو شعله کاری * ز حیرت من خبر نداری

بیارم آئینه روبرویت * کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند نثاری * لضباعتم پیکر نزار است الحکم پیش تار مویت *

نکته گواه قوت جسم او سیت در ادای شرائط عبادت وشاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت به عروج نسبت وحدت مادۀ این هرسه قوت مقدار اعتدال غذا ست که بتقویت آن جسم توانا شود در برداشت احمال وعقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بفضای محبت ذو الجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است وتصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش ابهام بر جوع سر منزل جمعیت

نظم

باخشک و تر مائدۀ لیل و نهار * قانع شو جمعیت دل مغتنم انگار * آن دولت جاوید که خلدش نامند * زرفیست که بی تردد آید بکنار *

مناجات بحضرت حق الٰهی تهمت آباد ظهوریم * ز هستی تا عدم یکدست دوریم * کمند نارسائی صبح آهیم * چراغ

خامشی برق نگاهیم * سراپا اشک بیتابی عنانیم * قدم پیدا
نهاد از خود در روانیم * عنان ما که دار د خبر چکیدن * دلیل ما که
بغیر از بار رسیدن * درین دریا شکستن سیر و بیش * چه خواهد
موج از بیتابی خویش * طلب سرمایه شوقیم پاکو * اقامت آرزو
داریم جا کو * نه پائی رفتن و نه جای ماندن * درین ره حیف
رفتن وای ماندن * حکایت شنیدم ز بی صبح آئینه
ز نقد خرد داشت گنجینهٔ * بآرایش کاکل مشکبار * ختن ها
فشاندی ز جیب و کنار * بتدهین و تعطیر شام و سحر * چو موی نے
بلندش گذشت از کمر * صلا داد کای موشگافان راز * مباشید
غافل ز حسن مجاز * ز رمز عیان چشم اگر آشناست * چو پرکار
سر ابتدا انتهاست * ز موئی سر اندیشه و امیرسد * که سر رفته
آخر بپا میرسد * حکایت شنیدم ادب کرده والای م
خلف زاد و صناع اہل رسوم * که سرگرم ترتیب دستار بود *
به بست و کشادش گرفتار بود * بفرمود کای پور معنی نظر *
بدین شغل باطل مپیچ آن قدر * که یک بار من هم بحکم شباب *

قنادم بگرداب این پیچ و تاب + خضر زین اداریج الفت گرفت
+ زمن مدتی ترک صحبت گرفت + هنوز از خیالش خیالم پر است
جبین از نم انفعالم پر است + ز تشویش کسوت کمش در دسر
مبادا این غبارت بپوشد نظر + باین پرده گر محرمی بایدت
کفن باید از جامه یاد آیدت + مشو مائل آب و رنگ فریب + مباش
از حضور مخضری نصیب + خضر نشه مطلق کیفیت + کزان آب
ظرف مقید تهیست + غزل چه خوش است گر بود آنقدر رهوس
بلندی منظرت + که بران مکان چو قدم نهی خم گردشی نخورد دست
ندوزه مهلت این قفس دلت آشیانه صد هوس + نه آگه از طپش
نفس که چو بیضه میشکند پرت + چو گل از طبیعت بی نشان به
خیال داشتی آشیان + به برهنگی زدی این گمان که همید
پیرهن از برت + چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه توانی و قیاس تو چو گشند جامه زیکرت + نه عروج نغمه
قدرتی نه متاع نشه فطرتی + چو غبار و اعظ عبرتی و هوا است
مایه منبرت + همه جاست جاده بیخشی همه راه است خجلت

کاوشی + تو چنان مرو که ز گردشی نگهی زند خط مسطرت + فسون
مطرب چنگ آن مکن آنقدر اثر فغان + که به فهم ناله عاجزان
کند التفات هوس گرت + غم قدر بیهوده خوردنی همه سکته
دار دو مردنی + حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت +
طلبی که از تو بجا رسد بسر او فتد چو بپا رسد + سر آرزو به کجا
رسد ز دماغ آبله پای ساغرت + ز سواد نسخه خشک و تر بکلام
بیدل ما نگر + که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رہبرت + غزل
ای پرفشان چون بوی گل نیرنگی از پیراہنت + عنقا شوم تا گرد
من یابد سراغ دامنت + با صد حدوث کیف و کم از مزرع نازقدم +
یک ریشه شوخی نزد تخم دو عالم خرمنت + تنزیه صد شبنم حیا پرورده
تشبیه تو + جان صد عرق آب لقا گل کردهٔ لطف تنت + تجدید
ناز آشفتهٔ رنگ لباس آرائیت + بی پردگی دیوانهٔ طرح نقاب
افگندنت + در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین +
خاکستر پروانه محو چراغ امنیت + در نو بهار لم یزل جوشیده
از باغ ازل + نه آسمان گل در بغل یک بیخ کس گلشنت +

دل را به حیرت کرد خون برعقل زد برق جنون + شور دو عالم کاف
و نون یک لب بحرف آوردنت + هر جا برون جوشیده خود
را به خود پوشیده + در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت +
جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینه ها + ما را بجا کرد آشنا هنگامه
من با منت + بی عشق دانم نه هوس شوق توام سرمایه
بس + ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل مسکنت + حسن حقیقت
رو برو شمعی فضول آئینه جو + بیدل چه پردازد نگوای یا لعن تا +
نکته ریاضت صفای باطن می آرد بشرط اعتدال +
و ضعف بر قوای می گمارد بافراط کمال معنا ازین کسب سواد
فاسده را باصلاح آوردنست نه اجزای صالح را نیز فاسد
کردن آین جا زنگار از طبیعت زدودن است نه آئینه را
مستعد صیقل فرسودن بحکم قدر دانی وجود از انبیا هیچ کس
بریاضات شاقه نپرداخت الا بقدر اصلاح مزاج و بخواب و خور
نیز نپرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج **نظم** بنیاد جسد
که کارگاه اسماست + روزی دو در حکمت طبیعی برپاست +

بر صوم و صلوات بر پیغمبرا کانجا + تعدیل بهر امر کمال عرفاست
روزه نماز

مناجات به حضرت حق آلهی حیرت سازم چه باشد +
شکست رنگ اوزام چه باشد + بدرمان قبولی تا برم راه +
چو هردم هرزه گرد کوچه آه + من و حمد تو هیهات این چه حرفست +
شکست دل بچندین ناله صرفست + سپندم ناله در بنیاد دارم +
بزیر داغ دل فریاد دارم + بجرم حرف چون کلکم مفرسای +
زبانم لغزشی دارد به بخشای + دو روزی پیش جام مستی من +
هلالی بود ماه هستی من + چنینم بود در خط جبین کم + کفی در
نقش چین آستین کم + بکلک قدرت آن خط آشنا شد + زبس مالید
پیشانی بها شد + برین یک نقطه لوح بی نشانی + نوشته آنچه
آنرا هم تو دانی + نمیدانم چه مضمون داشت آن خط + که وحشت
آشکارا و نهان خط + من بیدل همان نقش جبینم + نگین گل کرده
از نقش نگینم + ثنائی کاتب از خط کی رود بیش + نکر کاتب
نویسد حرفی از خویش + ز فهم نقطه خود ذره نومید + چه خواند سر
خط مضمون خورشید + ندارد نسبت حمد تو ادراک + چه

نسبت خاک را با عالم پاک * سراپا صفحهٔ خجلت نگارم * بهر رنگی

که هستم شرمسارم * بکوهم گر رساند کشیدن * همان چون

نالهٔ پنهانم ز دیدن * حبابم محو طوفان خم و پیچ * که یکدم یا بنالم

تا شوم هیچ * برنگ گرد رسم گلشن فروشم * مدادین به هستی تهم

رس * تو ای هستی بفریاد عدم رس * تو در آغوش من داغ

جدائی * چه باشد گر برون زین پرده آئی * ز جیب من برون

آ ای یکدلی من * ز من تا چند پنهان باشی ای من * بوهم اندوده

ام ای هوش بشتاب * به هیچ آلوده ام ای جمله دریاب * *

حکایت مجنون یکی گفت ای بی خبر * ندانم که شد لیلیت

جلوه گر * ز غفلت چه آغوش در باختی * بهارت عیان بود چشمانت ز حسنی

ز صبح غبارش نفس زد سری * بخندید زان شعله خاکستری *

که لیلی بشرط شهود خود است * دلیل نمودش نمود خود است *

ز من بود سوز طلب آشکار * چو من رفتم از خود نشست این غبار *

ببرقی زدم خرمنم پاک شد * فلک داشتم طعمهٔ خاک شد *

نومیدی آن آتش افروختم * که آئینه با جلوه وا سوختم *

دمی کز نظر اعتبارات رفت + صفت ها بغارت که ذات رفت

ز خود گم شدم هستی و جو هم نماند + چو من از میان رفت او هم نماند

یقین شد که طوفان او هام بود + چه لیلی چه مجنون همین نام بود

هوس هاست عشق ز خود رفتنی + نفس حبیب بر شمع خود رفتنی

ز هستی غرض نفی خود نسبت ولیس همین گرد افشانده دارد نفس +

امیدی بدل بود آتش زدم + شدم بی خود و جام عیش زدم

حکایت شبی داشتم سیر می خانه + ز اندیشه در دست پیمانه

که عالم همه کلفت آلودگیست + تپ و تاب موج بنا سودگیست

درین عشرت آباد گفت و شنفت + همین وقف میخانه عیش هست مفت

ز قانون تحقیقم آمد بگوش + که ای ساغرت رفته از چنگ هوش

خیال تو مصروف وهم آوریست + تامل نداری که سر سریست

دلت بسکه در فکر راحت گداخت + سراغ تسلی به میخانه یافت

چو تمیز در امتحان آیدت + از میخانه هم دل بجان آیدت

طلسم ظهور است ای بی خبر + درین جا نگاهان تسلی مسبر

ز دیر و حرم تا مقامات دل + بجوشید جز رحمت آب و گل +

بنائی جہان بر سر آفت است + در اوقات آسودگی تہمت است +
ظہور امتحان گاہ آرام نیست + می عافیت وقف این جام نیست +
خود را بغفلت مکن متہم + نہ ساز ظہور است میخانہ ہم + زخمہای
این بزم راحت گداز + عیانست پوشیدگیہای راز + طرب صید
کس مفت کی میشود + دل آندم کہ خون گشت می شود + بہ
نیز سامان عشرت کجاست + اگر نشئہ دارد آن خون بہاست +
جگرہا بخون حسبت میخانہ شد + ز بس رنگ گم دید پیمانہ شد + زمین
گیری از نشئہ راحتی + چو خم مید مد نشئہ عشرتی + ولی عافیت کو
درین عرصہ گاہ + کہ این جا سر از جیب دارد نگاہ + شکست است
مصروف این ظرفہا + فنا ایست مضمون این حرفہا + کر آسودگی
مقصد آرزوست + سراغش خرابات بی رنگ و بوست +
چو خواہی بآن نشئہ موصول گشت + ز اسباب تقلید باید گذشت +
درین بزم تا کی توان شد گرو + نہ خم گل کند نہ قدح نہ سبو + کہ
کہ تا ظرف باقیست یعنی صفات + ز راحت نشان نیست
یعنی لذات + **نکتہ** اعتبار خضر در نوع انسانی ظہور

نشئه ایست که هرچه خطور باطنش گردد هرچند آثار و وقوعش ظاهر بفساد
و شر متعلق باشد اما تامل در اقدام آن جایز ندارد و بی اختیار
بحکم مقدور از قوه بفعل آرد و مبنی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را
بامور مروج کونی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر بیند کار فرماید رباعی
شخصی ست حقیقی تنزه مرآت + گل کرد درین چمن الصبا رنگ صفات
قول و فعلی که شر و خیر و شرست + زان شخص مدان بغیر ظهور خطرات
نکته قرب الهی جنون دارد و قرب دنیا هوش درین جا
دانشها مصروف تعلق اسبابست و آنجا هرچه غیر اوست فراموش
پس معاملات اهل دنیا با اهل الله رهبت نیاید و اطوار اصحاب شعور هم
بنسبت مجنون نشاید رباعی نزهه خرابات هوس هیچ نیست
جز رهبت در حضورش منیت + ای خواجه مکن آرزوی دولت فقر
سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست + غزل ره مقصدی که گمست
و بس بخیال می سپری عبث + تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته
میگذری عبث + زفسانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی نشان
نه شکسته بال و پریان بهوای او نه پری عبث ای چمن صفا وگذری

می جام معنی وصورتی + ہمہ ولی بخیال خود که تو ئی ہمین قدر عیبی
ز زبان شمع خیال کن سخنی است عبرت انجمن + که درین ستکده
خار پا نکشیده گل عبث + ہوس جہان تعلقی سر و برگ حرص و
تملقی + چو یقین زند در امتحان پی عمر در سپری عبث + نکہت
بخود چو فرار سد بحقیقت ہمہ وا رسد + دل شیشه گر بصفا رسد
نه طپید بوہم پری عبث + چو ہوا ز کسوت شبنمی شکسته نه زدہی
چقدر شکش مبہی که چمن نه وتری عبث + بہوا کش چو سحر علم بجہان
فسون ہوس عدم + عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آئینه گمان + چه تشخصی چه تعینی
که خودی غلط دگری عبث + خجلم ز ننگ حقیقتت که چو حرف بیدل
بیزبان + بنظرہ و گوشہا ز فسانه دربدری عبث + غزل اگر دماغم
درین شبستان خمار شرم عدم نگیرد + ز رشک فرصت جام گیرم آن
شکوہی که جسم گیرد + دران دبستان که سعی گردون محک دماغ
خط کہکشانش + کسی ز قدرت چه وانگارد که دست خود را قلم نگیرد
درین قلم و کف غبارم ہیچ کس سری ندارم + کمال میزان احتیاجم

شکست گر ذره کم نگیرد + ز عرصه اعتبار گوئی سلامت توان بودن

+ گر آمد و رفت این نفس ها بباد تیغ تو دم نگیرد + نفس بخمیازه میگذاری

بساز نقش نگین نیازی + که نام اقبال بی نیازی لبی که نامد بهم نگیرد +

نصیبی از عافیت ندارد حباب جز عزور بودن + حذر که باد دماغ غفلت

آخر بنخ نفخ شکم نگیرد + باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر

انفعالش + چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد + نرفته از خود

ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن + که خاک گشته کس درین ره سراغ

نقش قدم نگیرد + خیال نامحرم گریبان دواند ما را الصد بیابان +

چه سازد آواره دردل که راه دیر و حرم نگیرد + گزیده اقبال همت ما

فروتنی عرصه نیازی + که منت سر بلندی آنجا کسی بدوش الم نگیرد

اگر بنازم بزور همت نیم خجالت کش غرامت + کشیده ام بار سر دو

عالم به پشت پای که خم نگیرد + دلست منظور بی نیازی ز غفلت

آزرده اش بنازی + کسی که از جلوه شرم دارد شکست آئینه

کم نگیرد + ندارد این مکتب تعین کدورت انشا گری چو بیدل + به

صفحه گر نام او نویسم بجز غبار از قلم نگیرد +

لغت

زبانم قابل حمد خدا شد * که با نام محمد آشنا شد * دل از تفسیر این
اسم ست آگاه * ز رمز معنی احمد بسد * دو عالم چون صدف
در هم شکستم * که آمد گوهر نامش بدستم * ز آغوش احد یک میم
جوشید * که بیرنگی لباس رنگ پوشید * نگردان جلوه جز
ساز نگاهی * نبود آن میم جز بر خود گواهی * ز احمد تا احد چیزی نفزود
اگر میمی فزود آن هم یکی بود * محمد ظاهر و باطن خداوند * ندارد موج
جز با بحر پیوند * نگنجد در احد غیر از احد هیچ * یکی در یک کم است
اینجا عدد هیچ * صدا و ساز یکتا رست اینجا * گهر یک موج
همواره ست اینجا * چه موج و بحر یا موج است و یا بحر * بغیر از اسم
کو موج و کجا بحر * زبان تا می کشائی موج پیدا ست * و گر خاموش
باشی جمله دریاست * خموشی در گریبان بحر ریزی است *
زبان آرائی اینجا موج خیزی است * سخن غیری از دوئی سازی
ندارد * خموشی جز خود آوازی ندارد * **اشارت** سحر آئینه
هم پرداز دل بود * صفای امتیاز آب و گل بود * نخستین
که تحقیق کردم آغاز * بر مز آب و خاکم چشم شد باز * تامل صرف

کار این و آن شد + چراغ خلوت هر یک عیان شد + نهال از
خاک گلشن در قفص داشت + حباب از آب خود جوش نفس داشت
یقینم شد که در هر قطره جانیست + نهان در هر کف خاکی جهانیست
حکایت نصیحت گری واعظ اماده داشت + نفس گرمی حرم
باده داشت + که از الفت می سفیشا مده دست + خمار می وصل
توان شکست + نخستین کف از جام می ساده کن + دگر خویش
را رحمت آماده کن + به بزم کرم دست عزم کین + ندارد دعای
اجابت قرین + بجوشید رندی که ای بی خبر + زحرفی که
گفتی نبردی اثر + به مستان ز تمهید انکار می + عیان گشت
تعظیم اسرار می + که تا جام می در کف همت است + دلت هر چه خواهد
لذت همت است + دو عالم به جنگ و عا خواستن + بساط هیت
در گوری آراستن + در فقر زن بادشاهی طلب + ز مینا و جام انچه
خواهی طلب + دمی کار زو شد زمی کامیاب + دعای دگر گو مشو
مستجاب + ولی جای رحمت گر اهیست + به مستی که از
جام و مینا تهیست + اشارت شبی داستم وجد بیا بی +

در آئینه ام بود سیمابی + نفس مایل صد نوا گفت وگو + به جس ... تا زهزار آرزو + ز بس کز طپش ناله دیوانه شد + غباری تماشای میخانه شد + بر آهنگ قلقل شیشه + بحیرت دو بید از قدح ریشه + که ای بی خبر در خرابات هوش + همین جام و مینا زبانست و گوش + بهر جا بود قلقل شیشه صرف + چه لازم نفس بز دست خون حرف + تو محوی بحیرات مشو متهم + لب باغ و سپر گردش رنگ هم +

تکمله در اعتبار رستان نتایج عنصری حقیقت خود در ایک شخص تصور کردن است باید نمود که مرتبه جامعیت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه ثبات هیولای آن به حسب میلان هوای نشو و نما و مرتبه حیوان عرض پیکر باظهار قدرت حرکات و رتبه انسان مشخص تصور فطرت جامع آیات رباعی گر هست جماد آئینه ات در زنگ است + و نامیه شوق تو بعرض رنگ است + حیوان آثار ناشناسائی تست + ای زرعیان این چه پلا نیرنگ است +

تکمله در افراد نوع انسانی مرطبائع که حکم اشیای کونی غالب است ناگزیر است از سامان تدبیر و تلاش بر امر چه که تأثیر

اسمای الہی تسلط دار د بی اختیار در عذر تحصیل معاش زیرا که
مستلزم تعلق است شبیه تر دد آنہ الہیت و خاص نسبت تنزیہ وار ستگی
و بی پروائی رباعی عالم مشغول حاصل فضل و ہنر + منعم سر گرم
دستگاه کر و فر + بیکاری وضع بیدلان افتاده است + یک پرده
زساز این و آن نازکتر + غزل من آن غبارم که حکم نقشم ہیچ
عنوان در نگیرد + اگر سراپا سحر بر آیم شکست رنگم اثر نگیرد +
نشد زسازم بہ ہیچ عنوان جنون خروشی دگر پرافشان + جز
این که یارب درین نیستان بر نوایم شکر نگیرد + باین گرانی که
دار دامروز رخت چندین خیال دوشم + چو گشتیم پای رفتنی کو
اگر محیطم بسر نگیرد + براه یاسیست سعی کامم که گر بلغزش رسد
حرامم + کسی بجز آغوش بی نشانم چو اشکم از خاک بر نگیرد + دل از
فسون امل طرازی بہ حد گرفته است ہرزه تازی + مباد شرم نفس
گدازی عنان این بی خبر نگیرد + نگاه غفلت کمین ما را کناره مژگان
نشد میسر + طپید بخون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد + چه
موج عمر است بی سر و پا تلاش شو قم ادب تقاضا + چه ممکن است

این که رشتهٔ ما چو عقده گیرد گهر نگیرد + خوشا غنا مشربی که بخش
به حکم اقبال بی نیازی + ز هر چه گیرد چرا نخواهد ز هر چه گیرد چرا نگیرد + اگر
ز ستم سد سر باشد بنای انصاف را ثباتی + گلی که تعمیر رنگ دارد
چرا شکستش در آب زر نگیرد + دلی که پرورده آب نازش به آتش عشق
گدازش + چو شیشه بر سنگ خورد سازش نگیردش خبر شیشه گر
نگیرد + گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد زین بیابان +
تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد + قبول
سرمایه تعلق کمین گه آفت است بیدل + چو شمع خلع هوش
ترک سر گیر تا مو آتیش نگیرد غزل همه رست ز انجمن آرزو
که بکام دل ثمری رسد + من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل خبری
رسد + چه در رست قاصدان بگداز دم دل ناتوان + پیر تو نامه
بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد + نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال
خود چه بری اثر + بروییم در میت القدر که بجا ز ما خبری رسد +
شرر طبیعت عاشقان به فسردگی ندهد عنان + مژه یی تیغ مانده برتری
گمان که شکسته گهری رسد + بکدام آئینه جوهری کشم التفاتی از آن پری

مگر التماس کہ از من بہ قبول شیشہ گری رسد + تلاش معنی نازکم
کہ درین قلمرو امتحان + نرسم اگر من ناتوان سخنم بہ کمری رسد
ز معاملات جہان کہ تو بہ اگر این ہمہ دام و دد + عف عف
سگی لسگی خورد لگدی خری بہ خری رسد + بچنین جنون کہ ستم
ز تظلم تو کرست غم + بہزار خون طپد از الم جو رگی بہ نشتری رسد
ہمہ جاست شوق طرب نگین + وداع غنچہ گل آفرین + تو اگر ز خود
روی این چنین ہتواز تو خوب تری رسد + بہزار کوچہ دویدہ
ام بہ تسلی نرسیدہ ام + ز نقد خمیدہ شنیدہ ام کہ چو حلقہ شد
بدری رسد + ز کمال نظم جنون اثر کہ جہت بیدل بی خبر +
چہ قیامت است بر آن ہنر کہ بہ ہیچ بی ہنری رسد + حکایت
قدح کرد روزی زمینا سوال + کہ از تو روشن دل وجد و حال
خیال قدرت رو گلذار یار + صفای دل صبح انوار بار +
حکایت تشنہ حسرت قلقلت + نظر کہ بین گاہ رنگ ملت +
لبت از چہ رو در سجود نیاز + چو گل میکند شوخی خندہ باز +
اگر این نماز است قہقہہ چراست + و گر لہو باشد سجودت کراست +

زیش تو خضر حقیقت نما * براه طریقت نزیبد خطا * زر و شتد ل
این شیوه سهل است سهل * که از آستان کج خراهیست جهل
باین رنگ طاعت ندیدست کس * به قهقهه نماز اختراع است و بس
صراحی ز حیرت جنون ساز شد * به خون جگر حلقه پرداز شد
که ای چشمت از نور غیرت تهی * نداری ز اوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور * همه گوشی و از جهان بی خبر
نماز چنین کردن عین خطاست * اگر خون من میگذار درواست
که از طاعت حق درین انجمن * شده عالمی تشنه خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم * بر آرند از پنبه مغز سرم * فشانند
در سجده حلقم چنان * که خون جگر ریزدم در دهان *
بو هم این گروه ندامت مآل * شمارد بر خویش خونم حلال
که دادست بر قتل عابد صلاح * که گفتست خون مصلی مباح
ازین غم بدل خون نه بندم چرا * بر اوضاع دنیا نخندم چرا *
حکایت یکی غافل از زنگها و تو ئی * تو آموزنیرنگ عالم وئی
ز طاق سرا یافت آئینهٔ * صفا در بغل طبع بی کینهٔ *

دران آیینه صورت خویش دید + گرفتار شد هر قدر بیش دید +
بوهمی که نشگافد یش برای خلق + چو معنی نهفت از نظرهای خلق +
نهر جلوه اش حسرتی می فزود + بحیرت نظر بار صد رنگ بود +
چنین برد با خویش عمری بسر + در آغوش وهمی فتی دگر +
گل وحدتش ریشه غیر داشت + هم از خویش اندیشه غیر داشت +
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش + چو تصویر حیران تصویر خویش +
که ناگه ز کف رفت آیینه اش + تو گویی دلی رفت از سینه اش +
زد از ناله در جیب آرام چاک + چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک +
شکست دل انگیخت طوفان آه + جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه +
ز بی طاقتیها بهر سو که تافت + نشانی ز گم کرده خود نیافت +
نفس خون شد و ناله ماند از صدا + کسی یا رب از خود نگردد جدا +
رفیقان که این رمز دریافتند + معمای از جهد بشگافتند +
که ای بی خود آن لوح آیینه بود + که هم بر تو نقش تو وامی نمود +
گر آیینه دیگر آری بکف + همان جلوه هایت کشیده است صف +
طلبش را لعبد تفتیش کار + چو گردید تحقیق آیینه دار +

نه رفت توهم خبر دار شد + ز خوابی که دید بیدار شد +

خجل گردش اندیشه وهم خویش + بنالید در ماتم فهم خویش +

برخ انفعالی فکندش نقاب + که صد آئینه از جبین مه آب +

دگر تا نفس برلبش راه داشت + ز تمثال آئینه اکراه داشت +

بهر جالیش آئینه گشتی دوچار + نگه از مژگان گرفتی کنار +

یکی گفتش این انفعالت چه است + ز آئینه رنگ ملالت چه است +

چو زین صفحه خواندی بچندین نیاز + خط اعتبارات نیرنگ باز +

نه زین گل چمن رونما داشتی + نگاهی بخویش آشنا داشتی +

نفس دگر از بام غفلت شمرد + دمی چند با غیر بردم بسر +

نمودم بوهم آنچه نتوان نمود + فزودم بخویش آنچه نتوان فزود +

کنون شست زنگ خطا دانیم + بنای اثرهای نادانیم +

یقین شد که در بحر اسرار من + همان بود آئینه دیوار من +

مرا گرچه با من بدل می نمود + به یکتائی من خلل می نمود +

تماشای خود غیر خود گشتن است + چو آئینه با خود دو رو گشتن است +

ز بس وهم دارد دوئی پروری + بخود تا نظر کرده دیگری +

بهاری که صفاست مرآت او + چه لازم گشت تهمت رنگ و بو +
گل باغ وحدت کنون بیشکم + دو باشم چرا چون معنی یکم +
نکته نبوت امریست معین مکشوف مراتب جمال و ولایت
حقیقی مبهم مستتر پرده جلال فهم هر چه معین باشد زحمت تاویل نه
پسندد و درک آنچه مبهم است بی تامل صورت نه بندد در **رباعی**
بیدل رقمی خفی جلی می خواهی + اسرار نبی رمز ولی می خواهی +
خلق آئینه است نور احمد دریاب + حق فهم اگر فهم علی می خواهی +
نکته فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آئینه
تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دوچار تخیلش تواند شود و در چارسوی
معاملات نفع و ضرر دوکان سودائی نیاراسته که بسودی از
نقد و جنس عافیت چشم تواند گشود امانت فضل حق به صیقل
حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ زنگار برداریم و امداد
فنای مطلق بساط یقینی طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار
برآریم **رباعی** فردوس باتفاق ارباب علوم + آن سوی کواکب است
و بروج است و نجوم + یعنی این سعد و نحس با در نظر است + جنت

ناممکن است ور جست معدوم + **غزل** فسردگیهای ساز امکان
ترانه ام را عنان نگیرد + حدیث طوفان نوای عشقم خموشی
از من زبان نگیرد + ز دستگاه جهان صورت نیم خجالت
کش کدورت + چو آئینه دست بی نیازان زهر چه گیرد زیان نگیرد
سماجت است آنکه عالمی را بسر فکنده است خاک ذلت + سحاب
گردد به چشم مردم کسیکه خود دیگران نگیرد + ز دست رفت است
اختیارم بپارسائی رسید کارم + بساز وحشت مپری برآرم
که دامنم آشیان نگیرد + بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت
ندارد امکان + ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زینجهان نگیرد
مناز بر مایهٔ تعلق که کاروان متاع همت + بچار سوئی که خود فروشی
رواج دارد دوکان نگیرد + ز خود بر آ تا رسد کمندی بکنگر قصر بی نیازی
بنه دو بابهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد + اگر بعزم گشاد کاری ز
گوشه گیران مباش غافل + که تیر پرواز را نشاید دمی که بال از کمان
نگیرد + کج است طور بنای عالم تو نیز سرکش بکج ادائی + که شهرت
وضع راستیها چو حلقه آب بر سنان نگیرد + در آتش عشق ناسوری

نظر بداغ وفاندوزی + که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده
تان نگیرد + فتاده را زخاک بردار یا سر نام استطاعت + کسی چه
گیرد رسانهٔ قدرت که دست واماندگان نگیرد + اگر زوارستگان
شوقی نظر بهستی مپیچ بیدل + که همت آئینهٔ تعلق بدست داهن
کشان نگیرد + غزل + بکدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی
اثر کشد + شبخون بعمر خضر زنم که نفس شرر آب سحر کشد + نشه
انکه از دل گرم کس بتسلی کشدم هوس + بطپم در آئینه چون نفس
که زجوهرم ته پر کشد + نگرفت کردنه آسمان سر راه هرزه خرامیم +
گرم تامل نقش پا فرو به پیش نظر کشد + دل آرمیده بخون کمش نه تلاش
منصب عزتی + که فلک برشته گوهرت نکشد زخلعت اگر کشد +
زلب فصیح وفا بیان بحدیث کین ندهی زبان + ستم است حیف طفل
اگر کشی تبر از ولی که بسنگ کشد + نه پسندی ای فلک ان قدر خلل
طبیعت وحشیم + که چو موج آبله پای غم نم انفعال گهر کشد +
زکمال طینت منفعل بجه رنگ عرض اثر دهم + گمر از حیا عرقی
کنم که مرا زپرده بدر کشد + بحدیقه که شهید او کشد انتظار مراد دل +

چو سحر نفس دم از کفن که شگوفه به ثمر کشد + به سجود درگهش ای
عرق تو زبی بی ثمناتری + که مباد سعی جبین من بنثار دامن
ترکشد + نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام + نشنیم
آن همه در رهت که قدم زآبله سر کشد + سروبرگ همت سرکشی نه
دماغ بیدل ما طلب + که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریدم
ودرکشد + **اشارت** وجود تو نقطیست حیرت رقم + که
تحریر ناید بچندین قلم + نماید زبر صفحهٔ اعتبار + بخط خفی وجلی آشکار +
بخارج اگر داد عرض شهود + حبابی است از جلوه اش در نمود +
نه جنبان شد آن نقطه صلا نه جا + نگردید از ذهن کاتب جدا +
وگر حک شود آنچه نقش نموست + دل کاتبش لوح محفوظ اوست +
تو این نقطه معدوم هستی مدان + بغیر از غبار توهم مخوان +
خیالات موهومی آشفته است + وگرنه ابجا در عدم خفته است +
نگه گرچه سیر جهان می کند + سفرهای وهم و گمان می کند +
نگرد است بر هیچ منزل عبور + نرفته است از خانهٔ چشم دور +
جنون نقش تحقیق و از ون زده است + ز آئینه تمثال بیرون زده است +

کس از نقش این پرده آگاه نیست ✤ که ممتاز دو هیچ سوراه نیست ✤
چه مقدار حیرت فسون رفته است ✤ که هم در خود از خود برون رفته است ✤

اشارت سحرگاهی از چشم بیدار فهم ✤ چو مژگان گسستم رگ خواب وهم ✤ نکه واری از پرده بیرون زدم ✤ کزین پرده شوری که سر می کشد ✤ ز سازدگر نیز سر می کشد ✤ درین صورت آئینه کار چیست ✤ بهم بستن اینقدر تار چیست ✤ ز اجمال اگر کل کند مدعا ✤ کسی تفصیل تحویل باشد چرا ✤ به مضرابی فکر عرفان کمین ✤ خروشند سازی نوای یقین ✤ که ترتیب این نسخه سحر کار ✤ مثالی است از عالم اعتبار ✤ نوا آزمایان ساز قدم ✤ فزودند یک عمر در زیر و بم ✤ تلاشش دوئی زد بصد تار چنگ ✤ که شاید بگرداند آن نغمه رنگ ✤ حقیقت نشد مختلف از مجاز ✤ همان یک نوا داشت اینجمله ساز ✤ پس از امتحان شد یقین کان عدد ✤ بکثرت همان است کاندر احد ✤ ازین اعتبارات کثرت اثر ✤ خلل نیست در وحدت معتبر ✤ با فسون این تار و پود سراب ✤ بران نغمه نتوان فکندن نقاب ✤ گه این رشته ها مجمع کثرت است ✤ چو بر هم زنی نغمه وحدت است ✤

بچندین عروق و پی اندر بدن ٭ نیابی مگر یک طپش موج زن ٭
چو قانون دو عالم باین دستگاه ٭ طلسم است موضوع یک شعله آه ٭
بصد برگ و رنگ نمو شعله کار ٭ زچندین زبان یک سخن آشکار ٭
ز صد حرف یک مدعا حاصل است ٭ ز صد راه مقصود یک منزل است ٭
نکته تقوی اہل دنیا منحصر است در من از لوث ملاہی چیدن
بانضباط شرائط صوم و صلوات و تقوی اہل عقبی منع نفس از شغل مناہی
لطلب درجات فرجات و تقوی اہل اللہ باز داشتن دل از
خطرات اسما و صفات بپاس ناموس تنزہ ذات رباعی گر نشأ
دستگاہ تو رسا ست ٭ از ہر چہ جز اوست رنج مخمور رہا ست ٭
ای ذات پرست از فضولی بگذر ٭ آلاہی را رحیم و رحمان چہ بلاست ٭
نکته فضل حق نعمتی ست بی حساب کجا امتیاز تا غنیمتش شمارند
و فیض ازل حسنی ست بی نقاب کو چشم تا مژہ بر دارند نظم
انبیا عمری نفس ہا در تردد سوختند ٭ لیکن حقیقت غافلان شاید
بجود محرم شوند ٭ در عبادت ہاست اکسیر عرض ترکیب سجود ٭ تا
درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند ٭ سعی ناموس کرم مصروف

این شغل هست و بس + کاین خزان بیرون جنبد از غولی و آدم شوند
غزل تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد + جگر بداغ
که می نشیند نفس باه که میخرامد + اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار
موهوم هستی ما + بپرده چاک این کتان ها فروغ ماه که میخرامد
غبار سر زره میفروشد بحیرت آیینه طبیدن + رم غزالان این
بیابان پی نگاه که می خرامد + ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست
دارد دماغ نازی + درین گلستان نه ام امروز کجکلاه که میخرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی + باین سرو برگ خلق
آواره در پناه که می خرامد + نگه بهر جا رود چو شبنم ز شرم مینماید
آب گردد + اگر بداند که بی محابا بجلوه گاه که میخرامد + بهر زه در
پرده من و ما غرور اوهام پیش بردی + نگشتی آگه که درد ما
هوای جاه که میخرامد + ز اوج افلاک گذاری حضور اقبال
بی نیازی + نفس بجیب غبار دارد به بین سپاه که میخرامد + نگرنه
چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال بیدل + وگرنه آن برق
بی نیازی پی گیاه که میخرامد + غزل عملی که سر به هوا نم از همه پیکرت تا براو

نه چو موج خون نه ز سر قدم از سرت بدرآورد + نگذرد ز شیوهٔ علم و
فن در پیر میکده بوسه زن + که ز قید عالم وهم وطن بدو ساغرت
بدرآورد + به قبول درد طلب سبب که غرور چرخ جنون حسب +
بدری که خواندت از ادب همان درت بدرآورد + ز خیال الفت
خانمان بدرآ که شحنهٔ امتحان + نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت
بدرآورد + بوقار گر نه سبکسری حذر از غرور هنروری + که مباد خفت
لاغری رگ جوهرت بدرآورد + اثر وفا ندهد بقا به خمار نشهٔ مدعا +
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدرآورد + ز طواف کعبه که
میرسد به حضور مقصد آرزو + من و سجدهٔ پس زانوی که سر از درت
بدرآورد + نه هر تامل انس و جان بلطافت بدنت نشان + مگر
آن که جامهٔ رنگ ها عرق از برت بدرآورد + به بضاعت هوس
آنقدر مکشا دکان فضولیت + که چو رنگ باخته وسعت برت
از برت بدرآورد + من بیدل از خم طره ات بکجا روم که سپهر هم
سر خود بخواب عدم نهد که ز خنجرت بدرآورد + اشارت
ز ارباب تحقیق صاحبدلی + نئی دید در گوشهٔ محفلی +

که افتاد از آغوش سطر جدا + نه برگ طپیدن نه ساز صدا

ز سر تا قدم حسرت آوازه + طرب رفته و ماند خمیازه

جرس رشته ناله بگسیخته + قدح سرنگون گشته می ریخته

دل اما فرو رفته در چاک و بس + سری لیک برزانوی خاک و بس

صلا داد کای محرمان شعور + مباشید غافل ز وضع ظهور

جهانی درین واحدیت نواست + که از سرخوشی وحدتی جلوه راست

نگردد عیان بی گمان و شکی + ز تحقیق هر یک بغیر از یکی

درین هر یک افعال و آثار کم + چو در پای خوابیده رفتار کم

خروش طبیعتهای فعل و اثر + که دارد ز قانون قدرت خبر

ظهورش در آغوش ربط بهم است + اثر یک قلم در دوی مدغم است

وگرنه چو دف زین همه بیش و کم + نخیزد نوائی بیک دست هم

تب و تاب هنگامه اعتبار + ز امداد یک دیگر است آشکار

درین بزم گر مهر و گر کینه است + نمودار عکس دو آئینه است

نتایج بهر جا اثر ریز شد + ز ربط دو واحد جنون خیز شد

دو یا یک چو شد متفق کثرت است + دو کف تا بهم میرسد شهرت است

زبان از دوسو تا نه غلط در بکام + خموشی ست ساز ظهور کلام +
نباشد اگر ربط لوح و قلم + محالست در جلوه آید رقم +
ز کیفیت باده بی باده خوار + نه از نشه جوشد اثر نی خمار +
غرض موجهای محیط ظهور + کز افعال و آثار دارند شور +
مپندار بر روی هم میزنند + ز وحدت بوحدت قدم میزنند +
اگر عرض اعراض و گر جوهر ست + نواهای امداد یکدیگر ست +
بنا بی درین بزم دانش گداز + یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز +
منی اعتبار جهان تو ئیست + سرو برگ اثبات وحدت دوئیست +
یکی بی دوئی باب تمیز نیست - توئی گر نباشی منی نیز نیست +
حکایت شنیدم حریفی ترنم پرست + به طنبور تر کی زمانید دست
ز بیطاقتی ترک اسرار باز + برون جست چون نغمه از تار ساز
بصد احتیاطش ز جا بر گرفت + چو چشم از مژه زیر چا در گرفت
نصیحت گری گفتش ای خود پسند + برین یکدو تار اینقدر رخل چند
بخندید کای دشمن عافیت + شهید بلایت ندارد دیت +
به پیچ و خم این خموشی لباط + مده از کف آئینه احتیاط +

مبادا سر رشته برہم خورد * طرب فرصتی یابد ورم خورد
کہ ما را بضاعت جز این ساز نیست * اگر بگسلد رشته آواز نیست

نکتہ

ساز حقیقت از دست مجاز پرستان بی اصول کمین گاہ صد محشر فریاد است حسن معنی از نگاہ لفظ آشنایان بی ادراک غبار آلود رنگ عالم بیداد

نظم

دیدہ را کہ گشودند بروی تحقیق * خلق اگر جملہ غبار است فراہم نکند * انس یکتائی اگر عرض دہد رنگ وفاق * طبع ہا از اثر وہم دوئی رم نکند
ذات دانستن و انکار صفت نادانی است * آشنای تو چرا سجدہ بہ بت ہم نکند * گر ز محراب یقین بوی حضوری دارم تاب زنار چرا گردن ما خم نکند * یا مبر نام وفا یا ہمہ را آتش انگار عشق دامن بہ فسون ہای ہوس نم نکند *

نکتہ

از بزرگی پرسیدند کہ چہ مصلحت است کہ درویشان در ہیچ حالتی با نیک و بد خلایق کار ندارند و زہاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست نمیگذارند فرمود کہ موم را بگرمی نفس از ہم گداختن است و آہن را در آتش نیز بنرمی نیز داختن درویشان

در دو دلی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بداغ
حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند جز گداز جگر نمی چینند
پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان
گیر است و پهلوی بیمار ما انکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی
ناگزیر به حکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت
گوش تواند پسندید و به سعی ناپیدائی غبارشان بر صدا
نه چسپیده تا تکلیف بینشی تواند رسید صلح کل ودیعت بجریست
در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی در مزاج نهاده کاشته
نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درستی طبع در
خراش دلهای بی اختیار **نظم** درویش که وضع
طینتش مغلوب نیست ٭ چون موی میان ضعیفش محجوبی است
زاهد همه گرد ذکر خدا ساز کند ٭ از طبع درست سبحه اش دلگو نیست
غزل به طراز دامن نازاو چه ز خاکساری ما رسد ٭ نزد آن
مژه به بلندئی که ز گرد سرمه دعا رسد ٭ تک و پوی شنید به هم
تا یک نفس در انفعال هوس زند ٭ به محیط می رسدم شناعرقی اگر

اگر بهار رسد + بعشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام

به صبح مشکل شم از بغل همه گر نفس ته هوا رسد + ز غبار فرصت

پرفشان نه بهار دانم و نی خزان + همه جاست نشه بشرط آن که

دماغها بو فا رسد + نه زمین لبساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما

بسراغ گرد نفس کسی به کجا رسا که بما رسد + بگشاد دست کرم

قسم که درین زمانه پرستم + نرسد به تهمت بستگی ز دری که

نان به گدا رسد + دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی

مژه برهم آور و رم از حیا که بر بنه بقبا رسد + مگذر ز خاصیت سخا که

سحاب مزرعهٔ وفا + بفتادگی شکند عصا که فتادهٔ بعصا رسد

بدعای از لب عاجزان نه کشودهٔ در امتحان + که ز آبیاری یک

نفس سحری به نشو و نما رسد + بکمین جهد تو خفته هست اثر ندامت

عاجزی + مدو آن قدر به هوس که بخواب آبله پا رسد

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من + د صبر میزنم

آن قدر که بهار رنگ حنا رسد + بسرشته طرب آگهان به بهار

شکسته از چمن + تو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد بخدا رسد +

غزل گران خرد و تش جهان بگیا سری باین انجمن برآرد ٭ جنونی
انشا کند تحیر که عالمی را ز من برآرد ٭ خیال هر چند پر فشاند ز عالمی
دل برون نراند ٭ چه ممکنست اینکه وحشت بغربتم از وطن
برآرد ٭ زیست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکرد سامان ٭
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد ٭ ندارد از طبع ما
فسردن بغیر پرواز پیش بردن ٭ که رنگ عاشق چو پیکر صبح پر تقید
شکن برآرد ٭ ز پهلوی جذبهٔ محبت توسیت امید ناتوانان
سزد که چون اشک تو ماهم ز چاه غم بی رسن برآرد ٭ دل
ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی ٭ بلغزش تنک
اش خود را چو شمع زین انجمن برآرد ٭ ز خاکسار وفا بنالد غبار
هنگامه تعلق ٭ دلیل صبح قیامت ست این که مرده سر از کفن
برآرد ٭ باین سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشهٔ فضولی ٭ مباد
پیران بخیه خودنمائی حسرت ز دلق کهن برآرد ٭ تحیر اضطرا
بی ندارد از اعتبار همت ٭ چه غیرت ست اینکه خیر خود را ز جر کسی
ز وزن برآرد ٭ قدم بآهنگ کین فشردن ز عافیت منیست

صرف بردن * تفنگ قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برآرد *
دماغ اهل صفا نه چند بساط انداز خود فروشی * سحر مثال هست
گر نفس را بدستگاه سخن برآرد * غبار اسباب چند پوشد صفای
آئینه تجرد * کجاست عریانی که مارا ز خجلت پیرهن برآرد *
بآن صفا بخیه هست رنگم که بانی کارگاه قدرت * قلم بآینه
پاک سازد دمی که تصویر من برآرد * نفس بصد یاس می‌گدازم
دگر ز حالم مپرس بیدل * چو شمع رحمست بر اسیری که مرگ از سوختن
برآرد * **حکایت** ز گلزار معنی یقین بیشه * دوانید در
نیستان بیشه * بگرداب زد موج اندیشه اش * گره گشت
پیچیدن ریشه اش * جنون ز سامان زنجیر یافت * خروش
قیامت زمین گیر یافت * به هر گل زمین شوق سر داده بود
نهالی که صد ناله آماده بود * ز هر عضو شان رسته بندی دگر
گره گشته چین کمندی دگر * به فتراک هر یک گره ناله *
شرر وحشی برق دنباله * ولی هر قدر رنگ بیشش گرفت *
صدائی ازان بینوایان نخست * فرو رفت چون نی بجیب نیاز *

کہ یارب چہ سحرست این برگ ساز * چہ افسون درین پردہ تاثیر کرد * کہ خاک این قدر نالہ تسخیر کرد * ز قانون تحقیق بی قیل و قال * نوائی خیالی برافشاندہ بال * کہ اینجا غبار نم و پیچ نیست بغیر از تحیر دگر ہیچ نیست * شراری بدامان جنش بستہ اند بدوش خیالی نفس بستہ اند * نہ آشوب خالیست اینجا نہ جوش ہمین نالہ میروید از خاک بس * بقدر پر افشاندن فرصتے کمین کرد در طبع ما حیرتی * کہ آیا مقیمیم یا میرویم * با این بخود دیدہا کجا میرویم * تحیر گرفتست دامان ما * کہ گردید دامن گریبان ما * پندار بی دست و پا ماندہ ایم * زمانی باندیشہ وا ماندہ ایم * تامل گرہ ساز او ہام تست * بخود سر قدر وا رسی دام تست * تامل اگر عقدہ ایجاد نیست * جہان نالہ و نالہ جز باد نیست * چو آہنگ نے تا برائی ز خویش * بصد چاک گریبانت آید بہ پیش * کہ یک دم بہ تحقیق خود ریشہ کن * کجا میروی لختی اندیشہ کن * تامل بفکر خود افتادہ است * وگرنہ صد سخت ازادہ است *

اشارت شبی داشتم سر بزانوی غم * در اندیشہ چون پیکر خنگ خم *

که صبحی ز تحقیق پیدا شود ٭ در کعبهٔ حسبت وجود وا شود ٭
که از ناله چون درد سر میبرم ٭ بامید فال اثر میبرم
که از ناله در دل خلش داشتم ٭ نفس در غبار طپش داشتم ٭
گهی هم چو شبنم بذوق شهود ٭ ز چشم تحیر طلسم سجود ٭
چو انجم گهی بی لب و بی زبان ٭ ز بیطاقتی های دل سبحه خوان
تمنا نسیم گل حسبت وجود ٭ طپیدن صدائی نی آرزو
همه تن برنگ نی مین جبهه سا ٭ سراپا چو افلاک دست دعا ٭
مقیم کنار هوس تحت و فوق ٭ دو عالم به تسخیر آغوش شوق
درینحالت از حکیم آمد بگوش ٭ نوائی کز و آتش رنگ هوش
که ای سر بسر نقش دیوانگی ٭ همه پردهٔ ساز بیگانگی ٭
چو آئینه چنگ داری به پیش ٭ مشو غافل از صورت حال خویش
فرو کش به جیب تامل سری ٭ چه بر بی سراغ خود از دیگری
توئی قبلهٔ خود چو محرم شوی ٭ تو محراب خویشی اگر خم شوی
نکتهٔ عالمی بوضع خود خورسند هست انسان
احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش جبانی سرگرم

آتش سوده است بوغط دم سردی آب تکلف مپاش اگر نسبت
اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درا نبا شی
واگر ناخن رسا ست بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جرات
دیگران نخراشی پیداست که ناقص طبیعت را از ورق گردانی
لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال است یعنی هلال ابرو در
صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را گردش ساغر
ادوار حصول نشاء بزرگی دشوار که طفل اینک در هزار قرن
به پیری نخواهد رسید **نظم** تو کار خویش کن اینجا تو ئی در
من نمی گنجد * گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد * بیکتائی
است ربط تار و پود بی نیازی را * که در آغوش چاک اینجا
سر سوزن نمی گنجد * گر ختم نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن
نسب طرازائی نار تو در گلخن نمی گنجد * **نکته** لی مع الله
وقت اشاره کیفیتی است از حضور احدیت حق که آن نشاء
ثبوت دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق در تمیز آباد واحدیت
همان کیفیت مصروف تجدد امثال است و همان نشاء مفسوم

ساغر احوال و افعال گروهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند
واز دور یقین و داغی رسانیده حصول نشار در طبیعت
تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده
هرچند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه می
کنند از بی خردی بر رفع آن میکوشند و بآن که رونق
هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا
آزادی می فروشند غافل که این یک مشت خاک
چه قدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است واین یک نفس
نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته

نظم

جمعی از پیش خویش آگاه اند + به
فلک رفته اند و در چاه اند + به تنها نارسانده طرف فروغ
طشت خورشید و ساغر ماه اند + همچو فرزین به کج خرامی جلو
هم عنان عزیمت شاه اند + بحر پیمای رشحه شبنم +
کوه پرواز ذره کاه اند + تا نه گردند خاک جاه به شرع +
گر همه منزل بلند کوتاه اند +

غزل

نشد آن که شعله وحشتی بدل فسرده فسون کند + فزمین
طپم به فلک دوم چه جنون کنم که جنون کند + نفسانش
هوس طرب تهی از خودیم وپر از طلب + چه دمدنی
صنعت صفری بجز این که ناله فزون کند + بخیال
گردش چشم او چمنی ست صرف غبار من + که زدور
اگر نظری کنی مزه کار بوقلمون کند + زحجاحت دل
ناتوان به خیال او نه دهم نشان + که مباد آن کف
نازنین به فسونش ساید وخون کند + بچنین زبونی دست
ودل ز صنایع الم خجل + که سر خسی اگرش دهم بهزار خانه
ستون کند + کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش
برین شود + رود آن چنان وچنین شود که علاج ثبات دون
کند + نه فسانه سازحلاوتی نه ترانه مایۀ عشرتی + لفسون
ز پرده گوشش ما چه امید پنبه برون کند + نه زوم ز قسمت
خشک وتر به تردد هوس دگر + که نهال بخت سیاه مگر
گلی او ورد شبنون کند + چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحۀ خامه اش

بتامل گهر افکند سر قطره که نگون کند + غزل

جهان جنونی بهار غفلت ز نرگس سرمه سائش دارد +

ز هر بن مو بخواب نازیم و مخمل ما قماشش دارد + اگر ز جسم

بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق می چکد خون +

مپرس از حال یاس مجنون دماغ گفتن خراشش دارد

چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل می کند حنا هم +

فلک دو روزی غبار ما هم ز زیر پای تو کاوشش دارد +

گشاد بند نقاب امکان به سعی بینش مگیر آسان +

که رنگ هر گل درین گلستان بچیز دور باشش دارد +

به گرد صد دشت در شتابی که قدر عجز رسا نیابی +

سر از نفس سوختن نتابی به خود رسیدن تلاشش دارد +

حذر ز تزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان +

وضوع مکروه جامه ریشان هزار شاش و براشش دارد +

گسسته ام از لباس بیرون دگرچه لفظ و کدام مضمون +

بخاموشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاشش دارد +

خطا است بیدل ز تنگ دستی بہ فکر روزی الم پرستی
چو کاسہ ہر کس بہ خوان ہستی دہن کشودہ ہست آتش دارد

حکایت تجرد سرشتی گلوخی بدست سر راہ صاحب
کمالی نشستہ کہ جوشد گلی معرفت در دلش بارشاد
او حل شود مشکلش خبر یافت دانای وحدت نگاہ
پیامش فرستاد کای مرد راہ جہانی درین بزم ہستی قدح
ز اسباب دارد خمار فرح مجرد شدن عین انائی است
سلامت گل باغ تنہائی است چو طالب نقاب تفحص کشود
بغیر از گلوخی بدستش نبود بینداخت فی الحال از دست
خویش بہ تجرید راہ طلب کرد پیش ز افشاندن کلفت
برگ و بار نشد نخل شوقش تسلی بہار نہ گلزار تحقیق
رنگی نیافت بسویش چو گل سال دیگر شتافت
ز دانا ہمان بود بازش جواب کہ ہست از دوئی در
رہت پیچ و تاب نہفتہ ہست چشم از غبار دوئی چو غبار
دوئی چون نماند توئی شد این بار در چشم معنی نظر

ز سئول سائل دولی جلوه گر + تسلی ز آئینه اش برخ نمود + صفا جلوه شد رنگ گفت و شنود + بخود ساخت و ز ما سوا رخ نیافت + ز خلق انچه میخواست از خویش یافت + حباب است از بسکه داغ محیط + ز هر موج جوید سراغ محیط + سری گر کشد در گریبان خویش + ببیند همان گل بداماں خویش + به سعی طلب موج خاصیتی + اگر دارد امید جمعیتی + عبث مصدر دردسر می شود + بخود گر به پیچد گهر می شود + گهی بر زمین گاه بر آسمان + تماشا بذوق نگه پرفشان + نداند که این شیوه ناقص فن است + دو عالم مژه برهم آوردن است + نسیمی درین گلشن افشاند بال + که ای غافل از آب و رنگ کمال + چو گل نو بهاری کز و جوشش بست + اگر غنچه گردی در آغوش ست + تامل درین صفحه کاف و نون + بعبد رنگ خط مرکز آمد برون + که گر چشم شوخت معا شود + از و اسم تحقیق پیدا شود + **حکایت** شبی روح منصور آمد بخواب + تمنا به پرسش نمود اضطراب +

که در خجلت آباد عجز وجود + نفس سرکش دعوی حق چه
بود + محال است در دیدهٔ اعتبار + که گردد ز امکان وجوب
آشکار + نیابد به تقیید اطلاق راست + نشاید زمی عالم
پاک خواست + زمین آسمانی کند حیرت است + ره بحر
ساحل رند خجلت است + تقدس زبان تنزه بیان؟
باین رنگ شد آگهی ترجمان + که ای پخته اعتبارات خام؟
مقید چه رنگ است و مطلق کدام + ز ذات احد اسم چندی
دمید + ز هر اسم کیفیتی شد پدید + صفائی که ز اسما زند راه
فهم + تو خواهی یقین شمر و خواه وهم + عیان نیست ازین
گفتگوئی هوس + بغیر از یقینی که وهم است و بس + چه
اسم و صفت نغمه ساز غیب + تو هم غباری ز آواز غیب
جهانی ازین نغمه ممتاز شد + صدائی جرس کاروان
ساز شد + دمی کاین جرس هاز آواز ماند + همان شوخی
کاروان باز ماند + ازان نغمه های خیال اعتبار + نوائی
ز منصوری آمد بیار + دو روزی نفس شوخی اظهار بود +

زگرد من و ما نمودار بود ÷ بیک بار حق گفتم و حق شدم ÷ مقید
زخود رفت مطلق شدم ÷ ازان معنی بی نشان دوریم ÷
نبود هست جز اسم منصوریم ÷ نفس وار از امتحان دم زدم ÷
هوس نسخهٔ بود بر هم زدم ÷ تخیل زمانی گل افشاند و رفت ÷
گلی در نظر رنگ گرداند رفت ÷ کنون امتیاز که من کیستم ÷
کجایم چه بودم کیم چیستم ÷ نگاهی که در وهم زار قیود ÷ که سیے
گفت منصور و حق گو که بود ÷ بساطی که تا دم زنی بر هم است ÷
همان اعتبارات بیش و کم است ÷ غبار گذر ارواح و اجسام بود ÷
همین نام بود و همین نام بود ÷ یقین دان که در عالم قیل و قال ÷
به صد رنگ واری ظهور خیال ÷ باسمی که خود را توانی ستود ÷
زجیب همان جلوه گیرد نمود ÷ درین بحر بی کسوت ما و تو ÷
زبانهاست چون موج در گفت گو ÷ زهر موج پیداست شور
دگر ÷ ولی جمله از شور خود بی خبر ÷ بوقت خموشی نماید عیان ÷
که در کام دریاست چندین زبان ÷ اگر شوق منصوریت نیست
بیش ÷ چه دریابی از شوخی راز خویش ÷ بتحقیق این جلوهٔ بی نشان ÷

نگاهی است در چشم قربانیان + **نکته** معنی بیان
نسخهٔ اسرار از معمای تامل لطیفه واشگافته اند واز تفکر
معانی خاصه دریافته که حصول ما بین دو عدم لفظ مع است و
مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبهٔ دوئی
و ادراک حقیقت منی و توئی است بحکم تمیز این مرتبهٔ غیب
مطلق را باشارت احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور
این نتیجه از شهادت اضافی عبارت واحدیت برآورده +
رباعی حق میگوید نه من ازل نی ابدم + آن سوی شمار
لا تعین احدم + یکتائی من کرد خیال دو عدم + چو خورشید
مع از میان به عوض عددم + **نکته** صحبت دانا در عالمی
که معموری سوادش به غبار غفلت است عطیهٔ است غیبی
و مواسات عرفا در محفلی که آرایش گرد و کدورت لئیمان است
غنیمتی است لا ریبی جهانی به فکر تن پروری ها مرده است ما حصل
زندگی کرا است و عالمی در شکنجهٔ خود پرستی افسرده رهائی
از چنگ طبیعت کجا ست درین انجمن از هجوم تاریکی

دلهای شمع روشن نمی توان کرد و از غلبهٔ بی اتفاقی
طبایع مژگان بهم نمی توان آورد اینجا سودای خبث و غیبت
دود دماغ کمال هست و وسوسهٔ حرص و حسد خسک پیراهن
خیال تا چشم بالتفات هم گشوده اند آبروی مروتی که ندارند ریخته
است و تا لب بحدیث موافقت وا کرده آید شیرازهٔ اخلاصی
که بسته اند گسیخته جمعیت ها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و
اختلاط ها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت از گفت گو ها مربوط
شکوهٔ عمر و رنجیدگی هاست صحبت وجه ها حاصل نکرد و کشید بر این تقدیر
بی جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ
این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان
کرد از نتایج وحشت حصول این انجمن نمی توان فهمید +

غزل در جهان خلق از هر خلقتی آدم کم است + باز در صنف
آدم آدم محرم کم است + بوی الفتی در مزاج دهر نتوان یافتن
آن سوی این انجمن گو باش در عالم کم است + با چنین موجی که
عالم غرقهٔ طوفان اوست + در جبین های مروت احتمال نم کم است

بسکه مردم تیغ در جیب نفس دزدیده اند + زخم چندانی که خواهی
جمع کن مرهم کم است + حرف نامنظور دل یک نقطه هم بیش
است و بس + معنی دل خواه اگر صد نسخه باشد هم کم است +
از ازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست + اینکه
خواندم بیش بیش است آنکه گفتم کم کم است + غزل +
پری رسد ز نشاء معنوی بدماغ پیچش بی خبر + ز نی پیاپی
اگر کشی بدکان شیشه گران مبر + در اعتبار اگر زنی گذر ز
ساز فروتنی + که به کام حاصل مدعا به تلاش ریشه رسد ثمر
بوداع قافلهٔ هوس دل جمع فاقه کش تو بس + نگذشت محمل
موج کس ز محیط جز به پل گهر + نگهی که در چمن ادب هوس تماشا
چه عبرتی + چو سحر ز چاک دل آب ده به گلی که خنده زند لب تر
چو سرشک تا نکشی تری گذر ز جادهٔ خود سری + ستم است
ریخ قدم بری به خرام آبله در نظر + به شمار عیب گذشتگان کمر شا
ز هم لب مژه بان + اگر از حیا گذشتهٔ لعبا نه پردهٔ کس مدر
هوس حلاوت این چمن نسزد به چهره گره زدن + به هوا چه خط

که نمی گشد تری از طبیعت نیشکر + نرسید دامن همتی به لطلم غم
بی کسی + زده ایم دست بریده بر زمین چو نهاده بی کمر + سرو
برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفت وگو + چو چراغ انجمن
نفس لفشانده شب ما سحر + غم بی تمیزی عافیت لشبو دنداست
هوش کس + به چه سنگ گویم از آرزو سر ناکشیده بزیر پر +
به ضعفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان + فلک جنون
گذشتگی سر بیدل از همه بیشتر + **غزل** تب و تاب
بیهده تا کجا لکشاد بال و پر از نفس + سر رشته وقت گره کنم
ولی آورم شرر از نفس + بهزار کوچه شتافتم چه تر انه که نیافتم +
رگی از اثر نیافتم که رسد به نیشتر از نفس + غم زندگی به کجا برم
ستم هوس به که شمرم + چو حباب بر زه نشسته ام لف نشار چشم
تر از نفس + سرو کار فطرت منفعل به خیال می کندم خجل + که
چرا غبار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس + ز جنون فرصت
بر فشان نزد و دم آئینه وفا + چو شراره داغم از آتشی که گذشت
سرفه بر از نفس + تگ و تاز عرصه بی نشان به خیال میبر دم کسان

به هوا اگر ندهد عنان به کجا رسد سحر از نفس + به غبار عالم وهم وطن
نرسیده که کنی وطن + عبث انتظار عدم مده لب تاب بیشتر از
نفس + به دو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل + که بساط
خانهٔ آئینه نبرد غم سفر از نفس + ز ترانهٔ نی نوحه گر بخبر و شش جهت
گمان مبر + همه را به عالم بی اثر اثر نیست در نظر از نفس + کلفت
تصور زندگی مفکن به گردن آگهی + چه قدر رسیده شود آئینه
که به باد دهد خبر از نفس + مکشا چو بیدل بی خبر ز سر ترانهٔ بی اثر +
به فشار لب به هم آن قدر که هوا رود بدر از نفس + **حکایت**
یکی بر در آشنائی رسید + چو مژگان به چشم خودش بسته دید
به خاکش چو اشک از ادب سر نهاد + به نبض تمناش تحریک داد
ندا آمد از خلوت آشنا + که یا لی که دارد درین در صدا +
طلب پیشهٔ شوق گفتا منم + که شمع وفای ترا دامنم
رفیق غم و عیش دیرینه ام + اگر گل و گر داغ آئینه ام +
دگر بار زان خلوت آمد صدا + که ای مدعی مگذر از ماجرا +
عبث خویش را صید غیرت مساز + نخواهد شد این در بروی تو باز +

درین پرده یک نفس اگر شد فزون + چو لفظ از معانی کشیده
برون + به وحدت سرا وهم در کار نیست + به مرآت حق عکس
را بار نیست + به جائی که تمثال وهم است و بس + باینه
داری پیدا هوس + تو هم مخالف نوائی دوئی است + تو
من باش با من تو این هر دو چیست + حکایت به بازار
شد ابلهی بی خبر + کدوهای خشک آمدش در نظر
ز بقال پرسید کای اوستاد + بگو تا چه چیز اینچنین بیضه داد
همانا که این بیضه های سترگ + ز اجناس فیل است یا قسم
گرگ + بخندید بقال کای بی خرد + درین پرده حدس تو
که می خورد + نه فیل است و نه گرگ تخم خر است + که چون بشکند
حمله بال و پر است + قضا کرد در بیضهٔ خر نهان + سحویم پریشانی
طوطیان + دل ابله از حرفش آمد به شور + به تخم کدو پیش وطن
کرد مور + سر خشک مغزش به سودا کشید + کدوئی به صد
نرخ گوهر خرید + نهال هوس تا شود گل فشان + به شاخ بلند پیش
بست آشیان + شتاب هوس گشت خاک ونگ

نه بوی بر افشاند از انجاز نگ * ولی همچنان می کشید انتظار
که تخم خرش طوطی آرد ببار * سحرگاهی از اقتضای شگفت
نسیمی به تندی وزیدن گرفت * کدوئی معلق از ان تند
باد * سبو وار از دوش شاخ او فتاد * قضارا یکی طوطی
خوش نوا * دران سرزمین داشت سیر هوا * چو شور
شکست کدو ساز شد * پر افشانی طوطی آواز شد *
بیکبارگی ابله از خویش رفت * دل و دستش از یک دگر مش
رفت * گمانش یقین شد که از تخم خر * رم طوطیان میکشد
بال و پر * قیاسش نقاب تسلی کشود * ولی عقل داند که
حاصل چه بود * قیاس خران نیز بر مید هد * باین رنگ
عوض باثر مید هد * نکته طبائع عالم از درشتیها
کوهسار بست آنچه لب بر می آرد بدل کوبی باز می گردد و هرچه
شوق می گستراند انفعال در می نوردد اینجا بی کدورت دلی
که بهمین اقبالش ادبار نا سپاسی کرد سخن نگردد کر است ولی
غبار آئینه که به فیض تقابلش نفس متهم سیاه کاری هنجار

کجا گرد کلفت نا قبولیها سخن را در خاک می نشانند و عرق خجلت
نم اثری هانالہ را در آهنگ می غلطانند اگر ابهام خلایق جاده
کجی نمی پیمود خامشی سا بر سخن ترجیحی نمی نمود و اگر اغراض بر
طبایع مخالفت نمی گماشت عزلت بر صحبت تفضلی نمی داشت
شکایت این درد بہ کجا باید برد و الم این اندوه بر کہ باید شمرد

نظم عندلیبی بہم نوای دگر ✣ شکوه سر کرد کای نوا پرور
شور زاغم درین چمن یار است ✣ گفت خاموش زاغ بسیار است
عالم از جنس این خروش پر است ✣ از نواهای هرزه گوش پر است

نکتہ حصول نعمت کمال بہ وساطت گرسنگی محال
است و سیرابی زلال جمعیت بی وسیلہ تشنہ لبی سراب
خیال ہلال تا از خود تهی نگردید بآئینہ داری آفتاب نرسید و
صدف تا بہ پختگی سفال بر نیامد نم آشفتگی از موج گوهر نہ چید
حباب در یک نفس تشنگی استعداد دریا کشی بہم میرساند
و آئینہ باندک پرواز باطن آسمان را لقمہ می گرداند ظرف
هاى خالی یکسر قابل پرکردن اند و جامهای لبریز کلایت

آماده فرو ریختن گران بهای جسم اگر به پایه سبک روحی رسد
از استعانت ریاضت است وکدورتهای دل اگر آئینه دار صفا
گردد به صیقل کاری خراش محنت به فیض دست از رغبت طعام
در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و به همین دامن از
غبار اثقال چیدن پستی فطرت بال عروج نگشاید سنگ را
از پری در گذشتن نشاریهای حسن میناست و خاک را هم
از گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه
حال مستعد جذبه کمال است و امتلا در جمیع اوقات ماده غثیان
و اثقال **نظم** کیسه خالی است اینجا مایه گنج آوری +
دارد اعدا و اقل از صفر حکم اکثری + فیض خواهی در وداع
الفت زنار کوش + چون صفا آئینه ات گیرد جهانی دیگری +
معده خالی کن با وج عزت معنی بر آ + هست بیرون از دو کان
ما و توابن سری + می کشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک +
آب شوای بی خبر از خجلت تن پروری + **نکته**
تا کمر بشکست خود نه بسته راه جنگ عالمی بر وی گشاده است

و تا بنجہ طاقت در آستین شکستہ خراش ہزار ناخن سپر سینہ
جگر آمادہ ضعف اختیاری سپر بست در دفع بلیات اضطرار
و شکنجہ ہوشیاری حصاری از سنگ باران افتخار
غزل ہر غباری کہ درین عرصہ طوفان برخاست + ہمہ از
شوخی و بی باکی جولان برخاست + دامن آسودہ دلی غیر
زمین گیری نیست + ہدف خار شد آن باکہ ز دامان برخاست
امتحان چند رہ وادی غفلت سپرد + گرد ہر گاہ کہ برخاست
پریشان برخاست + مشت خاکی و کمال تو سجود ست اینجا
این رگ گردنت آخر بچہ سامان برخاست + چشم پوشیدہ
ہمان صافی آئینہ ست + ورنہ آفاق غباری ہست چو مژگان
برخاست + غیر در محفل تحقیق نداری سر سے + ای لب شعلہ
کہ ما را ز گریبان برخاست + نیزہ دار ست فلک با تو قد
افراختہ است + علم فتح ہمان ہست کہ نتوان برخاست +
غزل من و پرفشانی حسرتی کہ کم ست مقصد بجلش +
بہ صدای خون نرسی مگر بزبان خنجر قاتلش + ست ذوق

گذشتنت ز غبار کوچہ عاجزی + تری اگر فگند بخون زشکست
آبلہ کن گلش + بہزار یاس ستم کشی زدہ ایم بر در عافیت
چو سفینۂ کہ شکستگی فگند بدامن ساحلش + خوشت
آنکہ خط بہ فسون کشی سر عقل غزہ بخون کشی + کہ مبادنگ
جنون کشی ز توہم حق و باطلش + بہ شہید تیغ وفا کر ارسد
از ہوس م ہمسرے + کہ گسیخت منطقۂ فلک زرشتۂ گلوہ زخم
حمائلش + دل دیدۂ تب حسبت و جوہر مہر گرمی آرزو
چہ ہوس کہ تختہ نمیکشد بہ نگاہ آئینہ مائلش + بخیال
آئینہ دل از دو جہان ستمکش خجلتم + بہ چہ جلوہ ہا شجون
برم کہ نفس کشم بہ مقابلش + بہ ہوای مطلب بی نشان
چو سحر چہ واکشم از نفس + کہ زچاک پیرہن حیا عرقی
ست در دم سائلش + نہ سری کہ ساز جنون کنم نہ دلی
کہ نالہ و خون کنم + من بینوا چہ فسون کنم کہ ردو فراموشی
اندلش + کسی از حقیقت بی اثر بجہاں کجی دہد خبر +
بہ خطی کہ وا زسد نظر بطلب نالہ بدیش + غزل

نداشت پروای عرض جوهر صفای آئینه فرنگش + چشم
اشال کرد بیدارگی زیا قوت شعله رنگش + شکست
زان چشم فتنه مائل غبار امکان ببال بسمل + مباش
زافسون سرمه غافل هنوز دستی است زیرسنگش +
بهر عذاری که نرگس او کند نگاهی زکنج ابرو + زداغ خود
هم چو چشم آهو بهار چشمک زد پلنگش + چه سان زخلوت
برون خرامد نقاب نکشوده نازنینی + که شش جهت همچو موج
گوهر هجوم آغوش کرد تنگش + قبول نازش نه جنون
کن سراز گداز جگر برون کن + دلی بذوق نیاز خون
کن خنا چه گل میدهد به چنگش + اگر دو عالم غلو نماید بشوق
بی خواست برنیاید + چه رنگها برنمی گشاید به سیر باغی
که نیست رنگش + زسیر گلزار چشم بستن کسی نشد
محرم تسلی + کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش +
دریغ فطرت نکرد کاری بنبرد از بن انجمن شراری + تاملم
داشت شیشه واری زدم بو همی پری السنگش + زمانه

عشق غرور ساغر نیاز بیداد می کشد سر * تو از نیش
فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش * به سعی جولان
هوش بیدل نگشت پیدا سراغ قاتل * مگر زبر واز رنگ
بسمل رسی به فهم پر خدنگش * حکایت فضولی بائین
کارآگهان * بلاف سخن بود گرم بیان * که من بار ها
لی درنگ و شتاب * به دریا سفر کرده ام چون سحاب *
بر سم تجارت ز نزدیک و دور * چو کشتی بصد آب کردم
عبور * ز هر موج چندین طپش دیده ام * بهر قطره چون
موج پیچیده ام * رسیده است از فکر معنی نظر * چو گرداب
نقشم به گنج گهر * ز من معنی بحر پوشیده نیست * درین نسخه
حرفی نفهمیده نیست * حبابی اگر چشم وا کرده است * نگاهم
دران پرده جا کرده است * وگر جزر و مدیست انجا عیان *
منش با نفس دیده ام هم عنان * بغیر از من این رمز طوفان
ادا * بغواص فهمید نی ناخدا * به ساحل پرستان چه رانی
سخن * که دورند از قعر اسرار من * درین عالم اب هستی اثر

ز ہر قطرہ دارم سراغ گہر * کف دعویم خالی است
از گزاف * چو ماہیم محو ماہی دریا شکاف * یکی گفت این
جملہ سیر و سفر * بگو تا ز ماہی چہ داری خبر * کہ چون دیدہ
در آب دارد وطن * ز داغ است ہم چون دلش پیرہن *
سراپا زبان لیک خاموش کلام * نفس کردہ قلاب
عجز بش تہ کام * طپیش آب کردہ خون و تنش * بخون لبستہ
بال و پر افشاندنش * بر آشفت کاخر درین بحرہا * ہمان
ماہیم بود نکیسر غذا * ز ماہی نشان جستن از ابلہی است
چنین علم درس کدام آگہی است * ز بحر بنا یم کہ ہرچہ بدنیست
ز ترکیب ماہی چہ پرسیدن است * چو سائل نوا یے
عتابش شنید * بعذرش چو ماہی زبان بر کشید * کہ ای
غافل از ہیئت ماہیم * ازین کیسہ بی نقد آگاہیم * ہستند
گر بیان تو گیرم قیاس * شوم از نشان تو ماہی شناس
سیاہ و سفید جہان شعور * فکندست صد جا لبنا ظہور
عیانی کہ ہوشش نہ فہمیدہ است * ہمہ گر سپہر است نا دیدہ است *

جہان از بد و نیک دار دلبی * چہ محرم شود گر نہ بیند
کسی * شناسائی ازنیست دام تیز * بدست تو عنقاست
عصفور نیز * بحکم ضرورت زروی شال * لب بزه
کوشید محبت سوال * کہ ماہی جہان است ای ہوشمند
کہ دارد چو اشتر دو شاخ بلند * کنون خویش را از غم آزاد
کن * بہ بین اشتر و ماہی ایجاد کن * بخندند خلقی بران
بو الفضول * کہ نی فرع بود و نہ اصلش حصول * بہ تقلید
می بد و ہی بکار * سر انجام رسوائی آورد بار * یقین
شد کہ خبر حرف نشنیده بود * چو ماہی اشتر نیز کم دیده بود
کمالات مردم ازین دست گیر * عروج ہوس زاین سر بیت
گیر * جہان مسکہ باوہم وظن روبروست * چو آئینہ تیره
آشفتہ گوست * بحیرت رود از تماشا مپرس * جنون
بی نقاب است از ما مپرس * حکایت بیابان نورد
سیاحت شعار * لصاحب دلی گشت تا گہ دو چار
پس از اقتضای زمان نشاط * چو رچیده شد مجلس اختلاط

بپرسید کای سر بسر احترام * سراغت کنم بعد ازین از
چه نام * سزد گر کند ذات وحدت نشان * باسم خودم آشنا
چون زبان * که در عالم جست وجوی صفات * توانم ره
از اسم بردن بذات * ز اصغای این نکته صاحب کمال
طلب داد رنگ بهار مقال * گر افسون و نیرنگ نامم
مپرس * طلسم فریبم ز دامم مپرس * به کنهم سخن را محال
است بس * مگر گویم از اصطلاحات غیر * منم ذاتی از
اسمهای نشان * مبرا ز ادراک وصف و بیان * وجودم
که نقشی است حیرت اثر * چو از پرده چشم شد جلوه گر * کس
از من نپرسید نام مرا * که داند عروج مقام مرا * در آئینهٔ وهم
تمثال جسم * نگردیده ام پرتو انداز اسم * تقدس بهار کلام
من است * همان دور تنزیه بام من است * خلایق ز فهم کمال
اکتساب * بعبد تهمتم داده رنج خطاب * برادر اخی و پدر
بور خواند * ز اصل خودم هر یکی دور ماند * یکی خال پیدا
شد آن یک عمو * که نامی شدم درخور فهم او *

بہ خود نسبتی ظاہرم دیدہ اند * زبیش خود اسمی
براشیدہ اند * مرا ہم زتصدیق آن چارہ نیست * نہ
طعیت مردمان چارہ نیست * اگر از تحقق برآرم نفس *
نیاید زمن باور ہیچ کس * چو قانون ہستی چنین گشت ساز *
کنون مصلحت نیست افشای راز * یکی دوست خواندی
یکی دشمنم * ولی من نہ آنم نہ آن من منم * نکتہ
انچہ از نسخۂ دل فہم کنی اگر ہمہ نقطہ ایست چون مردمک
طوفانش از جانمی بر دو ہرچہ از خارج جمع نمائی ہرچند دفتر
ہست در چشم کشودنی چون مژہ برہم می خورد زنہار
بگفت و گوی منتخب عالم خون گیری تاہم چو عوام در شکنجہ
رسم زندہ نمیری محیط بی نیازی ازان منزہ ہست کہ قطرہ ہای
بی سروپا احرام جمعیت گوہر بندد یا موجہای از رسیدہ
سلسلہ عرض میانی بپوندد بحسب وقوع اتفاق موجی
کہ سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی دستگاہ
گوہرش مسلم گردید و قطرۂ کہ قدر تنہائی نہ شناخت آجرای

جمعیت خود پایمال ہجوم موجہا ساخت نظم

چشم حق بین زحمت اندیشہ باطل نبرد ٭ محرم لیلے برآب شوق بر محمل نبرد ٭ سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغ است ٭ قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد ٭ سعی ما در منزل از غفلت بپایان مرگ ماند ٭ شش جہت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد ٭ نکتہ طبایع را تقلید اوضاع یکدگر رہزن تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادہا در حجاب قوۃ از فعل محروم ماند و یکے از آن ہا عنان خیال بعرصہ وقوع نگرداند فرصت سر زانو انقدر دور ساختہ کہ بہ سعی دستہای برہم سودہ آوازش توان داد و کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر بنا ورده کہ بجا کہای گریبان ندامت راہی توان کشاد جمعیت دل بہ شرط عزلت ہمہ را ہست اگر ہم صحبتان معذور دارند مطالعہ نسخہ تسلی ہر کس در بغل دارد اگر ہمدرسان بحال خود

واگذارند آب در سر طبعی که راه یافت مائل تکلیف ترسیب
نمودن ہست و آتش بر سر مزاجی که غالب افتاد سرگرم
دوکان حرارت کشودن در پایان آنچه حکم تسلط رسوم
سراز جیب برنیاورده ودرخروش ناقوس غوطه خوارسیت
وسبحہ پایان را سرحساب دراک نفس ناگردیده ہمان تعلق
سبحہ شماری نه برہمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق
گسیختن ہا بہ تامل کوشد که ناقوسی دیرستان فطرت
چہ آہنگ دارد ونه شیخ را از آفات رجوع خلق بہ چہار
تنہائی گریختن تا فہم نماید که لبیک طپید نگاه کعبہ دل چه سبحہ
می شمارد ناچار نقدی که درگره خویش نه بستہ اند از کیسہ
غیر می شمارند و سری که بخیال خود نذر دیده اند از گریبان
دیگران بر می آرند از غلغل آباد آفت کده این و آن محرم
درپناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبان ما حرفی توانی
فہمید و از صدمه ہزار غولستان وہم وطن گوشی التجا
بگیری تا از پرده غیب نوائی توانی شنید نظم

انکار ہی غیر باش تصدیق این است + واگر دیدل دلیل
توفیق این است + تبعیت خلق از حقت باطل کرد + ترک
تقلید گیر تحقیق + غزل شده فہم مقصد عالمی زتلاش
ہرزہ قدم غلط + تر یاست کعبہ و دیر اگر نکنیم راہ عدم غلط +
بغبار مرحلہ ہوس اثر نفس نتکافت کش بکجا رسد پی لشکری
کہ گذشت ان علم غلط + نرسید محضر زندگی بثبوت محکمٔ
یقین مگر کہ گواہ دعوی باطلی تو دروغ بود و قسم غلط +
صفای شیشہ طلب بہی کہ زہی گمان بیقین بری بتو
آب می فلکی تری من تست ہر دو بہم غلط + نبود شخص
سنعیت در عکس زدودم امتحان + چہ خطی کہ شد زتامل
کتاب آئینہ ہم غلط + زتمیز جادہ و منزلست الم تردد
وبد + خط پا بدائرہ میرسد سر اگر شود بقدم غلط + من و
مکتب آب و گل ستم است اگر گذشت خجل + بہ ندامت
مشق سبقی کہ گشتہ دودم غلط + خط سر نوشت
آب و شد زتراوش عرق حیا + چو نقوش معنی روشن

که شود به کاغذ نم غلط + اگر انجم آب رخ گهر و گر آتش آتش

رنگ زر + بتو آشنائیم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط +

من بیدل اینقدر از جنون بخیال هرزه تنیده ام + رقم جریده

مدعا غلط است اگر نکنم غلط + **غزل** رخ شرمگین تو هیچ

گه به خیال نمی کند عرق + که دل از طپش نگداز دو نکه از حیا

نکند عرق + به نیاز تحفه یک دلے سبقے نبرده ام از وفا + که ز

گرم جوشی خون من بکفت حنا نکند عرق + بلبم ز حاجت نازوا

گرهی ستم زده حیا + سر رشته گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق +

غبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد + کسی اینقدر

که بی هوس بدود چرا نکند عرق + تب و تاب هستی منفعل سر

شمع بسته بدوش من + نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند

عرق + الم تردد سرنگون ز تری چه سان بروم برون +

چو قلم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق + چو سحاب

معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو + اگر از بلندی همت من اثر دعا

نکند عرق + چه قدر ز کوشش مدعا بدر هنر ز خجالتم +

که بجا کس هم زسم چو اشک اگر م و فا کنند عرق + به نفس رسید
از عدم چو سحر به جبههٔ شبنمی + خجل است زندگی از کسی که درین
هوا کند عرق + ز نیاز بیدل و ناز او ندهد تفاوت ما و تو +
اگر از طبیعت منفعل ز خود دم جدا کند عرق + حکایت
بزرگی ز خلق جهان منزوی + بخوابش نمودار شد مولوی
نگاهی چو خورشید عالی نظر + لبی در تبسم چو فیض سحر
خیال حسد محو انوار جان + یقین باقی و رفته وهم از میان
ز جا حسب بنده ٔ رنگ حال + کشود از ادب قفل درج سوال
که ای در فن معنوی ذوفنون + چه سان دیدی احوال خلق
لبون + چه صوت است در پرده این تار را + چه رنگ است
گلهای اسرار را + چنین گفت دانای روشن جواب + که
عقبی چو دنیا ست نقش بر آب + نه آنجا کسی داشت از ما خبر +
نه اینجا کسی برد رنگ اثر + شریکی درین بزم پیدا نشد +
کسی غیر ما واقف ما نشد + حکایت ز تحقیق همرا
بیگانه + به تقلید می خواند افسانه + که شور سخن بیکر شد ست

دل از گفت و گو ها ملول شده است + یکی گفت اگر
مردی ای اہل خود + بغیر از سخن حرف دیگر مگو + محال است
ازین جلوه پوشی نظر + به سعی خموشی همیری مگر + سخن پرده ست
پشت پا میزند + که سازت درین نوا میزند + و داغش
کم تلخی اظہار نیست + وگرنه سخن جان اسرار نیست + کدام
است جان آشنای سخن + چو مردان تهی گشته
جای سخن + چه جان بلکه جان آفرین است و بس
نفس های رحمانی این است و بس + بعالم نه مرد و نه زن
مانده است + همه رفته اند و سخن مانده است + بفهمی اگر
لوح و قلم + بغیر از سخن چیست انجا رقم + تفکر مخارج
اگر حسبت و جو نیست + الف اول و واو دیر آخر
او ست + باین درس فهمت ندارد و قوف +
که و هم است جز اجتماع حروف + حقیقت درین پرده
داد و خطاب + که گر چشم داری سخن بی نقاب +
بسر رشته و هم دیگر مپیچ + که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

اشارت شبی در طرب کاه فکر سخن * به تحقیق پیچیده
اسرار من * در دل زدم کاندرین خانه کیست *
در آئینه ام جلوه شوق حبیبست * نمودار شد قطره
وار بر خوان * به طوفان معنی درون و برون * شدم تا
در ان قطره چاک افکنم * سخن گفت آهسته اینجا منم *
تکمله شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله
حباست و حباب این دریا از پیکر بالیده مهیای آغوش
فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نیفکند و علل صوری
بیار اد چند مانع سبکروحی نگردد دست از گرانی اعضا بر ندارد
بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جز
بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز
تا به طوفان آتش تر نروی و با گرسنگی بپرداز تا مقیم
مزبله نشوی رباعی به نور نیازی که زبون سازندت
گردن نه فرازی بپسندد از ندرت * ای قلب بلا
امتحان در پیش است * بگداز از ان پیش که بگدازندت *

نکته زبان لاف را آنقدر آب ندهی که طبیعت
از انفعال عدم صورت بر این تری آویزد و گردن دعوی
آن همه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی
کلاوه انکار بر ماثورهٔ چه لا منه نه لبسته اند و بی وقوفان سر رشته
تار و پود سینه دوزی چون ماکو چپ و راست نخسته اند
یعنی در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند به عرض
انکار آن لب جرات نکشوده اند خود فردوس این بازار را
بحرف بی مغز تنیدن دوکان بجوز پوچ آراستن و مدعی
این عرصه را القوت عبارت بیرون تاختن به پیام بی تیغ
مبارز خواستن رباعی گر مرد رهی ز طبع خود کام
بر آ + از پیچ و خم وسوسهٔ خام بر آ + ای منکر کیفیت بر دانش
کس + بی زینه تو نیز تا سر بام بر آ + غزل گهری محیط
تقدسی کن آبروی حباب + چو حباب حیف اگر شوی
ز غرور سر به هوا سحاب + نه سنور ز مسند سیم و زر

بو قار عزه نشستنت * که زمانه میکشد آخرش چو کلیم از نه پا رکاب
ز ترنم نی و ارغنون بدل گرفته محو ان فنون * که ز رنگ
دامن بی ستون نکند کسی لصبد اسباب * همه گر بنا له علم
کشتی و اگر اشک کردی و تم کشتی * به ترازوی که ستم کشی
نه شود بغیر جز اسباب * به علاج نا فسردگی نفسی ز تنگی
دل بر آ * که چو سنگ نم گرهنیت نشود مگر بخلا اسباب * نکند
احتیاجت اگر هدف کشای لب مفر از کف * نه وقار گوهران
صدف نکنی بدست و عا سبب * عم بی ثباتی کاروان
همه کرد بر دل ما گران * به کجاست جنبی ازین دکان که شود
با تنک در اسباب * مخروش خواجه بکر و فر که ندار داین همه
آن قدر * دو سه گام آخر ازین گذر قدم گران قدم زن و پا رکاب
اگرت به منظر بی نشان دم همتی نکشد عنان * چو سحر نه جنبش
یک نفس ز هزار زمینه بر آ سبب * ز گرانی سر آرزو
شده خلق غرقه ما و به * تو اگر تهی کنی این کدو شود
شنا سبب * نکشید بیدل ازین چمن عرق خجالت از دامان

غزل

چو غبار بی نم هرزه فن نشود چرا همه جا سبک
دل آرمیده بخون کش ز فسون رنگ و هوای گل
ستم است غنچه این چمن مژه وا کند به صدای گل
به حدیقه که تبسمت فکند بساط شگفتگی مگر از حیا
عرق کند که رسد به خنده دعای گل به فروغ شمع
صد انجمن سحرست مایل این چمن چه کلیم از بر و دوش
من نکشید سایه ز پای گل چمنی است عالم کبریا بری
از کدورت ماسوی نشود تهی بگمان ما ز هجوم رنگ تو
جای گل ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در اگهی
که چه یافت سبزه کلاه سر و چه دوخت خنده قبای گل
چمن اثر ز نظر نهان بجا اثرت که کشد عنان ز بهار مطلبی
نشان مگذر ز آئینه های گل قدحی شکسته در صفت
چه قدر شراب نفس کشد به خمیر طینت تنگ هم زده
اند آب بقای گل تو بدستگاه چه آبرو ز طرب فغانی
آرزو که بنا حنت کاسه رنگ و بو به مزاج خنده گدای گل

بخیال غنچه نشسته ام بخیال آئینه بسته ام + ز دل شکسته
بکجا روم چو حباب رم آبه پای گل + بگذشت خلقی ازین
چمن به نیکوئی قدح طرب + تو هم آبگینه بخاک نه که خم است
طاق و بنای گل + ندوی چو بیدل بی خبر دم پیری از بی
کر و فر + که تهی است قافلهٔ سحر ز متاع رنگ و درای گل +
حکایت مدبشتی یکی از شکار افکنان + پی صید
کرد آهوی را نشان + رها کرد دل دوز تیری ز شست
که چون استخوانش به پهلو نشست + ولیکن نشد کار صیدش
تمام + نیفتادش آهوی مطلب بدام + گذشت آهو از
دیده اش چون نگاه + جوان شد چو اشک از پیش سر براه
بره بود از خون صیدش چراغ + دید رنگ از نکهت گل سراغ
بذوق طلب بر طرف میدوید + قضارا بسر وقت مردی
رسید + که چون به چرخ در جیب خود داشت سر + برون
بود ز آئینه اش کرد غیر + پلنگ سوار بیابان راز +
نهنگ محیط دو عالم گداز + به تمکین معنی جهان وقار +

وزور فته در خویش چون کوهسار + کدورت نه گردیده پیرامنش + به دامان صحرا کرده دامنش + گیفت ای که بر خود بپیچیده + درین ره گذر آهوئی دیده + که زخمی است گل کرده در سینه اش + شکستی است در رنگ آئینه اش + برآورد سر مرد معنی کمال + که ای وهم صیاد دام خیال + یقین دان که تیر خیالت خطاست + وگرنه درین دشت آهو کجاست + درینجا نه صید است نی دانه دام + مگر اعتبار خیالات خام + چو آئینه هوش گیرد غبار + رم آهوان می شود آشکار + به هر جا نظر خیرگی می کند + صف جلوه ها تیرگی می کند + اگر هست آهو خیال است و بس + وقوع خیالی محال است و بس + من این جست وجو ها نمودم بسی + ندیدم درین دشت جز خود کسی + **اشارت** عشق از سرشت خاک آدم ریخت + آن قدر خون که رنگ عالم ریخت + حیثیت آدم تجلی ادراک + یعنی آن فهم معنی لولاک + احدیت را بنا سبب محکم او + الف اعتبار دو عالم دم او +

دال او مغز اول و انجام + که در وجود وحدت تمام + منم آن چشم خلقت عالم + این بود لفظ و معنی آدم

حکایت کودکی نان بدست بازی داشت + بر لب چاه لابه سازی داشت + رفت ناگاه پنجه اش بگشاد + نان برنگ صدف در آب افتاد + گریه برداشت طفل بازی کوش + ضطرابش گرفت در آغوش + داد چون موج داد نالیدن + غوطه زد چون گهر بغلطیدن + همچو اشکی که از بن مژه ریخت + درکنار پدر طپش انگیخت + چون پدر رمز اضطراب شکافت + کف خالیش جای نان دریافت + گفت نان از کفت که غارت کرد + طفل سوی چهش اشارت کرد + مرد اشفت و رفت بر سر چاه + کرد ز اشفتگی در آب نگاه + تا تامل به طبع آب گماشت + عکس ائینه در مقابل داشت + بانگ بر عکس زد که ای ابلیس + که خوری به که نان باین تلبیس + شرم دار از خود ای خسیس دغل + که ز اطفال نان بری بحیل + آب خنده آمد از لب چاه +

کای زخویشت بروی غیر نگاه + از تو باشست التفات وعتاب + ورنه در آب نیست غیر از آب + طفل وهمت باین فنون پرداخت + که ترا از تو در گمان انداخت + زین شعوری که در نظر داری + هرچه گوئی بخود سزاواری چند با خود خطاب عزم کنی + به که خود را چو آب رم کنی تا چو آبت همه زلال شود + عکس و آئینه یک جمال شود + نکته عارفی داشت درس نسخه دید + سائلی معنی حیا پرسید + گفت در خود نگاه دزدیدن + یعنی از غیر چشم پوشیدن + نکته افعال مردان را بر مقدمه اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل برسد مژگان دست بر هوا نیارد و چون ناوک شست صاف تا به نشان گردی نکند گوشها بامتیاز صدای زه نپرداز و معنی این نسخه بیانی نیست به هوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیرو بمی نمی خواهد به نقش آرائی حرف و صوت پرده نامی

گلو نخراشش به فتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سراپا تسلیم نیستی نه توانند گردید باری آن قدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابانید در عالم ناتوانی جرات عبارت از اثر خالی ست و در مقام عاجزی شوخی عمده بی حیائی

غزل

آنها که چشم نرگس تحقیق وا کنند * از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند * در معنی که عبرت خموشی علاج نیست * بر هرزه است تکیه بچون و چرا کنند * عریان تنان به معرض انکار پیرهن * تصویر جامه که ندارد قبا کنند * شور غبار ما ز نفس هم فزون تر است * چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند * زین نارسائی که بخود هم نمی رسید * پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند * جولان که خیال جهان جای خنده است * تمکان دمی که طعنه وضع عصا کنند * خلقی درین جنون کده دارد کمان هوش * نامحرم یقین به حقیقت گرا کنند * محبت کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است و در

مجاز ستان عالم کون ہرچہ بہ نشئہ ظہور رسیدہ بمقتضای
غلبہ یکی از ہر دو صفت کہ ظاہر و باطن یکدیگرند باسمی خاص
ممتاز گردیدہ یعنی در مرتبہ کہ فروغ ہدایتی بانجمن آرائے
نسق عیان پرداختہ است جوہر شناس آثار فطرت
باعتبار نبوت کہ جمال معنوی است موسوم ساختہ
و در مقامی کہ لمعہ قدردانی با وجود استعداد ہدایت
بی تعینی افتادہ است سمای امتیازش باسم ولایت
کہ جلال حقیقی است واکشادہ در آئینہ انوار ولایت
صورت جذبہ معنی قدرت جلال مضمر است بی توہم
موہومی و در نسخہ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال
مستتر بی شائبہ سعدوی شخص استعداد نبوت تا باموریت
دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شاہد اقتدار
ولایت ہرگاہ خلعت تفویض ہدایتے پوشد سر
از جیب نبوت برمی آرد پس ولایت را در حالت اخفای
جمال لفظ معنی نبوت تصور کردن است و نبوت را

در معرض استتار جلال هم چنان عرض جوهر ولایت بجمال
آوردن تصرف این دو کیفیت برنگ صورت و معنی
لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج
چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و توقف در محیط امکان
جاری ازین ... بغور هر نقطه که پرداز سواد اعظمی است
دقیق وازین ساغر بکنه هر قطره که وارسند محیط حیرتی
است عمیق در دبستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل و
آگاهی سواد خط پرکار روشن است و در دستگاه یقین
بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صحیفه نیرنگ
بر این قطعه در بهار غنچه گیها زنگ مضمون گل است
چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد + آن صدا اگر
خامشی محو نقاب تار بود + ناگهان چون پیرهن بیرون
در بدآهنگ شد + شوخی زنگار گرچه پرده روی صفاست
چون برون جوشید صافی پرده دار زنگ شد + دیده
پوشیده با خود داشت سیر و حدتی + تا مژه وا کرد دگر تماشا

بزنگ شد * بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند * بال و
پرہم بر ہجوم بیضه خواہد تنگ شد * ظاہر این جا باطن
است و باطن این جا ظاہر است * ہوش حیرانم چرا در
فہم معنی و تنگ شد * ہیچ سنگے در رہ جولان این معنی
نبود * کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد * غزل
از کجا وہم دو رنگی به قدح ریختہ بنگم * حسن بیرنگ
من بی خبر آئینه بچنگم * شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه
دارد * ہم چو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم * تهمت
آلودہ ہوسہای دوئی نیست محبت * عکس او گفتم از آئینه
زدودند چو زنگم * شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
چشم نکشود درین بزم رگ خواب ز ننگم * زین بیابان
بچه تدبیر شوم رام تسلی * ہست ہر ذرہ جنون چشمکی از داغ
پلنگم * طرفی از شوق نه بستم چه بدنیا چه بعقبی * به جہان
دگر افگند رفتار دل تنگم * نتوان کرد باین عجز نگہ صید تحیر
جوہر آئینه دارد پر پرواز خدنگم * در رہت تا نشوم منفعل سان

فشردن * چون نفس کاش به پائی که عنان نیست بکفم *
عالمی شد چو سحر پی سپر بی خودی من * دامن نازکه دارد
شکن آرائی رنگم * بی نیازم ز صنم خانهٔ نیرنگ وعالم *
کلک تصویر توام در بن هر موست فرنگم * شور موج خطر فتنهٔ
تشویش که [illegible] * عافیت ذورقی آراسته در کام نهنگم *
سکشد محمل بی طاقتی شمع تحیر * بیدل آئینه صدرنگ
ستاست در رنگم * غزل تو کریم مطلق و من گدا چه بینی
جز اینکه نخوانیم * در دیگری نما که من به کجا روم چو برانیم * کسی
از محیط عدم گران چه ز قطره واطلبد نشان * ز خودم نبردهٔ
آن چنان که دگر بجو دسر سانیم * به کجاست آن قدرم بقا
که تاملی کندم وفا * عرق خجالت وصتم نم انفعال زبانیم *
نفسی دنم همه تن الم به تردد آبه در قدم * چه غبار داغ نشستنم
چو سر شک تنگ روانیم * سحر طلسم هوا قفس همه جا بسبت
منفعل هوس * چه قدر عرق کندم نفس که به شبنمی لبتانیم *
ز کدورت من وبار من غم بار دل به که بشمرم * ستم است

سنگ ترازوئی که نفس کشد ز گرانیم + ز حضور پیریم آن قدس
اثر امتحان قبول ورود + که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانیم
نه به نقش بسته مشوشم نه به حرف ساخته سرخوشم + نفسی بیاد
تو می کشم چه عبارت و چه معانیم + همه عمر هرزه دویده ام بخیلم
کنون که خمیده ام + من اگر بحلقه تنیده ام [illegible] درنشانیم
ز طنین پشه بی نفس خجل است بیدل هیچکس + بکجا برم و چه ام
و کیم که تو خجل بناله ندانیم + **اشارت** ای تو هم غبار دشت
و چمن + به هوای طپش کجاست وطن + نه به صحرائی و نه در چمنی
گرد اندیشهٔ نفس وطنی + این وطن را بهر پرافشانی + تنگ
دار دغبار ویرانی + از نفس تا رسی نگرد فراش + وطنی گشته است
زیر و زبر + به نفس بخیهٔ جنون خیال + چیده دام در فشاندن
بال + هر طرف بال وهم بکشائی + با نفس سیر وی و می آئی
این نفس گرد وحشت سحری ست + این نفس آشیان وطن بست
ذره ها را ز بس پرافشانی + گرد اندیشهٔ پریشانی + که درین
عرصه خیال قضا + عمرها شد به خون طپیدن ما + نگهای

شکسته ایم همه * به هوا بار بسته ایم همه * نه ز دام و قفس
نشان داریم * نه سراغی ز آشیان داریم * جوهر جسم و جان
ما طپش است قفس و آشیان ما طپش است * اگر این جهد
اختیاری ماست * سعی محروم ضبط خویش چه است * چند
بیند امید [illegible] * داغ بی آشیانی پرواز * تا بکی
باشد این طپش حسبی * مرکز پیچ و تاب بی سببی * گرد اندیشه
نسبه حیرت بیخت * حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت * ذره
جیب امتیاز شگافت * رمز عریانی تعین دریافت * نغمه
گشت و برون تار او فتاد * بخیه واری بروی کار افتاد
که بوهمی تنیده ایم همه * هیچ بر هیچ چیده ایم همه * غیر ما نیست
در قلم و فهم * نقطه انتخاب نسخهٔ وهم * گردش رنگ عالم تصویر
به چه وحشت کند کسی تعمیر * جستن نبض موجهای سراب
از چه تب میتوان گرفت حساب * آفتابی ز ذره تافته است
رمز موهومی شگافته است * چیست آن آفتاب شعله نفس
پرتو علم بی نشانی و بس * ورنه این ساز بی سر و پائی

چه خیال است ما و پیدائی + گر نه باشد عروج علم عیان +
ذره را نام کو کجاست نشان + رنگ او نام پردهٔ عدم
هرچه گل کرده ایم نقش نیم + در عدم نازهستی داریم +
در دل تاک مستی داریم + عدم آئینه است و ما تمثال +
سوسی می زند پری به خیال + در جمع جوئی ججوم فریادیم +
به نمره گانی این قدر یادیم + **نکته** از زمین تا آسمان
یک فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه آتش
اندام سرنخواهد کشید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش
نتواند گردید تا بستگی این در دلیل وسعت آغوش شخص
رحمت است و کشادگی این پیشگاه خجلت دستگاه فضل
وکرم است مغفرت بر بهانه جوست و کرم تحت التفات خود
این جا عقده های غفلت به یک ندامت نقاب دل گل
می کشاید و ترک خواب در مژه باز کردن نگاه برمی آید
تا رعونت سر در پیش افکند ادب است و تا سرکشی
فال خمیدنی زند محراب + **فرد** برخود از غفلت بهشتی را

جهنم کرده ایم * کز دل از شرم معاصی آب گردد گوهرت

نکته آدمی به علت افسون امل در جمیع احوال دشمن
آسایش خود است اگر در منزل است فضولی هوای سفرش
به پایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خارخار
سودای وطن دامنش نمیدهد [illegible] و نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت
سفر است و نه در حالت وطن با خبر از جمعیت وطن عادت تلاش صیقلی
نقش گداخته و می گدازد خلقی به تردد بی فایده زنگ هستی باخته
و می بازد نقد عافیت مفت قدر دانی که هرجا جایی گرم کرد از
مغتنمات ذوق وطن شمرد و هرکجا پهلو گذاشت قدم خورسندی
به مسکن مالوف افشرد **نظم** مقصد آرام است ای کوشش کمین آرا
ما * بیدماغان طلب را جاده هم سرمنزلست * شعله
کار از انجا کستر قناعت کردنست * هرکجا عشق است داغستان
سوختن هم حاصلست **نکته** صعب ترین حالتی
که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد درمانده انتظار فضولی است
و دشوارترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار کمینش مبیاد در وعدهٔ

گاه امید اندیشهٔ ناقبولی **نظم** آنجا که صیقل آئینه دار تغافل است *
پیداست تیره روزی اجزای آئینه * عمریست از امید
دلی نقش بسته ایم * گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه *
غزل به کمین دعوی هستیم که چو شمع از نظر افکنم * هوس
سری ته پا کشم * گما گردنی ز سر افکنم * ز غبار عالم عنصر
چه دمیده گاهیم و چه فکر زر * اثری بخنده ام آن قدر که تر ویم و
راه علم * به سواد وادی حرص و کد چه امید محمل من کشد * فلک
اطلسی گر آورد که جلی به پشت خر افکنم * اگرم دهد طلب وفا
به بنای داغ عمت رضا * دو جهان به آتش دل گدازم و طرح یک
جگر افکنم * نه توان شدن به وفا قرین مگر از سجود ادب کمین *
چو سرشک پا کشم چنین که به آن مکان گذر افکنم * المی که
بر جگر آورم به کجا ز سینه بر آورم * که به کوه اگر گذر آورم به صدا تپش
از کمر افکنم * چه قدر به عرصهٔ آب و گل کندم مصاف هوس
تحمل * مژه ز گرد شکست دل بهم آورم سپر افکنم * بری
که محمل نیاز دهد هوس سجود تو می کشد * سر خویشم از مژه

رسیده ام زنهار پرده دمیده ام * ثمر نهال حقیقتم چمن بهار
خدائیم * سر کعبه گرم مشوی من و دل دیر جوشش خون من
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم * به نگاه حیرت
کاملم به خیال عقدهٔ مشکلم * ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه
سمائیم * **اشارت** شوکتی دستگاه هستی ها * گاه شبنم
دمیده گاه هوا * چون هوا از طپش شکست بهم * نقش پائی
و ماند از شبنم * محو شد شبنم و هوا گردید * نقش پائی صد آینه
ما گردید * پیش ازین شبنم خیال نمود * در نقاب هوا پر افشان
بود * این زمان شبنم از هوا باقی ست * رفته ایم و نشان ما
باقی ست * و بس * آواز پا و نقش قدم * تا کی اندیشهٔ وجود و
عدم * **حکایت** بود کم ظرفی از خرد خالی * خوش
نشین نشیمن عالی * هر نفس سر کشیدی از لب بام * چون
هوس با زبن طبیعت خام * عاقلی گفتش این چه ابرام است
احتیاطی که خانه بر بام است * به تماشا چنین مباش دلیر
که مباد از حیات گردی سیر * تو سرکشی و بام مژگان است

ضبط اشک از مژه چه امکان است * اشکی که جدا شد از مژگان * تا بجا کش گسسته گیر عنان * تا شوی ایمن از برون خطر * از لب بام کام آن سو بر * بیخبر تا باین دقیقه رسید * احتیاطش باحتراز کشید * بازگشت آن قدر ز بیم هلاک * که از ان سوی بام رفت به خاک * فهم ناقص دلیل نقصان است * خاک تا بر زند پریشان است * بر چنین فطرت است نازش ما * خنده دارد چنین بدانش ما * نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خواص اهل معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا به حضیض نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهد و پرتو آفتاب تا جبهه بخاک نمالد زنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند از حسن تحقیق به کمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن تصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت جلیه رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم در حضور عالم مدرکه

حال از ابجد دلبستان قیل وقال منزه باید فهمید و رموز خلوتکده

یقین از حرف وصوت محل وہم وگمان مبرا باید اندیشید قطعه

ہمین بزم است کز عرض فریب خوب وزشت اینجا * نگاه بوالہوس

اغیار عاشق یار می بیند * ہمان آبی که می بینی طراوت مایۂ گلہا

چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار سے بیند * دل ہر قطرہ گرد ابی

است غواص حقیقت را * تامل در بن ہر مو گرہ صد بار

می بیند * صدا را کوہ ہم وحشتی است جولان گاہ ازادی

سر شنک از نارسائی دشت را کہسار می بیند * حقیقت

سطر بیرنگی است کز نقص وکمال خود * یکی اسرار می خواند

یکے اظہار می بیند * یکی از صد طپیدن بوی وحشت

در نمی یابد * یکی در نقش پاہم صورت رفتار می بیند *

تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتہا * چرا شکل

دو پیکر چشم احول چار می بیند * نفس تا دل خط الفت

پرستی ہاست عاشق را * برہمن جادہ تا منزل ہمان زنار

می بیند * توہم سامان حیرت کن که در وحشت گہ وحدت

نبال آئینه‌ها می آرد و دیدار می‌تبیند؛ نگاه شوق پیدا کن تما
ها تماشا کن؛ دو عالم جلوه است و لی اثر دشوار می‌بینه
نکته حسن اگر ستایش آئینه پرداند در خور حیا
خودش باید است و دمعنی چون به توصیف لفظ کوشد هما
رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک تحیه بکمال است به چهرهٔ نقط
کلف نقصان جا برداشتن و شرم میلان آگاسیے دار
مرغوب به خراهش قصور نباشتن ذره موهوم در غبار جه
جبههٔ تسلیم ناپیدائی می شود گرمی نگاه افتابش آئینه چشمک
عروج زند و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی بر نسخهٔ تمیزی نمی پیوست
برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذرهٔ
که در آغوش پرتو افتاب جا دهد کم از ماهش نباید شمردن و
قطره که محیط سامان بزرگی بخشد جز بدجلکی نام نتوان بردن
قطعه ای لب آئینه کز درد تغافلهای حسن؛ خاک شد
در زیر نگ جوهری پیدا نکرد؛ ای لب تخمی که از بی التفاتی
های ابر؛ ریشه واری از زمین پاس سربالا نه کرد؛

ینه‌ها در محفل افسوس امکان چون حباب + خود بخود در هم
شکست و بامی سودا نکرد + گر همه رنگ است موقوف
رجلوه است + ور همه بوئی است بی گل‌ها ل شوخی وانکرد
شیان گر حیرت دیدار می بالد نگاه + ناله ام را جز هوای آقامتی
انکرد + قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا + کیست منظور تو
رکز عالم استغنا نکرد + **غزل** غبار باشم به طپیدن هزار
دمی نگارم + بسر مه فرسود خامه اما هنوز فریاد سے نگارم
یطالع آزمائی ندارم از جان کنی رهائی + قفای زانوی
ائی دماغ فرساد می نگارم + اگر بسر مشق نار موئی رسد
ش آن تبسم + زدیده دیده تا جگر کان چه حیرت آباد میکارم
عنوان غنچه‌ها بی صبا دمکتوب شوق خالی + ز آشیان شکسته
پری الصیاد می نگارم + تغافلت کے دہایم چه سان
چرانالم + فراموشیهای رنگ عالم فراموشت باد میکارم
می فهم از سواری نه رنگ خواهم از بهاری + شکسته
ناری بلوح ایجاد می نگارم + ادب به کلکم نیاز دارد

وفا از من اعتیاد دارد * صد برگ سنگ ناز دارد خطی که به یاد
نگارم * داغ لفظی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
ز نبض دل حسبت مصرعه خون به پیش فصاد می نگارم * برو
ز کرد نمود اما از اسم دارم غم مسمی * هنوز نقشی ز بال عنقا
یاد می نگارم * به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب
بستم * دمی که این خامه در شکستم هزار بهزاد می نگارم * در
دبستان به سعی کامل نخوانده ام افسون نقش باطل * کمالم ا
بس که نام بیدل به خط استاد می نگارم * غزل نثر در حجو
به جنون شبهه و شک زدن * چو نفس جریده ما و من به هوس
و حک زدن * به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که می
که توان ز حرف عشمت به هزار سینه نمک زدن * تو شه قا
غیر تی چه جنون ز طبع تو جوش زد * که در رید جیب تعینت
بر کینک زدن * چه ظهور گرد سپاه تو چه حباب تغافل حباب
گشاد و بست نگاه تو وز آز ملک و ملک زدن * بجهان رنگ
فا اثر غم امتحان دگر مبر * بر محرمان ستم است اگر زر گل

ز فغان به جوش شکست رنگ

بمحک زدن + ز مزاج بحش خلق دون محمل است طعنه گر فسون
+ نه شوی چو جهت مرده را هوس آزمای کلک زدن + اثر
دماغ رعونت شده تنگ ستی دولت + به کجاست گوشهٔ
زانوی که توان علم به فلک زدن + مگذر حاصل مدعا
که به حکم فرصت بی لقا + چمن است بر سر رخم ما
گل انتظار انتظار گزک زدن + بی وهم هرزه عنان مدو سبراب
عرق گمان مشو + ز شنای بحر گمان مرو مجیال باطل حک زدن
حذر ای جنون حسب که به حکم آگهی ادب + اثری که بیدل ما زند
به تو نسبت کم ز کنک زدن + اشارت ای عدم زاده
وجود طرازنده + هستی نقش حیرت آئینه سازنده + اولت هیچ و آخرت
معدوم + وسط اندیشه های نامفهوم + در شکنج دو هستی جا بیت +
و این همه شوخی من و مایت + کاش زین ما و من خبرگیری + پردهٔ
گوش در نظر گیری + نه صدایت شنیدنی دارد + نه سکه پیدایت
دیدنی دارد + درس ما و منی که میخوانی + از زبان حدوث میدانی
حیف هوش تو هم آهنگ است + که تمیزی نه نسبت به چنگ است +

نقد فطرت بہیچ و پوچ مباز + قدم است این که مید ہد آوازہ کو برای
کہ من مقیم تنم + نسبتی بانگ میزند کہ منم + در تو سامان چون چنین
کجاست + شعلہ دارد صد اسپند کجاست + حکایت
دو کمال انتظام امکانی + نسق آرای طرز انسانی + داشتن
از طبیعت ہموار + صحبت آدمیتی در کار + نمو دند در طریق صواب
+ سر موی تحلف از آداب + بشہود مراتب احوال طبعہا
گشت مستفید کمال + تا قوی ہم رسد بفایدہ + و حبہ قسمت
کشیدہ مایدہ + جہد ہر یک باحتیاط مقدور + ساز تعمیر خویش
دید ضرور + آن یکی تا دہن بلقمہ رساند + حرکاتش عنان بہ
چپ گرداند + از رفیق دگر برین انداز + لب گزیدن عتاب
کرد آغاز + کای سراپایت اعتدال ظہور + در کمالت چہ بہت
میل مقصور + ہم بہ حکم قوای کمال گزین + حسن و سعادتیست
در یسار و یمین + پاس احکام خویش داشتنت + کم کم و
بیش بیش داشتن است + نتوان بود بی ہوش اگر بجاست
بی خبر از طبیعت چپ و راست + راستی تا دلیل کارکنی

حیف باشد کج اختیار کنی + گفت معذورم دار و نداند حلکم

منع ادای ار کانم + نسکه دندان راست رفت بدرد + به

چشم مبتلای تهمت کرد + تو عیندارکز ادب دورم + عاجزی

گروه هست معذورم + درد پهلویم آن قدر گرداند +

کز یمینم غم بسیار نماند + پس درین درسگاه حیرانی + سخت کار است

گشتن انسانی + درد عجزی گمر کنیم تشفیع + ما براهیم از غم تشنیع

ورنه تا ساز صحبت هست اینجا + نغمه نیست غزهت است اینجا

حرف خندی که صرف انسانیست + چون تامل کسی نه آسانیست

خاک گردیدن و نیا سودن + نسبت مشکل چه آدمی بودن

کاین طلسم مراتب چپ و راستست + همه رنگ هست و ضبط رنگ بلاست

کار خر از تکلف از ادبست + با حریر دوش آدم افتادست +

در مقامی که نام آدم نیست + گر همه خرتوان شدن غم نیست

لیک اینجا که نسبت قبرست + اینقدر هنر نیک طلبیده حرمت

ملک حکم الفقرا کنفس واحده به مناسبت محرمیت

کلی ست یعنی حضور رفقا و وحدت که دران مقام ساز اعتبار

رنگ مغایرت نیافته است و توہم دوئی پردهٔ یکتائی نشگافته
به حسب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه به مبالغه توصیف
غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده
اند و اگر بار ایش عبارتی پرداخته اند جز طرح شهود معنی نینداخته
و بیگانگی طبایع عوام از یکدیگر باعتبار تشخصات جزویت
یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو چو اجناس مخالفت اشکال
و انفعال برهم بخیده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان به عرض
اظهار نرسیده به سبب کثافت نمائی این مواقع اگر همه چشم
بر صورت خود گشایند چون عکس آئینه غیر از نفس دوئی
مشاهده نمی نمایند و هرچند بسر جیب خود فرو می برند چون
شعله قدم جز بکام اژدهائی نمی سپرند اینجا متفق ست که ناقص
طبعان دلبستان کوتی از فهم کماهی در پیش گاه الهی دور نمانده و
پست فطرتان طبایع ادنی در درک حقایق اعلی معذور کیفیت
معین از لطیف مطلق چه نماید و زنگ کدر از صفای آئینه
چه پرده گشاید غزل حال عالی فطرتان از نسبت ادنی پیدا

پر زمین گیر است خاک از عالم بالا مپرس آشنایان حقیقت
از جهان بیگانه اند + وحشت احوال مجنون دیدی از لیلی مپرس
محرمان حال هم در بزم حال اسوده اند + زین عمل فرسوده طبعان
هوس بیجا مپرس + فکر شو تا بی از نیرنگی معنی نشان + از که
غیر از سراغ رنگ صورت ها مپرس + هر کس این جا از مقام
خویش میگوید خبر + جز حدیث گاو خر از مردم دنیا مپرس + +
نکته آدمی ریشه استعداد اوست با بیاری اتفاق عناصر
قابل اعتبار نشو و نما و معنی امدادی به ترکیب اختلاط امزجه مستعد
نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشئه شیونات ذاتیه و
افعال و اثار صفات ابدا مرتب شمار ترقی و تنزل است
ولا نزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار دور تسلسل
مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور را بازادگان
جهان وحدت که اصول ثمر نشو راند انقطاع مناسبتی است
در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت
محرمان گلشن جان و دل نقصان سوء صلحی و نهایت تنزلی معنوی

و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقایق به علت نارسائی و نا
توانی است و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر توجهی است نه
نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است و
وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر باستان
نپرداز دار بی نیازی ها ی منصب غوث است و مقیم آستان
را دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت
طائفه که محرم حقایق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق
صور کونیه اند محض صور پس هر فردی از افراد دفتر آلهی و
کونی محیط اسرار خود است به کنه غیر وقتی رسد که از خود بر آید
و این نیز که از خود بر آمده بدیگری تواند رسید نشاید غزل گر
رز زر جوشیده است اسرار مل * چون ببینی رز رز است
مل مل است * در همه از ریشه است ایجاد گل * ریشه که ریشه
است و گل گل است * گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند * هیأت
مجموعی این ها کل است * هیچکس محرم نوای غیر نیست *
هر یکی در گلشن خود بلبل است * سخت طفلی پرواحسن ای گیگر

ابادِ ملک صورت دل هست سرمایه کدورت * ندارد آن بجز
ضرورت بذوق آئینه رنگ خوردن * بسعی تحقیق بر دو بیکی
معافیت هرزه خط کشیدی * نه او شدی نی بخود رسیدی
چه لازمست بودنبک خوردن * بکیش آن چشم فتنه مائل
فتوی آن نگاه قاتل * بهل گر قند خون بیدل چو می بدین
رنگ خوردن * غزل به تماشای این چمن در مژگان فراز
کن * ز محنستان عافیت قدحی گیر و ناز کن * مشکن جام امر
به طپش های آرزو * عرق احتیاج رامی مینای نازکن *
مپسند آن قدر ستم که بخت شوی علم * گره دست و دل
زهم مژه کشا دو باز کن * بجه افسانه مایلی که ز تحقیق عاقلی
تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن * نه ظهور ست نه خفا نه بقا ست
و نه فنا * به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن * چو غبار شکسته
در سر راه ست نشسته ام * قدمی بر زمین گذار و مرا سر افراز
کن * باد ای تکلمی بفسون تبسمی * شکری را قوام ده
نمکی را گداز کن * عطش حرص تا فلم ز جهان بر ده ام

همه خاکست اب هم به تیمم نیازکن * نه کند رشته کوتهی
اگر از عقده وا رهی * حسرت از آرزو تهی چو شود باد رازکن *
ز فسردن چو بگذری سوی آئینه پی بری * دل سنگین گداز
وکارگه شیشه سازکن * بنشین بیدل از حیا لب نازنین بخاموشی
* نفس خنده حرص را از طلب بی نیازکن * اشارت
چیست این باغ درسگاه رمی * حیرت اوراق رنگ و بو
رقمی * داغهای دلش سواد نقط * از غبار نظر و میدن خط *
این ورق ها که دام ادراک اند * مژه گر قلم کشد پاک اند * ازو همی
که لوح اوست هوا * نیست روشن مگر سواد فنا * شبنم این نکته
می کند تکرار * کای هوس چشم ازین چمن بردار * اینش است
این که رنگ می خوانی * عبرت است آنکه جلوه میدانی * سر که از
خاک سر کشید اینجا * با عرق ها دمش چکید این جا * ابر نالان
کای تماشائی * دست ازین رنگ و بو نیالائی * سراب دیده
است این جا * خونی از دل چکیده است این جا * صبح چون نشان
کای نظاره کنان * این چمن را ز آئینه عنوان * پیسا دیچه

آئینه دارد * عکس از جانب سینه دارد * انفعالیست
در کمین نهال * که گداز ابیار سست بهال * این چمن رنگ
کی برون زده است * عرق شرم قال خون زده است
احترازیست دستگاه شفق * کای نقاب خیال نازده شق
از مزاج فسرده برون آر * رنگ چون هال شد به گردون
بار * متحیر و شد زشرر و تاشما شاد * که درین تنگنای عدم بنیاد
ناله ایم و زخود گذشتن نیست * جز سوی خاک بازگشتن نیست
جوش گلهای آب و رنگ نمود * زخم خندیست ناامید رفو *
باید این جا نظر به مژگان دوخت * بر جبین جلوه چشم نتوان دوخت
غنچه ها از فشار سینه تنگ * بزده دست نفس به دامن رنگ
لاله ها عرض تیره رختی چند * خفته در خون سیاه بختی چند
سنبلستان تاب داده بهم * پر چی چند خاک خورده علم
سوی ماتم کشان رعنائی است * عبرت اینجا دلیل بینائی
است * نوان صحن گلستان فهمید * هر قدم صد هزار
رنگ سپید * ناله زارت به چشم کرده غلو * سوختگی های

یک جهان بند و وحیبت ان سبزه نشاط فروش + مژه
چند خواب ورا فوشش + لیک تا چشم میزنی برهم + چون
نکه بروه اند سر بعدم + لسکه وحشت طپیده است این جا +
نفسی آرمیده است این جا + از گل و سبزه انچه جلوه نماست
پرده بر پرده خواب غفلت ماست + نرگستان که جبر لیش مانیست
بصفا آینه محو حیرانیست + کای لقین محرمان صورت کا
جلوه پنهان شد بد اسرار + چه دهیم خبر شکست رنگ نشان +
چه نمایم که رو برو ست خوان + حکایت شعله جوشی به سیر
انجمنی + دید پروانه شرر وطنی + پرده چون اشک سحب
گداز + داد بر باد نسخه پرواز + کرده شمعے بدامنی روشن +
جای آتش بغرق خاک کفن + داشت یکبال و صد هزار
طپش + بیک قدم حیرت و هزار روش + بی نفس صد هزار طوفان
هر طپش صد جنون چراغانش + آتش ناشکسته رنگ اثر + نیمه
داغ و نیمه خاکستر + گفت اے آشیان طراز فنا + یک پر
افشاندن تو تا عنقا + چه فسردن دمید زاندارت + که طپش

می‌چکید زیر پروازت + چه تحیر گرفت دامانت + که نگه زحیرت
رنگ مژگانت + عجز طاقت بخاک سود کفی + داد خاکستری
سراغ تفی + که ازین شعله تاب و پیچ مپرس + همه داغم
ز داغ هیچ مپرس + به فسون هوس گداخته ام + نقد فرصت
ز دست باخته ام + دوشم از اقتضای بی تابی + سوختن زد
صلای بیتابی + شب چو آئینه تماشا بود + در نیرنگ امتحان
وا بود + جوش پروانه داشت بی اجمال + نشتر رحشمک
از فشاندن بال + من بحکم جنون ادائی ها + کردم انداز
خون نمائی ها + گفتم آب رخ برم ز گداز + خاک کردم به
صد تامل باز + داغ‌ها گل کنم بان ناموس + که ز پروانه وا
کشم طاوس + بهوس شعله عشق سرگرم + بال از هیچ شعله
برگیرم + ز رسیدم بفرصت سرکش + ما بال دگر زنم آتش +
ما همان بال سوخت پروازم + بر همان رشته ختم شد سازم
حکم طاقت دگر نبردم پیش + داغ گشتم ز خامکاری خویش +
آن فضولی نگردنم پیچید + بال دیگر و بال من گردید +

بعد ازین مارسیتم رنگ است + پرفشانی چکیدن عرق است +
نه ز شمع و نه از لگن داغم + بعد آب سوختن داغم + آتشم
مرده است و من بخیال + دامنی میزنم باین کمیال از طپش پر نو
بر جنون آرم + شاید آتش ز خود برون آرم + کس چو پروانه
دردناک نسوخت + که با آتش رسید و پاک نسوخت + هر کجا
مدعای عشق فناست + غیر تعجیل هرچه هست
خطاست + نقد جنسی که ما و من دارد + همه یک بار سوختن
دارد + نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر
اثبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن
انجامش اثار کذب و تهمت اینجا بازرگان قدم لغزشی می پرور
آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و بانگاه آغوش تا شپے
می افشردم و شها بهید بیخودی غنوده پس در بساطی
که قافیه شعور باین تنگی است و ساز شهود باین غنیبت
آهنگی مفت چشمی که بجهت مضموبه بیداری بردارد تا سر به
تماشائی نگهدار در رانگان در نبازد فرصت شناسان

ذوق حضور را درین انجمن احتشام جراحت دیدهٔ سخت
المی هست و پریشان ناکردن موی مژگان صعب ماتمی
نظم سنگ بسیار نیست ز آب دیده ترک سرگرانی
کن * نگه را اندکی را اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن
کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گورت * به بیداری
علاج چشم زخم زندگانی کن * درون بیضه جز افسردگی
دیگر چه میباشد * چمن ها وقف پرواز است سعی پرفشانی
کن * شکسته مقصود از سر بگریبان تفکر تحقیق
فرو افتادن است نه از سرگرانی های بی حسی و در کسب
نوا نو دادن و مدعای تأمل به کنه معنی وارسیدن است
نه هنگامهٔ مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت
اشیاست حقیقت اشیا لقدر عرض صور چهره گشا
درین تماشاکده به فسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گماشت
و به فریب تفکر و همی شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت
جلوهٔ بی نقاب را به خیال مشاهده نمودن از نازکیهای محرمی

نگاه است و از معنی مکشوف تماشا ز اشنیدن و لبل فرصت
نا فطرت کوتاه **نظم** دیده ور رنگ هوسها غنودن
سزاست + ورنه اینجا رگ خواب از مژهٔ تر نازکتر است + غیر
افسرده دلی غنچه ندارد در بار + وضع گل آئینه پرداز بهار
دگر است + غافل از خانه اخلاق نباید بودن + آخر بی
بی خبر این بزم طلسم صدو همت + **غزل** سر طرهٔ مجو
فشان حسنی به شکست آفرین + مژه تا آئینه باز کن گل تماشای
دگر آفرین + ز سحاب این چمنم مگو مگذر ز عشوه رنگ بو +
به تو التماسی گریه ام دو سه خنده گل لب آفرین + سر لعب
به بهره شانه کن نگهی به فتنه فسانه کن + روشنی جنون بیابان
کن ز غبار من سحر آفرین + ز حضور عشرت بیش و کم بهشت
نخواهم و نه ارم + سجیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
بکمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان +
بصد عرف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین + حذر
از فضولی و هم وطن توجه می کند به جهان من + و در احوالی

بہوس مژان زدو چشم نگہ نظر آفرین + نشستین چو مطلب
دیگران بغبار سنت قاصدان + رقم حقیقت رنگ شو
ز شکست نامہ پر آفرین + چمنی ست عالم بی بری ز طرب
شکاری عافیت + چو غبار روز کف تہی ہمہ ہلہ بر کمر آفرین +
سرو برگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن + چو غبار رم زدہ
کو فلک ما بزیر پر آفرین + بہ کلام بیدل اگر رسی کمذر نہ
جادہ منصفی + کہ کسی نمی طلبد ز تو صلہ دگر مگر آفرین + غزل ز
رہ ہوس بتو کے رسم نفسی ز خود نرمیدہ من + ہمہ حیرتم
بکجا روم بر بست سری نکشیدہ من + ہمہ ترک ساز طرب
کنم ز چہ جام نشہ طلب کنم + گل باغ شعلہ تخیدہ من من داغ
دل تپیدہ من + چو گل آنکہ نسخہ صد چمن ز نقاب جلوہ کشودہ تو +
سوی آنکہ عشرت عالمی نگداز خود طلبیدہ من + چہ بلا کش
غیرتم چہ قدر نشانہ حیرتم + کہ شہید خنجر ناز تو شدہ عالمی و طپیدہ
من + تو بہ محفلی نمود رو کہ ز تاب شعلہ غیرتش + ہمہ اشک گشتہ
برنگ شمع ز چشم خود نچکیدہ من + می جام ناز و نیاز ما

۱

به خمار اگر نه کشند چرا + ز نشهٔ جام نگذشته تو ز دور و فا نرسیده من +
چو نگاه گرم به هر طرف که گذشته محمل ناز تو + چو دل نگداخته از پیت
به رکاب اشک دویده من + تو و صد چمن طرب نمو من و
شبنمی که آبرو + به بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده
من + نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی +
بسواد درد تو کی رسم الفی ز نالهٔ کشیده من + چو سحر
نتپیده در نظرم فرصت نفس آن قدر + که برم برات شگفتگی
طراوت گل چیده من + به کدام نغمه دل کسل ز نوا کشان
نشوم خجل + چو جرس بغیر شکست دل نفسی ز خود نشنیده من +
من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل + همه جا
ز جلوه که من پر است و هیچ جا نرسیده من + اشارت
حیثیت فقر و غنای ملک وجود + انتقال تخیل مشهود +
که کسی در قلمرو اظهار + هستیت بر غزل و نصب آن
مختار + زین سوا اگر کند جذبه دل + می کند منصب نفس حاصل +
زندگی مایه دار کنج لقاست + عالمش زیر دست حکم غناست +

باز تا ان هوای جلوه سبب + میگذارد قدم برون از لب
فقر هیچ و بس شد از مزاج غنا + اینک آئینه بقا و فنا
هر نفس زین حقیقت بی رنگ + جز و هم نیست بی شتاب
و درنگ + لایزال از همین که آثار + رفتنان است
موج این اسرار + همه جا از تجدد امثال + دانه هر ریشه
است ریشه نهال + آگهی کو کز اعتبار صفات + نشناسد
کم تعین ذات + اینکه هر کس بساغری مست است +
شاهد حال و شیشه در دست است + اشارت آن
یکی شمع مجلسی افروخت + تا سحر چشم بر تحیر دوخت
ناصحی گفتش ای تماشائی + به که لختی بخواب آسائی
گفت گر خود مژه فراز کنم + باز کو فرصتی که باز کنم
نیست در جلوه گاه نقص و کمال + این واو غیر حال و
استقبال + یاد آینده گر همه طرب است + وضع آرام
حال بی ادب است + آدمی زاده با هزار آئین + می کند
خویش را تصور این + این که خود مفتخرم از ان شانه

کہ چو او آمد ین نمی ماند + دہم این ہست آئینہ نامعلوم +
وحشت آرد تصور مفہوم + اشارت زین
بیابان کہ وحشت خانہ ہست + ہر کجا واکشید آرام
آست + ایک گردو فریب آمالت + می کند تا ببینہ
پامالت + امل آئینہ ہست کلفت خیز + آبروی صفحۂ
حال مریز + نقد کیفیت داغ کجا ست + تا کہ تا می شود
و ماغ کجا ست + این طبایع کہ غفلت اندیشند + اہل آن
عالمند خود پیشند + کہ اگر باز گشتنی آمد پیش در قیامت مگر رسند
بہ خویش + نکتہ چشم پوشیدہ ہر چند فردوس در قفس دارد
آئینہ دار کوریست و مژگان خوابیدہ و اگر ہمہ اقبالش چراغ
زیر دامن داشتہ باشد دلیل بی نوریست اگر بخیہ ہای مژگان از ہم
نمیتوان گسیخت نمک گریہ بر این زخم باید ریخت و اگر بہ
این پیرہن در شمع بیجا نتوان افروخت بہ خلعتی زداغ
زاغ و زغن باید فروخت قطعہ چشم خواب آلود
کلفت خانۂ درسیت + سیل اگر غافل شود آتش

درین مینا دریزد * ورنه آئینه وار کو هر راز دل است * تا کی کف
خاکش کن و در رهگذار باد ریز * زندگی بیداریست اشیا زنجا
پاک کن * صورت مرگ است رنگ خواب بر صبا دریزد
رنگ ها در پرده تحریک مژگان خفته است * هر چه بخواهد
دولت زین خامه بهزاد ریز * مدعا این است که سعی نظر
غافل مباش * بر اثر های تماشا هر چه بادا باد ریز * نکته
از بزرگی پرسیدند خواب افضل است یا بیداری فرمود افضلیت
بمعنی فوقیت است و فوقیت دلیل غالبیت هر گاه کیفیت
نسخه وجود که منقوش رموز این دو حقیقت است به مطالعه
امتحان در آید و تامل جمع به خیال درس تحقیق آراید عبارت
ناتوانی های مغلوب بی تامل روشن است و معنی قوت
غالب بی گفتگوی لب مبرهن غزل بیداری مبان
و دو خواب است هستیم * گرد تخیل دو سر آب است هستیم
از لطمه و موج حبابی دمیده است * یعنی طلسم نقش
بر آب است هستیم * مغلوب قتاب چو شد سایه سایه نیست

اندیشه که درچه حساب است هستیم * سوختن نشد ز نسخهٔ من
جز سواد و هم * مضمون حیرت چه کتاب است هستیم *
سرمایهٔ وقف غارت و مید محو باش * یارب چه جنس
خانه خراب است هستیم * نکتهٔ غیب مطلق
مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقایقش نامیده
اند و غیب اضافی نشار که به حسب لطافت تمام عالم
ارواحش متعین گردانیده و غیب متمثل لطافی موسوم
مثال به حکم سیلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی
مقوش اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه
پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای محض است
منقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای متعین
نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل اشتباه ثبوت
ظهور و غیب مصور مشهود یقینی حس و شعور نظم
همه غیب است مشهود اینجا نیست * چه اضافست نمود اینجا نیست *
اصل هر سوسن و گل نیرنگی است * جز همین سرخ و کبود اینجا نیست *

شعله خاکستر محض است آخر * جز دمی گرمی وود و دود اینجا نیست
نتوان جلوه مطلق دیدن * آنکه این پرده گشود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند * تو عدم باش وجود اینجا نیست
نکته سر رشته علاج هر مرضی به دوالی بسته است
و تدبیر اصلاح هر طبیعی به ظهور کیفیتی وابسته تا خام بی
بهی شکستن از شاخ جدا نمی توان کرد و آتش سنگ
بی جهد کوفتن به شعله نمی توان آورد رباعیه تا چشم
به عبرت نگشاده است کسی * گردن به اطاعت ننهاده است کسی
میدان به یقین که در مرض خانه وسیر * بی مرگ رضا به تب نداده
است کسی * نکته غافل از معنی می گفت سخن در
من اثر ندارد گفتند از اثر های سخن است مدعای سخن این است
که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نباید ساخت و ازین
نسخه نیرنگ به مطالعه بی تامل نباید پرداخت رباعی
همین صوت و صدا پرده ساز سخن است * خاموشیی
جز اثر پرده راز سخن است * چشم کو تا به تامل نظری باز کند

که حقیقت نه اسیران باز سخن است غزل گشادنمی
نشد نصیبم به سیر نیرنگ این دبستان + نگه به حیرت
گداخت امّا نگرد روشن سواد مژگان + نه می توان گشت
شمع نزهت مگر به بحث زنیم آتش + چه طاقت آئینه تو بودن
ازبسکه واریم چشم حیران + خود کمند هوس شکار است
ورنه در چشم شوق مجنون + به ز غبار خیال لیلی کجاست
آهو درین بیابان + عدم بان بی نشانی رنگ گلشنی
داشت کز هوایش + چو بال طاوس هرچه دیدم ز بیضه
داشت گل بدامان + خیال آشفتگی تحمل اگر نبود حسرت
تمثال + دل غباری وصد چمن گل نگاه موری وصد
سیانمان + به کشت نسی حاصلی که خاکش نمی توان جز بباد دادن
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان + حصول
عرفت نه اوج غرت نه لاف فضل ونه عرض شوکت +
گرفتم ای مور به آدمی کجاست کیفیت سلیمان + رگ تخیل
سوال کردن می فشردن متاع دامن + چو ابر تا کی طلبید فیض

عرق کن و این غبار عنبرشان + هوای لعلش کر هست

بیدل که با جبان قرب همکناری + بوسه گاه بیاض کردن

ز دور لب گزد گریبان + غزل سر نفس پایه بلندی

رسد از شکوه خرام او + که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام

او + ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آئینه طلب + بزبان

موج گهر زدم در التماس ببام او + اگر از زمین به هوا رسم

وگر از سمک بسما رسم + بدل رسیده کجا رسم که رسم به فهم

مقام او + بد و نیک مے نهد آرزو بچه زخم می طپید اینقدر +

که هنوز تیغ تبسمے نکشید سر ز نیام او + بسراغ منزل

بی نشان چه اثر برد تک و تاز دل + که بهر قدم سپر

افکند چو نفس در آئینه کام او + نفسست به سینه شکسته

به در جنبش مژه بسته به + نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی

سام او + بجز اینکه خاک عدم بسر فکند دگر چه کند کسے +

نرسیده دیده به جلوه اش چه زبان به حرکت نام او +

همه او ست از فسون مکن بجنال آئینه جون مکن + ز نیاز و

تا ز جنون کمن چه دعای ما چه سلام او * بسواد انجمن ادب ثمره باز کردن بیدلم * که ز نفس نجراغ کس سحرا ... بشام او * حکایت مردکی طبع ناشکیبی داشت * هوس آماده باغ سیبی داشت * زاغ سیبی ازان میانه ربود * به مقامی بلند بال کشود * آن خسیس از قضای آدمی ناخت تا بجائی که رنگ طاقت باخت * بسکه دود دل فرو گرفت دماغ * شد جهانش مدبده یک زاغ * دیده کوششش ندارد اینجا راه * از غضب خویش را فکند بچاه * جان شیرین به تلخ کامی داد * باغ و املاک جمله رفت بباد * ای ستمگار وضع بی کاریی * ستمت بر خود است مختاری * هیچ کس را زکلفت غم منیست * گر بمیری دماغ ماتم نیست * خواه ماتم فروش خواه سور * هم ترا چاره خود است ضرور * رحم بر حال خویش باید کرد * مرهمی صرف ریش باید کرد * تو توهمی کز اوج جاه افتی * منیست از تجمل گر بچاه افتی * کشته باشد درین بهار ستم * سیبی از باغ

بی زینهار صنایش عبارات طعن از اثر در شستیش حشن کارگا
رنگیری تفتیش معنی خلق نطبهور ملائمتش حریر کسوت آفاق تسخیری
ابنای گوهر اندارش گوشها کنج خانه ودیعت اسرار وجهها
پرتو وعده اش دیده ها آماده مطلع دیدار اگر انجمن است
بی حضورش از آئینه داران عالم تصویر واگر خلوت
بی خیالش از خوابها او هام تعبیر هرچه بنقوش عبارت اوست
از صفحه هستی بیرون وانچه موسوم عبارت او یک قلم
عدم مضمون همای که مملکت گیر ودار امکان از سایه پروردگان
وسعت بال اوست وعندلیبی که زنگ و بوی بهار اعیان
از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش
اراده حقیقی بی نشان وشوخی بال مطالبش تحریک
زبان حضرت انسان **نظم** حیثیت انسان حرف
وسوت فارغ از نطق وبیان + جلوه نیرنگی دربه دهر
عیان + یک نفس پرواز آهنگش زهستی تا عدم + یکقدم
جولان عزمش بی نشان تا بانشان + شوخی مضمون او

حرف عبارت های خاص + عیب در دل روح در فکر و
مثال اندر زبان + زین صد امثال بال افشان دو عالم
زیر و بم + زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخه اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی + چون سخن جز معنی محضش
نیابی در میان + آتش اندیشه زین افسون نیرنگی
میرس + سوخت تنهائی ازین افسانه حیرت مخوان
از طلسم خاک طوفان سخن سحرست و بس + نیست
جز اعجاز هر جا سرمه بر دارد فغان + نکته
نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاء الٰهی کلش نامید
اند و مصدر حقایق موجودات کلی و جزئی معین گردانید
فی التحقیقت حقیقت سخن ست و رغبت وار واح و امثال
و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست وا ایرو لا یزال
در هر مرتبه باعتباری خاص شوخی های تعینش سایر عالم
غیبش بمنزله جزو نارسیت بانوار سوبیت مطلق بسته
که مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کرد ست

وارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط باحاطه تعقل
آوردن در مثال به حکم جزو مائی افسانه امواج عبارات
شنیدن و در اشباح بغلبه جزو ترابی نقوش شکل هستیش
محسوس دیدن تلاشش تشخص ظهورش و در هر مقامی که قدم
شوق میباید بقدر تفهیم مراتب خود را باهمی وا میستاند چه
اجسام چه عناصر و چه اجرام **رباعی** آن نغمه بی نشانی پرده
راز * کانسان ز نوای اوست مخرج پرواز * در آئینه جماد
موج زنگ است * در طبع نبات جلوه‌ای حیوان آواز * *
نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت است
چراغ افروز خلوتخانه غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن
آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبه و ریب صدا
در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عرض مراتب مدارج
و سخن در ذات انسان شهود حسیانیش کسوت آرای تسلسلگاه
مخارج پس آفاق معمای سخن است فا مانا مفتوح و انسان
عبارت آن در کمال تصریح و وضوح هرگاه تامل انسان

که گریبان اسرار موالید و عناصر است و زانوی خیال
باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش
از نقایش موهومه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان
نیرنگی ماده ظهور اسما است و در فضای ارادت تکلم به بساط
نثار ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش مینماید
کیفیت مثالیش حاصل است و چون در صورت خطوط و
سطور مرئی می گردد عالم اجسامش منزل اشارت
هر رنگ آفاق حرف است و بس + نفس در عبارت
صرف است و بس + حقیقت که ان سوی ما و من است
چو بی پرده شد حرف پیراهن است + چه مقدار بیتاب اظهار
شد + که آخر در انسان نمودار شد + در انسان نمودار
گردیدنش + به تحقیق خویش است پیچیدنش + درینجا معانی
چه و کو صور تنزل حبابست از خود بر آورده سر + و غریب
است تا کی سر نمود ارکیست + خفا میزند موج اظهار
چیست + ز نا دمی به بالای تو ست عرض پیام +

تو همچون نقش بر نقش می خرام + نقش اصل لست ای زخود بیخبر
ازین پیش حب تو هم مدر + به هر جا تجلی پیام خود سپے
همان در خفای دوام خودی + فتاد هست در رشته
وهم بیچ + چو هموار شد طرف مصروف پیچ + غزل
من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او + چو نگین نشد
که فرو روم به خود از خجالت نام او + سخن آب گشت
و عبارتی نشگافت رمز تبسمش + تنک و تاز حسرت موج
می نرسید با خط جام او + نه رسے که سجده بنا کند نه لبی
که برگشت کند + بکدام مایه ادا کند عدم ستم زده دوام او +
سر خاک اگر به هوا رسد چو نظر کنی نه بپا رسد + نرسیده
ام به عمارتی که بنا لم از در و بام او + نه بپایم آن طرف
سخن به تامل آن سوی وهم وطن + زچه عالم که من زمن
نرسید غیر پیام او + تک و پوی بیهوده یافتم بهزار کوچه
شتافتم + دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او +
به هوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام +

ز پر شکسته شنید دام به خیال حلقهٔ دام او * نه دماغ
دیده کشودنی نه سری فسانه شنودنی * همه راز بوده
شنودنی به کنار رحمت عام او * ز جهد نمی رسی ای
دنی به عروج فطرت بیدلی * تو معلم ملکوت شو که نه حریف
کلام او * اشارت ای تردد سبب توکل حیدر
جهد سرمایهٔ تامل چند * در تردد سرای حبابی
نشوے مردهٔ تن آسانی * زندگی پردهٔ توکل منست
چشم واکردهٔ تغافل منست * به هوای فرد کیست
شتاب * مایه اصل خویش هم در یاب * نفس غنچه
تامل عشق * یعنی آن بوکه سر زد از گل عشق * از خود رفتنا
تهمت آرام * که ز اصلاب بخت در از جام * در رحم کلفت
فزون گردید * واطپید آن قدر که خون گردید * خون هم
از بسکه شد طپش سازش * ریشه کرد از رگ وپے انداز
رگ وپے نیز اضطراب انگیخت * تا به آشفت رنگ اعضا
ریخت * عضو ها از هجوم بیتابی * بود مکتب گرم سیمابی

پس بر افشا در چه اسرار + گشت آئینه خفا اظهار + شد
نمایان ز پرده نیرنگ + گلشنی مایه دو عالم رنگ + کرد
از ما و من گل افشانی + بست بر خویش نام انسانی + نی
ز طفلی به مهد امن غنود + نه به پیری ز اضطراب آسود +
غنچه تا بود خال رم می دید + گل اگر گشت بال و پر گردید +
پیریش صبح و طفلیش شبنم + همه آئینه حقیقت رم + تو همان
بوی غنچه آوازی + که به چندین خیال می بازی + این زمان
شعله نفس شده + صبح هنگامه هوس شده + نفس ایجادی
از پر پرواز + کو بسان آفرینی از آواز + به فسون سازی خیال
هوس + کس قفس را نکرده بست قفس + منزل و جاده تو در
کوچ است + آرزوی فسردنت پوچ است + کار صاحب
نفس فسردن نیست + که فسردن بغیر مردن نیست +
صبح تا گردی از نفس دارد + بال افشانده در قفس دارد +
نفست یک قلم پر و بال است + ساز آئینه جوش تمثال است +
هیچ گاه است نبود دام قیود + بعد ازین نیز هم نخواهد بود +

تا دم آخر آنچه در کار است + پر زدنهای رنگ اسرار است

حکایت ابلهی راز طبع جهل فنون + جمع گردید ابلهی بجنون

خاک و خشتی بدست می آورد + سوی گردون حواله اش میکرد

مدعا آنکه می کنم برپا + هم چو گردون عمارت به هوا

آن همه باز بر زمین می ریخت + خاک بر فرق غفلتش می بیخت

خاک و خشتی بدست می آورد + سوی گردون حواله اش میکرد

مدتی زین ادای لوح خیال + داشت گردتر دوش پامال

بود از آتش محال اندیش + سنگ رسوای هوس طرازی خویش

آن یکی گفتش ای هوس پرور + سنگ مینای اعتبار شعور

آنچه سود است کز تو دور گریخت + وین چه جنون است کز دماغ

تو ریخت + چه جنونت در جیب هوس + که بسر خاک میفشانی

و بس + خشت و گل نقش صفحهٔ خاک است + زین کدورت

دل هوا پاک است + سطح اعلی که جز لطافت نیست +

قابل تهمت کثافت نیست + خاک اگر جام چرخ پیماید

نیست ممکن که بر هوا پاید + چند بر دار دار از توای غافل +

لوح صاف سو احظ باطل + تا به کی باشد تو ای مرد وده
دامن آسمان غبار آلود + گرچه سعی تو کامل افتاده است
مدعا سخت باطل افتاده است + به کمین بلندی همت مسکنی
جان به پستی ذلت + اگر این است اوج همت و بس + از
تو بالاتر است سعی مگس + گیرم انداز کار پست بلند +
لیک این پیش و هم کار بلند + خاکسار است این ز با خبر است
ریش گاوی و پیشه کون خر است + امتیازی که درجه اندازیج
انفعالی که سرزده پردازی + سرمه از سواد عبرت گیر + خانه
چشم هوش کن تعمیر + گر کنه نیست داغ کوتاهی + پر فلک
نه بنای آگاهی + ای غبارت ندیده لوز نگاه + کوریت
چه سر حضور نگاه + این قدر در غبار جا کردن + نیست
جز تیغ چشم وا کردن + عبرت از سعی بیشتر دور است
که نگه زین غبار در کور است + بشکن این پرده چشم بالا کن +
دستگاه نظر تماشا کن + در عروج نگه اشارت هاست + در
برداشتن عبارت هاست + ابله انداز عقل نه پسندیده

هم چو خر میش پیش بانگ دوید + کای نصیحت گر این قدر محروم

جهل سرمایه خود مغرورش + آنکه اعلی منزه از ادنی هست

سند دعوی است مگو که کجا هست + ابرها گر تا بیخ خاک است +

از چه بیساره اوج افلاک است + گر ہوا سنگ بی نمی دارد +

این قدر ژاله از چه می بارد + آخر این خاک وخشت هم شاید

هم چو ابر از ہوا فرو ناید + در مشقت تحملی دارم + باز دو دو توکلی

دارم + قوت طالع گر کند نظری + سعی بیهوده هم دهد

اثری + پس بد بنیا خیال بسیار است + به ہوس عالمی گرفتار

است + خواه جهل است خواه دانائی + یک قلم پیش خویش

به بالی + عقل هرچند جز فضائی نیست + جهل هم خالی از

دلائل نیست + لیک زین جاده تا بان منزل + دوری

حق شناس از باطل + آسمان دیگر و زمین دگر است

عالمی شک دگر یقین دگر است + نکته در چهار سوی

کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود

سودائی است نهانی و معامله ایست و جدائی با همه بانگ کار

نقد انفاس در جیب هر معامله نفعی است متمکن و در طبع هر سود ا
سودی متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان
شکست نبرد فنگاهی دوکان تحیر نه چیند تا قماش جمعیت
مژگان بر هم نخورد به گردش رسیدن هر ساغری مقدمه ظهور
کیفیتی است و با انقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع حالتی

غزل هر دل از ناله بهار اثری می خواهد + ریشه پیرائی هر تخم
بری می خواهد + هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درید + نیست
پوشیده که از خود سفری می خواهد + اضطراب پر و بال
آئینه پرواز است + باز گردیدن مژگان اثری می خواهد +
قطره هر گاه کشد سر به هوای منبان + شوق جمعیت
وضع گهری می خواهد + هر کجا چشم پد مژده دیداری است
هر کجا دل طپش آرد خبری می خواهد + برق هر جلوه تقاضای
نازدگر است + عوض خورشید غبار سحری می خواهد +

تکمله توجه خاطر بالفت فقر از علامات لطافت
طبع است لعینی + باغ خلقت درین نشاء سحب فرط

نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آید و تعلق صنابر بہ محبت
جاہ از دلائل آثار کثافت کہ بار کلفت گیرد و از غیر از دوش
خشونت برنمی آرد اما بی توہم لطافت و کثافت شخص
حقیقت را در ہر صفت جز پاس ناموس ظہور منظور نیست
از آثار حب جاہ از الشی بساط عظمتش در پیش است و از
اوضاع رغبت مدعا حصول سر منزل رحمت خویش +
غزل حقیقت ہر کجا آہی ہست آزادی ہست منظورش + ہرجا
داغ میجو شد فراغ کردہ سر ورش + نظر بر خویش وا کردہ است
اگر بینید پیدا ایش + بہ جیب خود فرو رفتہ است اگر یابند مستورش
عزو ہم عجز این حبابی نیاز غیر میباشد + سلیمانی بخود می نازد
از جمعیت مورش + نگہ شوق جہان بینش تغافل ذوق تمکینش
ادب مینای تمکینش جنون پیمانۂ سورش + حبابی را کہ می
سنجی حضورش دار و ایمائی + سرابی را کہ می بینی سیہ
میکند نورش + نکتہ روح انسانی جوہر بست بسیط
و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط ہر گاہ نفس تعلق احتیاجی

می بندد و به ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاہدہ
نقصان دستگاہ اصلے سعی توجہ اش مصروف
این اندیشہ میدارد کہ ہرچہ از مراتب اعتبار کونی ہست
باحتیاط تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیای
می یابد و بی اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواہ
اشیا از امور ذہنی باشد مثل معلومات حقایق و معانی
خواہ از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاہ
امکانی دوست داشتن ہر چیزش دلیل احتیاج است
محتاج ہرچہ بدست مے آرد مغتنم خود می شمارد اما رفع
احتیاجش در ہیچ حالتی ممکن نیست کہ تا ترکیب خیالی باقیست
احرام بساطت کلی نمی توان بست و تا کثافت جسمانی
مقصور است بہ لطافت روحانی نمی توان پیوست
اینجا معلوم شد کہ این جوہر مقدس جمعیت از دست داد
خود را در صورت فراہم آوردن اسباب می جوید
تا بسر منزل تنزہ ذات پیوستن جان بر جادہ اضطراب

نفس می پوید خمخانهٔ شخص چه نقش ها که نشد جلوه گر
ز پردهٔ شوق * چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق *
همین نفس که غبار تعلق و هستی آست * هزار پیچ و خم آورده بشد
بگردن طوق * سواد جوشش تمنا چه آسمان چه زمین *
نوای زیر و بم آرزو چه تحت و چه فوق * غزل
شده عمرها که نشانده ام به نگین اشک چکیدهٔ * دلکی ز نالهٔ
بی اثر گرهی ز رشته بریدهٔ * بکجاست آن همه دست
رس که زنم ز طاقت دل نفس * چو حباب می کشم
از هوس عرقی بدوش خمیدهٔ * من برق سیر جنون قدم
بکدام مرحله یافتم * که چو شمع شد همه عضو من کف پای
آبله دیدهٔ * زخمار فطرت نارسا به و جام شعله فسون تراوش
زده شور مستیم این صلا ز دماغ نشه رسیدهٔ * حذر
از فضولی غرور شان که مباد در دم امتحان * سوخت
ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیدهٔ * بخیال
گوشه عافیت چو غبار سر زده فسرده ام * بکجاست همت

وحشتی که رسم بدامن چیده + زوداع فرصت پریشان
نگردم ناله وهم زبان + نگر این جریده رقم زنم بخط غبار رمیده
+ به فنا شود نگر آشکار از سجود دوام من + ز حیا بجبهه نهفته ام
خط بر زمین نکشیده + ز قبول معنی دلنشین نیم القدر بار ثمر
قرین + که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده + نه ز شور
انجمنم خبر نه ز شوخی چمنم نظر + مژه چو چشم کشوده ام بغبار
رنگ پریده + من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده
ام + ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده + اشارت
عاشقی صیت داغ محرومی + گل خود روی باغ محرومی
رنگ قلم رنگ لنگ باختنی + سر سبز برگ ولی که آختنی +
سبحه نا امید گیرائی + پیکر فرسش ناتوانائی + لب عرضی
+ که مژده گفتارش + پای شوقی که رفته رفتارش +
همه پر ولذ لنگ ریخته پر + شعله اما تمام خاکستر + جهدش
انداز نارسائی و بس + شورش آهنگ سلطی نوائی و بس +
نا امیدی ومکتب جهان امید + ناتوانی و کوشش جاوید

ساز مو موم نغمه زار خیال * کلک تصویر ارزوی محال

دام خمیازه صید دست هوس * صبح تهمت شکار گرد نفس

جوش خونی که هیچ رنگش نیست * موج آبی که نم بجنگش نیست

آه اگر نسبت هم بدل افسرد * اشک اگر بودلی چکیدن مرد

قصه کوتاه عاشقی اینست * وای آن کس که عشقش این است

حکایت

گربه راز طبع حرص کمین * بود ویرانه بساط کمین * آن یکی گفتش ای پلنگ خصال * در چه عالم فسرده بال

گفت این جا ضعیف موشانند * ناتوان کیش عجز کوشانند

تا نه بیند آفت گرگس * من درین ورطه شان پناهم و بس

زین نسق در طمع سیه اطوار * همه را سوی خویشتن منظور

لیک تا نگرد زیان کسی * نیست بر سوی خویش دست رسی

هر طرف باز کرده است آغوش * مثل گربه و خر و سگ و موش

حرص انصاف دشمن است اینجا * پرورش نام کشتن است اینجا

نبود از خواص زبر دستی جز * بر ضعیفان شکست پیمایند

ناگهانی عزوه می آمد * عاجزان را دهند غوطه بخون

ہم بنجانی کرنے والے

تا شود خلعت هوس گلگون * سیل دستی تصرفیست سا
لک بر خامهای سست نبا * گر بکهسار رو اکنند درش
سست بر سنگ پیش پای سرش * خورد روزی بگوش
خارائی * نالهٔ از شکست مینائی * که نه آزار ما پشیمان شود
پای مردی حریف سندان شو * این درشتان نرم
کوب هنر * سر حساب اند با درشتی دگر * گر بیازد دو
سنگ مست د بهم * مشترک میخورد شکست بهم * هر کس
از پهلوی درشتی خویش * ز آفت غیر کرده پشتی خویش
نرمی آفت نصیبی دگر است * خرمن پنبه نذر یک شرر است
نیست از دست ناتوان خالی * مور را چارهٔ زبان ما سیلی
بر سر خوان امتحان چیدن * لقمهٔ نرم راست لغزیدن *
آب از آنجه می برند فرو * استخوانی نه دیده اند درو *
گر ز سختی الم نمی بردند * سنگ را هم چو آب میخوردند
سختی یک دو گر گلوگیر است * ورنه کی استخوان کم از شیر
است * بحکم انیک عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه

کرده ایم و آنچه آشناسیده ایم سطر نگاهی بتحریر آورده دل اجتماع
کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم وسوسه
از خود تراشیدن هم صنعتی است و اوهام برخود بستن نیز
قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب با بخیریت است نه اظهار
غیبت به قدر توانی در لباس کوشش و تا ممکن است خود را
در خود مپوش **قطعه** با شوخی لباس همان سر بجیب باش
در عالم شهود ز مردان غیب باش + ناز حقیقی است نیاز
مجاز ما + تا حیث شوق موسی و درد شعیب باش + هنگامه
خیال دوئی گرم کرده ایم + مائیم عرض آئینه کو جلوه غیب باش
نکته گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک
دل است که هرچه شگافته این پردهٔ است محجوبیست و باطل
حرکت بی نشان به زبان ایمان است و در دیده ها شناسائی
و همان قدرت پنهان در قدم ها رفتار و در پنجه ها گیرائی
بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است و
باندازهٔ تامل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام

ابدی بی سر اندیشه بدایت ونهایت اوست و امواج محیط
تا او وار سپهر سغر احاطت و سرایت اوسلسلهٔ قدرتش
چون جوهر آئینه بر افعال و آثار پیچیده و ریشهٔ تصرفش چون
نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت وچه آگاهی وچه
کونی وچه الٰهی بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقایق یافته اند دل
دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق
بیخبریش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته
جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ تحقیق دل کشوده اند شوخی ها
اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده
نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهری
است نسخهٔ حقیقت دلها از پژمردگی جاده نیست وگرنه بیچون
که نگاه محرم اشارهٔ نگاه ست و دست از مساس دست آگاه
دلها نیز آئینه اراده هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار
یکدیگر توانند کشود غزل افسوس که ماد امن مند ار گرفتیم ؛ خورشید
عیان بود شب تار گرفتیم ؛ از غفلت دل معنی لی بردهٔ عیان ماند

صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم + در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید
اینجا همه رنگ است که دیوار گرفتیم + جان بود که ما چشم نمودیم
تصور + گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم + عالم همه یک نسخهٔ
آثار شهود است + غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم +
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را + یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم +
سودائی وهم است دل تخیل چه توان کرد + از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم
تحقیق در عرض آباد کیفیات ظهور بعضی سنگ محض اند
بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه مقتضای طینت
لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبایع نتیجهٔ رفع حجابست
یعنی کسب انواع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول
آرایش نقاب یعنی تعلق و امکان صورت در طبع آئینه
فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خاک نشینان
خاک بر روی آب نشسته لاجرم انجا هر چند خامه نقش بجنبش آمده
باشد اثر مش بر صفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان
است صفا مغشوش نظم غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دو چار آئینه است * گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست * وربهم آورده مژگان غبار آئینه است * در جهان بی دماغی یاس مطلب بر وست * در نگارستان امید انتظار آئینه است * خوب و زشت اعتبار خلق را تکرار نیست * جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است *

نکته — از اراده حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر خلق حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمی گردد الا صفات قدرت علامات بانکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق

رباعی — در جامه و دلق نیست جز شیبه نهان * وین جامه و دلق نیز در شیبه نهان * ذات و صفت اینست که کردیم بیان * زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان *

غزل — چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی * بجریده سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی * به قبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی * چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی * رمقی است

صورت مغتنم به هوس عنوان اهل عدم ✤ چو حباب سعی کمی مدان
که نفس به پیکر خم کشی ✤ کسی از مری که مگس کشد زچه ننگ دام
و قفس کشد ✤ غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی ✤
بخیال غربت وهم وطن مپسند دوریت از وطن ✤ عرق است
حاصل علم و فن که خمار باد عدم کشی ✤ اگرت دلیل ره وفا بروی
کند آشنا ✤ بزمین نمی‌فکنی از حیا رهی که خار قدم کشی ✤
بیقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان ✤ چو کشف گر
بخیال نان بروی و سر بشکم کشی ✤ به برت ز جوهر آئینه
ورقیست نسخه طراز دل ✤ سیه است نامه اگر همه نفسی بجای
رقم کشی ✤ گذر از تردد بی اثر نرسی به منصب بال و پر ✤ چو
نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کشی ✤ ندمید صبحی
ازین چمن که نه نسبت صورت شبنمی ✤ حذر از مآل ترددی
که نفس گذاری و نم کشی ✤ من زار بیدل ناتوان نیم آن قدر
مدلت گران ✤ که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشی ✤
اشارت آدمی تا بحرص پا افشرد ✤ اول از هر که

زاد خویش خورد + جذبهٔ حرص داشت این تاثیر + که زخون
واکشید لذت شیر + پس جهان صید غارتش گردید + که بهر چیز
دست یافت نکمید + آنکه قوتش بجز خون باشد + زین مروت
که اندر حرص آهنگ + خون مادر نیافت صرفه زنگ + ال
مردم حیوان امان یابد + خاصه وقتی که رایگان یابد +

حکایت عاشقی بیدلی جنون زدهٔ + و شرح
آرزو به خون زدهٔ + داشت معشوقه ستمگاری +
خودسری شوخ عاشق آزاری + مترحم نگه تغافل خیز +
به تکلم زبان لب نه گریز + گهی ابروان جبین شکنش +
به تبسم گرفته راه لبش + التفاتش همه ستم کوشی +
وعده‌ها یک قلم فراموشی + از فسون جنون ترانه او +
بود تکیه صید دانهٔ او + هر قدر جام انتظار کشید +
جای صهبا همان خمار کشید + گردش‌ها بانتظار رسید +
نرسیدش بکام صبح امید + نه شکست از وصال آن
بر و دوش + جز به خمیازه حسرت آغوش +

نزد آخر از ان لب نوشین + بوسهٔ انفعال خزیدن بزمین +
بامیدی طریق امدادی + درد دل بردپیش استادی +
که تمنای سرکشی دارم + پنبه در رهن آتشی دارم + بن
کف خاک او سپهر بلند + نبرد خاک بر سپهر کمند + مددی
گر وصال آن سرکش + مشت آبی زنم بر ان آتش +
بجمی قانعم زنج سگلبی + گر بوصلی نخواندم سگلبی +
حکمت آموز نگهت تدبیر + نقشی ارشاد کردش از تسخیر
کاین عمل چون دلیل کارکنی + خلوتی باید اختیار کنی +
شکل مطلوب آوری بخیال + خامه رانی بوضع این اشکال +
نقش آغاز چون گرفت انجام + باده در جام گیر وصید بدام +
لیک شرط است لازم تدبیر + که از ان احتیاط نیست گزیر +
آن زمان کین عمل کنی بنیاد + شکل بوزنیه ات نیاید یاد +
این قدر از ضرورت عمل است + ورنه درنشهٔ امر خلل است +
عاشقی بینوای یاس آهنگ + توجه بر داشت کای جنون
فرهنگ + حبه فسون از بغل بدر آوردی + که ز بوزنیه ام خبر کردی +

گر نمی خواندی این فنون فیود ❊ شکل بوزینه در جهان کم بود
این زمان هرچه آید م بخیال ❊ رقص بوزینه دارد استقبال
این فنون از صنایع عشق است ❊ اختراع و بدایع عشق است
گر ازین دام پرده لشگافی ❊ پرکشائی کند قفس با صفے ❊
لب فشار و تکلم ایما باش ❊ زخم خوان و متبسم افشا باش
نهی منکر طبایع اعیان ❊ امر معروف کرده است گمان ❊ خاصه انسان که در طبیعت او ❊ حرص دارد بقدر منع نمو ❊ بنجهی تا ز دام و دانه خویش ❊ خطر است گماشت بر دل ریش ❊ گر برآئی همه مسبح آیات ❊ نتوان شد معالج خطرات ❊ آفرینش بانچه درماند ❊ آفریننده خوب میداند ❊ نکته آئینه تحقیق مخبر است که هرچه از عالم غیب بشهادت خواهد رسید و انچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرات علامات و اثمار او مثل بر یدن چشم پیش از کل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل

جزئی بحسب اکتساب علوم امکانی مملو است از امتیاز مراتب
شک و یقین و محشا بعبارات او ہام شبہہ ملقین در
حکم تحقیق ناگزیر اشتباہ شمارسیت و در انکشاف رموز تعین
بی اختیار تغیر نگاری اگر راہی بخلوت اسرار می نشگافت حلقہ
تغییر نمی گردید و اگر عقدۂ شہادت می کشود بر رشتہ تقریر
نمی تنید پس توانی کہ جمیع حقایق بواسطہ عقل بر تو مکشوف
است و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف
مانع شہود حقیقی ہمین معلومات عقل جزئیست کہ از طور یکدیگر
کسب نمودۂ نہ عقل کلی بر کیفیت آن اصلا چشم نکشوده
رباعی زیاد کہ دو کان ستم و اکردیم ❊ خورشید
بخاک تیرہ سو دا کردیم ❊ کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود
آئینہ شدیم عکس پیدا کردیم ❊ نکتہ با ہمہ بی
تعینی غیر عبارت تعین ما است یعنی حصول توہم پیدائی
و عین اصطلاح بی صنعتی یعنی تغافل از وضاع خودنمائی
صنعت بی ذات معدوم است تأملی باید فرمود و ...

ذات بی صفت موہوم چیزی نمی توان نمود ہر جا موسوم صفات ہستیم ذات ایم و اگر ہمہ ذات باہم آمدہ ایم صفاتیم

غزل

گہر محیط تو ہمی نہ سفر گزین نہ اقامتی قدم و حدوث تخیلی نہ شکستگی نہ سلامتی + حمیت حقیقت بی خزان و طلمت طرب کہ جا و دان + الی بخود نہ سپری کمال کہ تو عبرتی نہ ندامتی + بہ فلک فروغ تو در نظر بزمین بہار تو جلوہ گر + بہ چمن سحاب و بگل سحر ہمہ جا ظہور کرامتی + چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی + تو گر چنین سپری کنی کہ بگوییمت چہ علامتی + بہ بیان کمال شریعتی بعمل شکوہ طریقتی + بخیال خیر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

نکتہ

معنی کرم در جمیع احوال بسر و طبایع کوشیدن است و در ہمہ اوقات بر ضای دلہا جوشیدن بی نوایان را بہدم و بیمار نواختن و بیماران را عیادت و مداوا خورسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گم گشتگان بتحریک درائی اہ پایان رانکلیف رفتار

نمودن ولی دامانان را صحبت دعوت نفرمودن پیش
ناتوان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل
اوضاع خود آرائی بر حضور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین
های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را
بنیک یادی و حاضران را بمدار امدادی القصه
بقدر طاقت زبان جز به عوض قواعد نیاز استن و بوسع
امکان از هیچ کس غیر از عذر نخواستن ازین عالم بار چه پرداند
از شیوه های جود و سخاست و ازین دست آنچه اندوست
بر آید از شیوه های مروت و وفا رباعی
بیدل دارد طبع اهل همت * آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بی خبران پند به محتاجان سیم * برخوردان لطف با بزرگان خدمت
تتمه تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت
صور در هیولا مشاهده نمودن است و نقاب آتش در
طبیعت سنگ کشودن چون مدرکه را باین جنس و قایع
اکثر معامله امتحان است و در عالم بیداری معتبرهای

تمثیل سود و زیان بحکم تقابل دو نشتر که یکی در نهایت مرتبہ ضعیف است و دیگری در کمال درجہ قوت نتیجہ معتد بے بحصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد گاہ مخالف آن بنجہت کہ اختلاف احکام تعبیر در جواب انبیا نیز یافتہ اند با آنکہ این طایفہ را در عین مثال رموز ظہور صور کہ ختم تجلیات کماسے ست مشہود رست و در جلوہ گاہ کیفیات صور ہم چنان اسرار مثال کہ قرب لطافت حقیقے ست آئینہ دار نمود لیس صور مثالی کیفیتی است کہ بہ تصتیش چشم کشودن رنگ اثرے ازان ورمی توان یافت وجز بہ ہمان بستگی مژگان نقاب تماشا یابش نہ میتوان شگافت صورت وقوع بعضی ازان احوال از خواب و قایع فہمیدن است وظہور آثار ان معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن قطعہ شاہد

ذات کہ اختفا نود او یکی است + در جہان عیب دیگر

بہ شہادت دیگر است + از ورق گردانی سحاب بید

نیرنگی سیر بس ‏÷ لطف نمک معنی به عوض سر عبادت دیگر
است ‏÷ بی نیاز بہاست اینجا انحصار جلوه نیست ‏÷ شاه
نادر انجمن دیگر به خلوت دیگر است ‏÷ جلوه ۶ دارد مقام
اعتبارات وجود ‏÷ رنگ ما در آئینہ گردید صورت دیگر ست
محرم نیرنگ شخ جنبای کثرت نیستم ‏÷ این قدر دانم که سر جا
شخص وحدت دیگر است ‏÷ غزل عبث ای دشمن
تحقیق دل از وسوسه جستے ‏÷ تو ہمین آئینہ بودی بچہ اسیر
شکستے ‏÷ چہ خیال است بقدر حسد آزاد نشستن ‏÷
اہل آشفت و باعث تو شدی عزه که رستے ‏÷ مثل موج
و گہر آئینہ دار است در اینجا ‏÷ گره دام تو گردید کمندی که گسستے
به تماشاگه فرصت بسوی محو شدن ‏÷ نفس آئینہ غبار است
ورین کوچه که ہستے ‏÷ نگہی صرف تامل ننمودی چه کنم
کس ‏÷ قدح ناز تو لبریز و داغ است تو ہستے ‏÷ دل انا مدانه
تو افسون تغافل نه پسندد ‏÷ بہوس چشمک نازی که تو آئینه
بر ستے ‏÷ چو نفس مغتنم انگار به افشانی وحشت ‏÷ که بگرد

دو جهان آب زدی گر تو نشستی + مژهٔ آئینه بتحقیق نشاید مژه بستن + حذر از خیرگی چشم بخورشید پرستی + به نگاهی است چو همت اثر اوج و نزول است همه گردش بنالی مژه تا نم زده بستی + من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم + تو هم ای موج دین بحر چه بستی چه شکستی + نفسی چند غنیمت شمر از دل نه گذشتن + چه قدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی + مژه بیهوده درین بزم کشودم من بیدل + لعدم رفتم چو شبنم عرق خجلت هستی + اشارت

گرچه انسان بجنت نارسید + دارد از صد هزار دانه مدد + لیک گندم مثالها دارد + قفس و دام و بالها دارد + خوشه اش بسته در طبیعت خاک + محمل او ان ملک جهان دل چاک + ریشه اش را زحید فتنه اثر لقب کاوش عروق نا ثمر + قفل نگشوده شکست احسام عقده هم بار صد وسواس + وضع آغوش لیک لط شکن

فتنه پرده چون حقیقت زن ٭ بیضه و خنده کاری
قفسش ٭ محمل و سینه چاکی جرسش ٭ چشم لیکن زمار
دل جوششش ٭ خالی اما تنگ آغوششش ٭ بخیه فرساکی
زخم چشم دوخته ٭ سخت شمیم فتیله خفته ٭ لب سوزنی
زهم جدا کردن ٭ فتنه گرم چشم واکردن ٭ از همین
پیکر شکسته نقاب ٭ کشتی آدمی نشسته در آب ٭
صدره از انقلاب پرده سبق ٭ زیر و زبر هم یکی پل دز و ورق ٭
مرحبا کش ز فرق تا به قدم ٭ عرض تک کوچه لغزش آدم ٭
گندم است آنکه تا تبسم کرد ٭ موج صد تاب و تب تلاطم کرد ٭
آن تبسم به عرض فصل نداشت ٭ جز دم صبح تیغ وصل نداشت ٭
تیغ بود آن تبسم غفلت ٭ که برید از نسبت وحدت ٭
برق تشویش خرمنش گردید ٭ شکن چین دامنش گردید ٭
بیضه بال و پر طپش واکرد ٭ منزل آشفت جاده پیدا کرد ٭
زخم بالید عافیت خون شد ٭ دیده مژگان کشود و مجنون شد ٭
غیر نیرنگی آنچه بست خیال ٭ داشت این دانه پرفشان بال ٭

اول آئینه هستی پرداخت * بعد از آن شکل آدمی پرداخت
آخر این آبیار نشو و نما * خوشه از خرمن نفس و هوا *
غفلت و آگهی مهیا کرد * ظلمت و نور آشنا را کرد *
بندگی پیشه شد خدائی ما * از چه شد نسبت جدائی ما *
آن جدائی ز صورتش پیدا * وصل گندم بعقل نا پیداست
عرض کثرت ز چاک پردهٔ اوست * دل وحدت دو نیم کردهٔ
اوست * اشارت گرچه خلوت حصار آفت هاست
جای این شدن زمرگ کجاست * خواه در بحر و خواه
در ساحل * هست مردن ز زندگی غافل * آن یکی
از محیط بیرون تاخت * وحشت رفت بر کنار انداخت *
خورد جای ملغزش بالین * بر د ساحل زخود دریا بشین *
کاوجست از شکنجه قصاب * شد بصحرا دیده ها با سیاه
شیر ناگاه حلق او افشرد * از اجل هر کس انجنین جان برد
نکته جمیع خلایق بحکم مصلحت طبعی محتاج هم
اند و کامروائی همه حقیقت گرمی از آئینه سرفرودی ظهور میجوید

و بذوق اشتغال شوق در تمکین امداد دیگری گشته زبان
مطلب محتاج بهوائی وصول جمعیت خود سائل وسعی
احسان منعم هم چنین به مرقع وقوع خاصیت خود مائل
سنگ وگل محتاج افتاب در کسب کمالات آب ورنگ
وافتاب درعوض جوهر تربیت مشتاق گل وسنگ
بائع نقد را از اجناس سود میشمارد و مشتری جنس را غنیمت
نقد می پندارد نقدها مصروف جنس شماریست و
جنس ها موضوع نقد انتظاری یعنی تا کار دیگری
نیامی چشم بر حصول مراد خود نکشائی پس کریم درخود
با جار نیست و محتاج در طلب اختیار **رباعی**
او از کریم راصلا میخواند سائل خود می زند دعا میخواند
یک نغمه شوق است چه فقر و چه غنا کز پرده هر ساز
جدا میخواند تکمله تاثیر در طبایع ارباب
کرم چون موج بر آب پیچیده است واز طینت اهل
حسنت چون ملایمت از سنگ مبده طبع کریم از

فرطنه کمت ره بان سائل را نشتر میسد اند تغافل نه شرط تاب
رحم آوردن است و مزاج لئیم از جوش خشونت پروای
مساس ندارد و توجه مانع رنگ اثری بردن رباعی
سرمایه سر خمار و مستی گرم است * پیرایه سر بلند و پستی
گرم است * گویند که مرگ انقلاب هستی ست *
این است دلیل آنکه هستی گرم است مکتسم
اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تامل بپای منتهی نه
سگرد و تشویش سرزه نگاهی باقی است و تا سر اندیشه
بزانوی ساغر نمیرسانند که از کلفت ساقی اگر بوی از
بهار معنی می برند عبارت این همه رنگ نمیریخت
و اگر باصل کار راهی می شگافند شاخ و برگ اینقدر
عبارنمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف می
شمارند و فرورفتگان از محیط هم خبر ندارند نامحرمی گریبان
تصبد دامن دست التجامی برد و نا آشنای خوش
نیز از بیگانه در خیال می آورد غزل تو گر خود و ساغر می بینی

نسبت عالم غیر دیدارش * خودی آئینه دارد که محرومی است
اظهارش * چه لازم مایل پست و بلند دهر گردیدن *
تو خود اینجا نه تا بایدت فهمید مقدارش * کمال پردۀ گویا
منهد اعتبار خود * که بر هر جنس می پیچی و میگردی خریدارش *
نبودی این قدر ها که خدای مجمع امکان * که افتادی بچندین
حمد در فکر خود بارش * دکان صبح چندین جنس مخلبت
در نظر دارد * نفس بر خود فروش افتاد آتش زن بیادار
شرارت فرصتی و ناگاه ذوق سر زده پروازی * بان بستے
حیا کن از خیال پیچ و تاب و دارش * بحق تسلیم شو تا واری از این
دامن بیدل * بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش
شکسته نویهای طرز اعتبارات ما بعرض اید که بسی
دمیده است و تازگیهای درس ما و من تا به تکرار رسیدا
گرسنیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر
این دیوان یک مقطع است مفت بدمآل طریقه
خاموشی و از کم فرصتی های زمان تامل جمع اجزای این

نسخهٔ یک نقطه سهو است غنیمت تغافل ادا یان کتب
فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا به فهمش دارسند
ورق برنه گردانند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا ثمره به هم نشینی
صفحهٔ یک نرسانند **نظم** هرچه دارد جهان
بی بنیاد + مشت خاکی است در قلمرو باد + بی
ثباتی به امتحان وقار + تهمت محملی میکشد بدوش غبار +
بسکه رنگ ثبات پرواز است + کوه با ناله همعنان ماندست
روشن است از حقیقت مبهم + شمع اندیشه وجود و عدم +
همه جهدیم مدعا مجهول + همه هوشیم و آگهی معزول +
جهد ما حرکت طبیعی است + مدعای غبار ناپیداست
هرچه از خلق عرض زشت و نکوست + عکس آئینهٔ حقیقت
اوست + خلق موهوم را چه علم و چه فن + شخص معدوم
را چه ما و چه من + گر فکندی نظر به معنی خویش + ناز
فطرت نبردی این همه پیش + شخص جامی که گل کند

معدوم + عکس علوم جلوهٔ آن معلوم محیط

هستی که ز دل عدم گل کرد * هم عدم بایدش تحصیل کرد *

در عدم نارستی هست اینجا * در دل تاک مستی هست اینجا

غزل بی خبر از خود مگذر جانب دل هم نظری *

ای چمنستان جمال آئینه دارد سحری * نیست

درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن * گلبن نیکبر

گلی سرو قیامت شکری * به هوس نشو و نما مفت

خیال است لقا * ورنه در اقلیم قفا یاس ندارد هنری *

بی تو چون شمع مه تن سوخته یاس وطن * داغی و آهی است

زمن گر طلبی یادگری * قابل آگاهی او نیست خیال من

و تو * حسن خدائی نشود آئینه دارش دگری * جوش حباب

انجمن شوکت دریا نشود * ما همه صیقل زده ایم آئینه بی جگری *

نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما * آئینه دارد همه جا خانه

بیرون دری * در بر سر زیر و بمی خفته فسون جدمی *

در همه ساز است رمی با همه رنگ است پری * پرده

صد رنگ دری تا به چمن راه بری * خفته نه بال پری کاکه

سر شیشه گر بی + نیست اقامت گه کس وادی جولان
هوس + دامن عجز است رسا آبله پا پایان سفر بی + نیست
اهل پروری لازم امثال جهان + بی تری مغز بلندی
نکند موی سر کی + شبه هستی جو چو می کندم خون بجگر
آئینه بندم بعدم گر نفس آرم خبر بی + لذت این محفل
دون پرنی ما خواند افسون + داغ شوای ناله کنون ره
نفس زد شکر بی + بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر
بر رخ فرصت چقدر آئینه بندد شرر بی + نکته
گفت وگوی ارواح و مثال بیرون اعتبار است جسمانی
مهمل است و گیرودار عالم اجسام بی ماده مثال و ارواح
معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح مختفی
فهمیدن است چون کیفیت کوزه در گل و روح را اعتبار نثار
ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال
در دل تا حضور صور به عرص جلوه نیاید معنی هیولا را در جهان
صور باطن اشکال بودن است و صورت مرتبه هیولا

معمای بیان کیفیت گشودن اگر هیولا به بی صورتی متصف

است صدور از کجا می جوشد واگر صورت از لباس قدرت

عاری است هیولا را که می پوشد قطعه

هرچند خاک ساز هیولای گل است + گل تا دمید ساز

هیولای خاک شد + رمز صفای آئینه ها و انکشافتم + اسم

کدورتی است که از اشک پاک شد + چون باز عوض گوہر

زنگار روار سید + آئینه را سنگ میان اشتراک شد +

خورشید اگرچه شب بسماک بال می زند + روزانه دیده که

باوج سماک شد + کم هیچ تند بود باو سری اعتبار و هر + خلقی

به پیچ و تاب توہم هلاک شد + تکمه تا نسخه اندیشه

از بستن رقم توهمی دارد بابرزه سواد ان مکتب اعتبار

هم سبق بودن ناچاری است و تا خامه ما و من از نقش

سطر حیا می نگارد بهم مشقی اطفال این دلبستان زیون

بی اختیاری در آب افتاده را هوای دست از خشکی

شستن برست قطرت است و در آتش نشسته را

دعوای دامن از دود کشیدن داغ تخلت رباعی

هستی جز جان کنی و خون خوردن نیست + از عالم مرگ

عیش جان بردن نیست + در خلق بردن ز خلق بودن غلط

ست + صحبت با زندگی است با مردن نیست +

نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوه اضداد است

و تماشا خانه بوقلمون های مراتب استعداد تا بعبارت پریشان

نکوشی وصول جمعیت معنی موہوم است و با تامل غیر

نجوشی خانه حاصل گریبان خود نامفهوم عمر بیهوده باید

تاختن تا براحت پای در دامن کشیدن توان رسید

و با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت ہای

توان فضیلی بی تجربه سود و زیان دو کیفیت اختیاری

کمی بود بگیری عرض مراتب جہل ست و بی امتحان

نفع و ضرر دوائر با التزام و اینکه اقبال نمودن دلیل فطرت

سہل ہر کرا بصحبت ہای مخالف متنبہ نمو دند ابواب

جمعیت تنہائی بر روئیش نکشودند و ہر که ہا خار در راہ

نشانند از زحمت های پردوش نزانند اگرچه صحبت به هزار
رنگ فواید آبستن است اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر انزوا دارد

قطعه هیچ کس بی شور کثرت طالب جمعیت
نشد رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است + تا
نبینی رنج نتوان محرم راحت شدن + طینت بیمار
تکمیل قدردان صحت است + قطره از تشویش موج
آخر نهان شد در صدف + گوشه گیری های خلق
از انفعال صحبت است + چون نگه یک عمر باید
دید عرض خوب و زشت + تا شود روشن که جمعیت
بوضع حیرت است + عالمی چشم از تماشای جهان
پوشید و رفت + زین ادا معلوم می گردد که بیش
عبرت است + **نکته** روح انسانی شاهدی
است لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابی های
جوهر غفلت پیدا است و آفتاب کمالش همان
از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا تعقل:

سر جوشیده است تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه
از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصه فهم
ربوبیت می تاخت هیچ کس سر تسلیم عبودیت
نمی انداخت رباعی هر کس ز حقیقتی نباشد
خبرش * بیهوده به عبرت نرساند نظرش * از هستی
ذات بار معدومی خویش * چیزی نفهمید دل که خون
شد جگرش * نکته از بزرگی پرسیدند بحکم
ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده به ناخن تدبیری باز
بسته است و حل هر مشکلی در کمین چاره نشسته
سهولت جان دادن از چه تدبیری بسهولت پیوندد و
دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد
فرمود به کسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه
است مصروف تعلق اسباب چون پیچش موج موجه
دایره گرداب هر گاه اندیشه از توجه علایق بر آید واصل
بی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب

گسیخت لفظ تو ہم بسبب ہمواری محیط ریخت رباعی
در عالم کون رنگ خلد دگر ہست + خلقے مغرور ناز و ہست
دگر ہست + زین جنس تو ہم کہ مجاز رش خوانند +
گر دست فشارند حقیقت دگر ہست نکتہ
کیفیت سخا بہ نزاکتی سرشتہ اند کہ تا کریم سائل را ممنون
تصور نماید جوہر مروت گداختہ ہست و تا باذن خود را
مصدر احسان گمان برد معنے حیا رنگ باختہ ازینجاست
کہ ابر بر خار و گل یکسان می بارد تا از نخل ہای بارور خجلت
امداد بر دارد و آفتاب بہ شگفتگی گل یک دست سعی نماید تا بلبل
و یاقوت منت تربیت نگذارد رباعی
شخص کرم از سکہ و فاکیش تر ہست + ز اندیشہ آب رخ
درویش تر ہست + رسوائی احتیاج کس نتوان دید +
از اکہ حیا پیش سخا بیشتر ہست غزل کہ کشید دامن
فطرتت کہ بسیر ما و من آمدی + تو بہار عالم دیگری
زکجا باین چمن آمدی + سحری حدیقۂ آگہی ستم ہست جیب جنون دریدہ +

چه هوا به پرده اشت که برون پیرهن آمدی + بهوس تعلق
صورتت ز چه ره فتاد ضرورتت + بر هستی آن همه
از عدم به ملک برهمن آمدی + ز عدم جدا نفتادهٔ قدمی
دگر نکشادهٔ + مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی + بیفر
بهانه طراز شد لقدام جنون تک تاز نشد + به خودت همین
ثمره باز شد که بغربت از وطن آمدی + نه لب ترنمه
چنگ شد نه نفس در دل تنگ شد + عدم آبگینه به سنگ
زد که تو قایل سخن آمدی + چه قدر تجدد معنیت به ترنم
لفظ زد + که چو تار سبحهٔ رنگ زبان به طواف صد
دهن آمدی + چه شد اطلس فلک فنا که در ید آن علمی ردا
+ که تو در زیان کدهٔ فنا پی تکیه دوگز کفن آمدی +
ز خروش غیرت مرد و زن به پاس می زند آن سخن +
که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدی + ز سراج سایه
و آفتاب اثری دوئی نشگافتم + من اگر بجای تو داشتم
تو چه سان بجای من آمدی + بهوس جو بیدل

بی خبر در اعتبار جهان مزن * چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی *

اشارت

ای شراری گرفته دامن سنگ * تا کی اندیشه شتاب و درنگ * یک نگه اگه از سراغ برآ * یک قدم نیز با چراغ برآ * سخت سر در کم است رشته راز * ناخن جمع کن ز فکر گداز * راز اندیشه‌ات عشق دارد * فکر کن فکر آشتی دارد * کم عیاریست داغ نقصان است * بوته امتحانت گریبان است * به تامل نفس دل است اینجا * راه پیچیده منزل است اینجا *

حکایت

یکی دید در کنج میخانهٔ
مزاری و شمعی و پروانهٔ

که گشته بیتاب گرد سرش
پرافشان تر از دود بال و پرش

ز بس پیکرش جابجا سوخته
ز خود هم چراغانی اندوخته

ز هر عضو پوشیده عضای شمع
سراپاش داغ و سراپای شمع

چو طاوس صد رنگ پر از داشت
ز پروانه پر سوختن نار داشت

بدو گفت ای خرمن اندوز داغ
بر این شعله تا چند سوز دماغ

نیائی چرا جانب انجمن / که فرش است صد رنگ شمع و لگن
ز هر گوشه گل کرده باغ دگر / ز هر جام تابان چراغ دگر
نظر تا کنی عرض نقش است و می / نفس تا کشی حرف چنگ است و نی
چراغی که سوزد پروانه ها / وبال است بر بال پروانه ها
به محفل گر افتد شراری بکف / بخورشید و پروانه دارد شرف
پر افشاند پروانه بی قرار / برون زحمت از پرده هستی شرار
که پروانه را کار با جمع نیست / مرادی جز اندیشه شمع نیست
بهر جا چراغی بر افروختند / دو عالم بچشم ترش سوختند
محالست بی طاقت سوختن / کند فرق پروانه از انجمن
به پروانه گر مدعا حاصل است / گر از ذوق آرایش محفل است

حکایت

مه برمغان دل ز کف داده / شکن پرور زلف مغ زاده
ز بس ناتوان و گرفتار بود / سراپاش یکرشته زنار بود
ازان آتشین چهره افروختن / ازین مشت خاشاک را سوختن
دو انجا تبسم بهار نظر / دو انجا سحر خیز چاک جگر

ادا کیش قلم نایل بسملش * نگه جوهر خنجر قاتلش *

به چشمش اگر شوخی سرمه دید ز داوراق دل بستر ناله چید

بزلفش گر از شانه بیداد رفت شد این ناتوان آه و بر باد رفت

وگر چند پی زد بدامانش جنگ شکستن بر اعضای این نخجیر رنگ

بان قرب شوق گرفتاریش ادب دو بیاش هوادار ایش

ببالیش جبین سائی دور داشت همان نسبت سایه و نور داشت

شبی گرد آن برق عاشق گداز طواف شررخانه دیر ساز

مغان گرد آتش قدم میزدند چو پروانه بالی به هم میزدند

ازان شمع هم ذوق پروانگی برسم مغان کرد دیوانگی

برقص آمد و برق جواله شد بر آتش سراپای او هاله شد

جگر خسته در سایه اش طوف داشت ولی ز انحراف ادب خوف داشت

حیا گفت ای در وفا متهم ببین تا کجا می گذاری قدم

نظر کرد خود را بر آن سایه دید عرقهای خجلت شررسایه دید

سپندی شد و بی خودی ساز کرد بر و جستن از سایه آغاز کرد

به هر سو همان سایه در کار بود که بر مرکز شعله پرکار بود

چنینش نوا از زمین تا به عرش — چو آتش بهر شش جهت تا به فرش

تو بس انفعال آتشش بر فروخت — چو خاشاک در شعله افتاد و سوخت

جهان در غم سایه بیتاب شد — که آن شعله با آتشش آب شد

کسانی که در عاشقی صادق اند — بپاس ادب این قدر عاشق اند

اشارت

ای که در اختیار مجبوری — چند کاری تو نیست معذوری

گر بدست تو نقص کار بود — همه کارت باختیار بود

آن یکی از غبار کرده سوال — کای تپش نقش پرفشان تمثال

سیری ات بر هوا و بالت نیست — غیر آوارگی مآلت نیست

مقصدت چیست زین مسافر خوان — گفت باید ز باد پرسیدن

مناجات

ای زبان بخش معذرت طلبی — حیرت ایجاد آه نیم شبی

دل کجا تا نفس فرو شد گس — ساز کوتاه ناله چو شد گسر

هم تو بخشی دلی که ساز است این — بینوائی که وضع ناز است این

[illegible] جلوۀ [illegible] رکنم رسحا — آشنا [illegible]

ورد بختی که ما هم اندیشیم — اشکی آری که در پیش مانیم

نه شکیبست در میان و نه درد — کاروان های منزل مارد گرد

ما عدم مایگان خیالاتیم — گرد هنگامهٔ محالاتیم

عذر در بارگاه عدل خطاست — دور گردیم ظلم ما بر ماست

طبع عاقل بوهم غیر آمیخت — فهم ما خاک بر سر ما ریخت

سهل ما غیر ازین باز چه کند — از تو غافل شدن دگر چه کند

قطره از بحر ما نه گشت جدا — اضطرابش بسوخت سر به هوا

سایه را خود نبود جامه سیاه — دوری مهر کرد نامه سیاه

خویش را گر نه بر کرم سپریم — این نثار غفر ده بر که بریم

گر به گردون رویم در ره نشست — ور بدل رو کنیم درگه تست

جز اجابت بوهم نادیر است — هم تو تنها دری دگر بکجاست

نه رهی نه دری دگر داریم — در تو ایم تو نظر داریم

بلی از خاک تاخت سوی فلک — یکی از فلک بر دوره بیک

گر ازین سو گریختیم آن سو — سو گریزد کجا رو و سوی تو

هیچ جا نیست در تو سو شن نیست — ما و من هیچ کس معین نیست

پیش ازین کافت دوئی مینم | سرمه بخش ناتوانی بینم
نظری کن عطا ز عالم نور | که جهان هست جاه ما همه کور
ورنه کوری فتاده ایم بچاه | هم بغفلت شکسته ایم نگاه
گر بطبع کرم نباشد بار | رنج اشغال ما ز ما بر دار

نکته

شیرازه اجزای حواس لب از حرف بستن است و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه ها در فصل خموشی سبا ز خیال اند و هنگام لب کشودن پریشانی مثال موج تا خموشی دارد از بحر جدا است چون زبان بکام درزد عین دریا توجه سخن با غیر است و معاملهٔ خموشی از اینجاست که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان ها وراق کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خموشی بالتفات باطن سبب مقصور

غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست + جنبش کلک قلم جز دست هم سوده نیست + راحت آبادی که دم جنبش نامند اند

بی تکلف بی سخن خیر از لب نگشوده نیست * گر زبان از
شوخی اظهار وا درد دنفس * صافی آئینه مطلب غبار
اندوده نیست * پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است
هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست * قطره ها
از ضبط موج آئینه دار گوهر اند * تاشود روشن که سعی
خاموشی بیهوده نیست * گفتگو یک دلیل هرزه تازیهای
ماست * تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست *

نکته

تجربه کاران امتحان که از شعور متفق اند
که سخن به موقع خموشی است و خاموشی بی محل هرزه خروشی
و
میس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج
نباید سفتن که بی صرفگی سخن باده خرجیهای مایه شعور است
و تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلف گاه فتور جیب عصمت
خموشی در میدان خطا نیست که به هزار عرق انفعال یک بخیه
علاج نمی توان کرد و بر هم شدن نسخه تامل و بالی که با صد
هزار لب گزیدن ان صفحه شیرازه سے نمی توان آورد

کفارت این عصیان ها جز آن نیست که هرچند مجال خود
ستم اندیشیده فایده کسی در نظر داشته باشی و مجاری
که دامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه مخاطب
ناشی یعنی در صورتی که صفر بر می آئی باعتبار رقم لضاعت
بیفزائی در حالتی که بر خود می نکاهی بر تهی مایگان مدد فرمائی
که آواز جرس با دلیل سر منزلی نباشد کلفت دماغ
است و دود سپند تا بر فع گزندی بخوشد آشوب دماغ
قطعه به محفلی که فواید حصول خاموشی است + مباش
باش حادثی که میخورد بر گوش + ز چشمه که بخوشد علاج تشنه
لبی + فسردگیش چو آئینه خوشتر است از جوش + مباز گل
ز لب سبزه کوست رنگین تر + تبسم لب زخمی اگر کشد
آغوش + دمی که ربط سخن صرف نثار خاصیها ست
ز هم گشودن لب عیب فطرت است بهوش + نوای انجمن
حفظ آبرو این است + که همچو چشمه یاقوت خون شود
بخروش + چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان +

که از تو آئینه کس نمی شود معشوش + زگفتگو اگر افسانه مدما باشد
نفس نه برده غفلت بس است باد فروش + کنون لسان
ادب محو این نو است سخن + که مدعای بیان وصف
خاموشی است خموشی است خموش + غرض هر جا
سخنی است بی معنی افاده مباد و هر جا خاموشی است
انفعال گفتگو مبیناد + تمت +

رباعیات

انکس که منزه است از آب و گل ما | بی او عدم است خلوت و محفل ما
نامش از پرده مرزبان می آید | والله که نیست جا بجز دل ما

ولہ

ای غیب شہادت تو یکسر پیدا | پوشیدگیت عیان تر از هر پیدا
حیرت زده ایم انچه پیدا است نہان | در نہان پیدا و نہان در پیدا

ولہ

ای آئینہ قدرت ذات یکتا | آن جوہر ایجاد و صفات اسما
در غیب احد است در شہادت احمد | این است رموز خواجہ هر دو سرا

ولہ

این دین تو اصل و فرع جان و تن ما | نور تو دلیل معنی روشن ما
ما را تو نمودی آنچہ حق است شاید | این حق ساقط نگردد از گردن ما

ولہ

ای دانہ ازین مزرع اندیشہ برآ | یعنی ز طلسم الفت ریشہ برآ
افسردگی لفظ بہ معنی مپسند | در شیشہ چو رنگ بادہ از شیشہ برآ

ولہ

ای لاف کمالت ز زبان عنقا | پرواز تو گرد کاروان عنقا
تا کی خواہی زدن بہ این بیکسی نفس | بالی کہ ندارد آشیان عنقا

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ علی احسانہ کہ نسخہ عجیبہ موسوم بہ نکات مرزا بیدل
در مطبع احمدی واقع شاہدرہ دہلی باہتمام مرزا
امو جان محسن بتصحیح مرزا آغا جان
بکتابت بندہ رحمت علی
طبع شد

الحمد لله که بفرمایش حافظ محمد حسین صاحب نجبه کلیات میرزا بیدل مسمی به
رقعات بیدل
در مطبع احمدی واقع شاهدره دهلی باهتمام امو جان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

عجز مراتب حمد و ثنا تسلیم بارگاه صمدی که خامه را در معرکهٔ آغاز
بیانش از نقطه سپر انداختنست و سخن را در جولانگاه اندازهٔ حمدش از خط پا
سوخته به پرهیختن و نیاز تحائف صلوة نذر جناب شاهدی که انجمن بیاز وجود چراغ
بشمع افروزی حسن کمال می‌پردازد از آئینه داران پرتو شهود است
چمن طراز شهود هر کجا غنچهٔ دلی بوی نفس می‌رساند از چمنستان تازه
پیرایان حسرت درود او است اما بعد بیدل بی جوهر که در محیط دلهای گوهر
منزلست ما لکش غبارنشین ساحل فراموشیست بمحرومی نسبت
رو با آداب رگر و حکم بیرون بجهتی‌ها بجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان ستایشست

بقیمت امتیاز فایز نگشت تا سطور نظر صاحب نظری نگردید و هیچ اعتبار رنگینی معنیت
آبرو حاصل نکرد تا بنثار قبول معتبری نرسید درین روزگار جمعی که از طراوت
رنگ الفاظ نظر را آب میدهند لوح تمیز بی‌رنگ قلم از درک معانی نشسته‌اند و
گروهی که بسوی فهم معنی کوشش تر دماغی میرسند رنگینی نهال عبارات اصلا
در نظر انصاف شان نرسته برین تقدیر معنی زمزمه ایست محتجب ساز موهوم
عبارت سازی مشتمل نغمات بمفهوم قطعه‌ایست که نقصان با مزاج خلق دارد ارتباط
از کمال جامعیت عالمی بیگانه ماند * مستبطن معنی اندیشید بی آثار لفظ
محو خط بر لفظ دید و حرفی از معنی نخواند * لاجرم طلسم حیرت بیدل عمریست که
عبارتش بکنج دقت معانی واخزیده و مضامین بجانان در غبار الفاظ نفس
شوخی در دیده در معنی گوهریست از غفلت اصحاب تمیز در شکنج عقده بی اعتباری
و آئینه‌ایست از بی‌بصیرتی ارباب نظر کلفت اندود نفس شماری الفریاد این بی‌زبان
حیرت بیان مگر ترحم آن حق شناس لفظ و معنی توجهی فرماید و بروی این شکسته
بال عجز آشیان التفات آن قبله شکستگان در شهری وا نماید هر چند دیده
حسرت نگاه را مطلع دیدار سعادت انوار بپرتو ظاهری نواخته است تا گوش
محامد نیوش بتواتر صفا قدسی آیات در مهاجستیم پرداخته از انجا که سایه اخلاق

انهربان پناه معنی پناهان بی تحجباست و دامن عاطفت نقدردان دستگاه حقایق دستگاهان بی استطاعت حیف معنی که از طبع اقبال اثر منشور قبول نگیرد و افسوس عبارتیکه از زبان حق ترجمان میمنت اشتهار سند پذیر دنیاز نامه ملتجی با این تمنا آرزومند دولت خصوصیت و بذوق تحصیل این سعادت مشتاق مطالعه سراپا سرور بیت شادباش ای دل که آخر عقده وا می شود * قطره ما میرسد جای که دریا می شود * شکستگیهای عبارت خط زبان معذرت خاکساریست و بیچیدگیهای طومار بیان آئینه واعجز بیمقداری امید که در همه اوقات منتظم زمره اهل دعا بنداند و در جمیع احوال منسلک فرقه خیرخواهان شمارند جواب مکتوب مرزا ایزد بخش رسا انشا ، یاد آوریهای یاران صفا و دور پیماییهای الطاف بی انتها خوشا طریق عالم اشفاق که اگر دوستان همه مژه بر روی هم کشایند بهزار زبان ثنا ستودن اند و هرچند لبی بپرسش یکدیگر تحریک دهند متصدی فتح باب اخلاق کشودن خاصه شفقتی که بوسطه زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و برابطه سواد نامه وسعت التفات پذیرد مصرعه یاد ما کردی حضور حق فراموشت مباد * معنی ایجاد من با آنکه شوخیهای هر مصرعه ازین غزل چون موج گوهر در آغوش هم یکدست طوفان بخود دست با احسن مطلع فی الحقیقت گوهری بعرض آورد که با صفای

آبش محیط زاده غبار ساحل نشستن است و جوهر معنی نشان داده که پرتو
شوخیش آفتاب را با حرام آگهی داغ تحسر بستن آرزوی مشتاق را پیوسته منتظر
نسیم عواطف شمارند و شوق آرزو کیش را حیرت انتظار همین حبس مراحم انگارند

جواب مکتوب عاقل خان بیت زهی عنایت کلک معانی آرائی ؛ که کرده دیده بیدار را
نور جان روشن ؛ نامهٔ قابل فیض کرامت امروز ؛ سواد معنی اقبال سیلان روشن
لبن از ادای سجدات لوازم عبودیت سجدهٔ شکری دیگر که طلسم حیرت بتوجه خاص نقاب
معنی مناصب شئون کیفیات اقبال گردید باین عنوان نسبتی بپایه منظوری
افتاده ارباب حقایق رسانید فیض انداز معنی که طبع تجلی شهود پسند
وسعت عنوان کلامی که تحسین زبان حق ترجمان بو نیرد ؛ از جرات اگرچه
منفعل گردیدم ؛ و از شوخی انشا خجل گردیدم ؛ صد شکر که برد نامه ام رنگ
قبول ؛ بیدل بودم هزار دل گردیدم ؛ بیت بیت و غزل همه گل باغ
ثنای لست ؛ منور و لی کلام در عالم و جای لست ؛ خصوصیت حق که عطا
دائمی ست از شبهات منزه باد نواب شکر الله خان ای آئینه حیرت
زده سر مست چه جامی ؛ ای ناله خروش سر و برگ چه کلامی ؛ عمریست که
از شور جهانت خبری نیست ؛ ای گوش ز خود رفته شوق چه پیامی ؛

کثرت یک قلم مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند و گیرودار انجمن مجاز هر آئینه
ظهور حقیقت انگارند انفاس عجز اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست
و اوقات جمعیت مشتاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا به قیوم خان بن
عاقل خان مدتی بیدل متحیر غبار ذهن تامل بود تا بوسیلهٔ کدام طاعت
سر از جیب تسلیم بدر آرد و یا بواسطهٔ چه خدمت قدم بعرصهٔ نیاز گذارد و انفعال
نارسائیها بساط ان عرفی نبرداخته که تری از جبههٔ تحریر تواند شست و
شرم ناتوانی بساط سرنگون طرح نموده که از خامهٔ جرات گردن افرازی
تواند جست آخر الامر وا نمودند که تحفهٔ بی بضاعتیها همان سطری چند است
که تخم آرزو در زمین عجز می کاشت و صورت آئینهٔ نیاز همین که بی اختیاریهای
شوق قبل ازین نیز عرض میداشت لله الحمد از تهذیب اخلاقی که شایستهٔ
این خاندان کرم آستان است آنچه میشنود گوش محامد نیوش ذخیرهٔ سعادت
می انبارد و از حسن اطواری که خاصهٔ این سلسلهٔ جهان تسخیر است
هر چه بسمع میرسد امید جمعیت نوید نصیبهٔ میمنت بر میدارد یاد نفسهای
قدیم تجدید عشرت نفس شمار لیست و تصور اخلاق عمیم دام حسرت راحت
شکاری در هر محلی که سایهٔ الفت چراغش با قتباس به تو آمده ذات ضیا

ضیا خرمن دهر گلشنی که قدم گذارند نهالش از رنگینی فیض مقدم بهار
بدامن است دعای که از دوری آواز محروم قرب اجابت مباد زبان
ثنای که از غیبت می آراید نامسموعی انجمن حضور مبینا در تعزیت
میر سیف الله لشکر الله خان ابیات آه امروز از ورق
گردانی رنگ ظهور ؛ نسخهٔ اسرار الفت معنی نایاب شد ؛ در کنار دیده
شوخی دهشت غلطان گوهری ؛ ناگهان چون اشک از مژگان چکید و
آب شد ؛ دیدهٔ ما را چو شمع کشته باید گشت داغ ؛ کان فروغ بینش اکنون
در نظرها خواب شد ؛ از مرآت تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع
اوقات و احوال حیرت زده کارگاه اعتبار است اگر مژگان بگشاید
عبرت اندوز شکست رنگهاست اگر چشم میپوشد داغ فرصت تماشا
در مزرعهٔ ندمت جز دانهٔ اشک چه باید کاشت و بر دوش شکست دل
غیر از ناله چه میتوان برداشت بهر صفت مجبور رحیم و در هر صورت معذور
قطعه بیدل ما محو گلشن نیرنگیم ؛ گاهی گل گاه غنچهٔ دلتنگیم ؛ گویند
ز رنگها برون باید بود ؛ دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم ؛ در جناب هدایت
انتسابیکه دلهای شورش منتظر ارشاد تسلی اند بعرض صبر و شکر

بر آهن آتش با قوت را ضبط نفس فرسودنست و آب گوهر را طریق

جمعیت و اطمینان افزودن گوهر گرامی اوقات آن محیط نزره پیب

در صدف قرن گذورت نصیب اندیشهٔ بی آبی مباد و حدیقهٔ عمر فیاض

آن بهار تقدس بجز از فصل تغیر رنگ مبیناد بشکر الله خان

در انتخاب نسخهٔ اشعار ایشان نگاه تامل خرام بود گلچین بهارستان

معانی ست و فکر گریبان سیر ایشان سرگرم نثار تحقیق رسانی

باشتهای خیابان نگینهای سحری نگشیده ست تا طومار شوق بعنوان

نقش آرائی برساند و عنان رشتهٔ تردد به تجسس تسلی باز گرداند اندیشه

معنی پرداز از آشیان بند ان هوائی گلچین ست بتصور خیال پرداز

از شمع افروزان تماشای این انجمن بهار ایجاد غنچهٔ آئین تماشاست که بدست

بندی ربط معانی گل ترتیب انجمن ست امتناع روی ست اخلاص نما

و مکنون حقایق الو معارف مضمون بوسیلهٔ قاصد پیغام بنظر رافت اثر

و اکت ایه لشکر الله خان ابیات کشود ست هر سطری از نامه ام

پروبال از خویش رهائی شدن + بطوف جائیکه از خاک آن بتوان

محرم قبله گاهی سخن ته کنون خواهد از شوق آن آستان بهم و پیچ

۱۰

خط کجکلاهی شعان ٭ تو هم ساعتی ای نسیم بهار ٭ چو انجا رسی سبحهٔ خواهی
شدن ٭ اندیشه ریشه دعای که در زمین تصور میکاشت طوبی خلدستان
اجابت گردید و تاب هوای ثنائی که در پرده نفس داشت کیفیت صبح
اقبال بجلوه رسانید ابیات حسود گر همه آینهٔ افلاک خواهد شد ٭
برنگ کاهش تمثال بنای خاک خواهد شد ٭ بهر جا نور اقبالت کند سامان
محرکسند ٭ مخالف سایه وار از لوح مکان پاک خواهد شد ٭ عزوز خیره
چشمان در خیال لمعهٔ تیغت ٭ مژه گردد اکنون تا سینه وقف چاک خواهد شد
در آنمحل که بالد نشهٔ کیفیت جاهت ٭ دماغ سرکشان از سرنگونی تاک
خواهد شد ٭ طنبور قدرت حق محرک سلسلهٔ خواطر باد در تنبیه بتصحیح
کتاب کهنه عبرت نگاها این متن حاشیهٔ قدیم که تبرکا در کتبخانه
نگهداشته اند قابل نسبت که از روش نسخه توان برداشت و نه شاید
اینکه بذوق آن تصحیح بر اوقات توجه باید گماشت فرسودگیهای مرور
ایام انشوعظام رمیش پرورده و تفرقهٔ امتداد زمان انظرف
اوراق خراشش محاکرده ورقها آن بی التیامیست که اگر وصال
اجزای تخیل بهر رقعه تحت دلی صرف کند از عهده ربط

بر نیاید و خطوط بان بی سوادی که اگر کاتب دبستان تامل در هر نقطه
مردمکی بکار برد سیاهی در نظرها نه نماید از فرط گرم روی گیهان بر صفحه براسر
چشم بمطالعهٔ معنی عالم کشاد و هر حرف بصد سناک غور موهومی افتاده
سمی ندارد که صحت بجوانی تصورش بار تواند یافت و تفرقه بخشیده که
جمعیت سیمای شیرازه اش تواند شگافت فراهم آوردن این چنین
اجزا به پیکر پوسیده عمر دوباره بخشیدنست و از گیاهای بستانی
تازگی بهار دمانیدن نفس سوز جیبدرا و حشر الفاظش بیابانات
اسرافیلی ست و خیال بند غور را در ایجاد معانیش ناز جبرئیلی
تحسین جریده که مشغول عنه لوح محفوظ تصور می توان نمود امروز بمطالعه
رسیده اولین نسخه که زانچه عقل کل مستخرج از دگان باید کرد بالفعل
موضوع گردید اگر نسب نامه مولویت بزرگان موقوف شرح او باشد
در آتش انداختن به از انست که بر روی آب باید آورد و اگر جزو اعداد آبا
بعرض آن منحصر ست بر باد دادن اولی تر که طبیعت اغبار آلود شرم تنگش
باید کرد و صوابی به ازین نیست که بتوقع اصلاحش عذاب طبع بیدماغان
نگارند و تکلیف صحتش بیماری مزاج بیدلان روا ندارند

بی تو شهر کور میباشد ❊ سبب اشار اتفاق تصنیف این دیوان از عالم
نجوست رساند و دیده انتظار را بسعادت حصول دیدار که اهم مطالب
است منور گرداند بشکر الله خان در معذرت شکوه
کابلی قلمی فرمایند ❊ بیدلم بیدل مرا عجز هیچ بودن سازگو
از عدم میجوشم انجامم چه و آغاز کو ❊ قطره گر مانم طراوت از
کجا سامان کنم ❊ ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو ❊ با این
بضاعت اگر نفس موهوم مصروف دعای آنجناب نباشد زهی
حرمان و با این استطاعت اگر تصور معدوم از یاد آن جمال امداد نیابد
جهی خسران بجا نه آوردن بعضی شرایط رسوم بی اختیار است
که بیدلان از عالم هستی بخود رسیدن اندکی در رنگ دارد
و از جهان معدومی بخیال اعتبار آت چشم گشودن فرصتی
می شمارد چه بر آئینه این احوال تمثال زبان عذر خواهی است
و عرق شرم این ادعا شبنم بساط عجز نگاهی قطعه ما را زخیال تو
جدائی چه خیالست ❊ آئینه تا ذره خورشید مثالست ❊ در آب
گهر فاصله جز نام نباشد ❊ از عالم نزدیکی و دوری چه سوالست

۱۵

در کارگاه امرایزدی بساط دخل نچیده اند و رستگان شکنجه اوهام

همت خود را متعلق بهیچ کار نفهمید رضای حق آسایش خود مغتنم

شمرده است و بقدر طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن بویه

متوجه جناب الٰهی باید بود یعنی چشم تامل بمعنی تحقیق خود باید گشود

تهنیت فقرات تاریخ بشکر الله خان آیات قواعد فتح

بیای تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب

محفل جاه و جلال معدلت کامیاب دولت ازلی جهان مطاع

صاحب انجمن تجلی آئینه پرداز عیش دشمن گدازی کعبه معنی

نمای حقیقت بیدل نوازی نصرت لوای جهان کرم

اقبال حشم آفتاب علم خانصاحب معالی مناصب صاحبزادهای

شاهی مراتب باد بحرمت نبی عربی و آله الامجاد جواب

معذرت نامه بلی حضرت جد ابئی خود بشکر الله خان

شکر نوازشهای سرفراز نامه مکرم که بهمان زبان رافت بیان

ادا توان نمود بعنوان ترحمی که در پرسش حال دعا گو پرداخته اند

وشت خاکی از نواهای تعظیم سربلند ساخت فضل الٰهی

از پیشانی چکیده سرافراز خجلت نگردید و چون اشک از مژه
بیرون دیده پابوس داعی نتوانست رسید غواص محیط
انفعالست چندانکه ابر را در انجا قطرات ترشح شمارست
خجالت آشنای نارسائی انجا در هر شکال عرق غوطه
خواری ست خاکم عشق ندانسته صیدم کرده است ای حیا
ایم یکن از ننگ صیادم میرس باعی خاکم همه گر وقف هوا
خواهد بود ؛ گرد سر کوچه وفا خواهد بود ؛ اینکه بضاعتم نیاز
و عجز است ؛ گر آب شوم موج دعا خواهد بود ؛ شکر الله خان
اندیشه متحیر بهانه کمین تقریبی بود که بکدام وسیله مراتب عجز و
انکسار معروض دارد و بچه تدبیر خود را از زمره فراموشان
خاطر شهود مناظر برارد نفسی چند از عالم موهومی بعرصه
موزونی رسید باجتماع کیفیات اوهام قابل اوصاف
تحریر گردید بی اختیار عذر خواه نارسائی عجز طراز است
و بجو ست شفیع این تسلیم نگار صحیفه نیاز ؛ قطعه حسن ما
با این گدائی قیمتی فهمیده است ؛ هیچ هم ذره عالم

۱۹

امیدی ازین ست ؛ درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست
مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده ست ؛ حضور عشرت صوری
و معنوی توام اقبال ابدی باد معذرت درنگ و علاوه
ملازمت عاقلخان سجده ریزیهای خامه تسلیم سرشت
هوای جناب معنی آرائی ست که مضامین بی نیازی از
معمای کیفیت خیالش ناگشوده روشن ست و اسرار دلنوازی
از ساز محفل یادش ناگفته مبرهن عبارت ناتوان ما هر چند
دور از آن آستان عمر بسیت بر روی شکسته رنگی نشسته و قطره
ضعیف ما جدا از محیط حضورش سراپای خود در چشم تر شکسته
طپشهای دل حسرت آغوش بسمل پرواز هوای اوست و بال افشانی
نفسهای عجز فروش غبار وادی تمنای او قطعه باهمه حکمت
دوری همین جز رسیدم ؛ که در آئینه ما حسرت دیداری هست
جای پرواز ز خود رفته فغانی دارم ؛ بال اگر نیست ندامت زده
منقاری هست ؛ فریاد رسا لیل انتظار اگرچه غیر ازین چه خواهد بود
که وعده آن قرب سعادت بعد این همه مدت کشید تا به رسانیها

بیش ازین چه خواهد نمود که سررشتهٔ پرواز انعقاد را بعقدهٔ قفس آرائی امید

بیت ندامتم شعلهٔ افسرده ام باگردنمناکم * که تا از پا نشستم نقش پای

خویشتن گشتم * بملاحظهٔ آنکه درس استاد غفلت نقش بنای

خلاصی که مرقوم صفحهٔ نیاز دیده است مشق نسیان مطلق نساند

و بشامت تقصیرات دوری بنای عبودیتی که تا سمان فتح

رسانیده منقلب نگرداند محیط اعظم را که ساقی نامه ایست مخترع

افکار دعاگو یا منتخبی از غزلیات خیال رنگ بوسیلهٔ امرزش

قصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاده میآید باوجود

قلت حق گذاری نیاز بکثرت توجهات ممتاز باد بهر حال خامهٔ مکانی

خیال بختین باهم عالمی دارد و اگرنه پیداست که خامه ماند لیستهای

نارسا ازین عالم چه می نگارد بیت حساب هیچ کسی تا کجا

توان دادن * بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست *

حصول سعادت این اشعار موقوف ورود دولتی ست که

منظور مطالعه تواند گردانید و عروج رتبه این افکار وابسته

زمان سعادتی که بقبول اصغا تواند رسانید انتهاء آتش

از نجار نفسی چند تصور نمیتوان کرد که از محیط تخیل باجتماع کیفیات
ذهنی صورت قطره بهم رسانیده اند و پس از گرد آوردهای
غبار اوهام برای خود شکل گوهری بر تراشیده یا رب که
این نفسها بموزونی متهم و این غبارها بنارسائی علم
از پرتو محفل آفتاب منزل شمع اعتباری روشن نماید
یا بجوهر امتیازی بعرض آینه که همان سربلندیهای شعلهٔ
آرزوست و همین بالیدگیهای گوهر آبرو با این همه خجلت
زمین گیریها کمند عجز بجبین خفته امید رسائیست که جاذبهٔ لمعات
هدایت عرق افسردگی بر گرداند و شبنم خاک نشین ما را با چمن
خورشید حضور رساند نفس درازی غبار آئینه ترحم مباد
گستاخ بیانی چین ابروی توجه مبیناد مبارکبادی
تهنیت عید بشکر الله خان اگر تصور بدیست و پای
بگرد احوال خود برنیاید عجز پیمایان بادیهٔ اختیار را در طواف
کعبهٔ مقصود پامال فضولی کردنست و اگر مشاهدهٔ زمینگیری
قدمی بخیال خویش نگشاید نارسایان وادی طاقت را بر پای

۲۲

آستان مراد محمل انفعال کشیدن خرمی کل اوقات بعفت
حصول عافیت شمار لیست، خورسندی جمیع حالات غنیمت
احرام شکرگذاری بیت آرزو ار فیض عام تجویزی توسید
نیست ٭ من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده ست ٭ عید
دلهای مشتاقان مبارکی دیدار حقیقت انوار باد در تهنیت
عید الضحی اگر گمگشتگی سررشته حال بیدلان پیچ و تاب
فروش اثر پیدا نیست وافسردگی سعی نیازمندان نازکی
همای امید بال کشای هرچند سرگشتگی صبح بهار بر صید فانیز
اثر کرد اما نارسیدن عجز نامه تسلیم ناتوانی بجا آورد
بیت چون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم ٭
ولی از پستی طالع کسی نشنید پیغامم ٭ دو سه فقره عرض نیاز
بادای نسبت اندیشی طواف کعبه زیارت آهنگ آستان
کرامت نشان بود نامساعدی بلد توفیق سعادت وصول
نحوست بملاحظه آنکه بپایان مرگی محرومی کفر طلقش متهم نگردد
تکمه محمل امید آراست ٭ نارسایان عالم گمگشتگی در غیر موسم نیز

۲۲

مقبول شد در شکر ارسال قند و نبات بشکرالله خان

ست ۵ برنگ ترشح پرواز آن تکلف میکنم بیدل ❊ وگرنه سعی لفت
عبارت بر نمیدارد ❊ قدردانان نعمت خموشی در ادای
شکر نیز لب گشودن جایز ندانسته اند تا بقوام شربت حلاوت
همت سستی نخند و مقام شناسان قانون سکوت تا آهنگ
سپاس هم تحریک زبان بزار روا میدارند تا سر رشتهٔ جمعیت
برابطهٔ گسستگی نه پیوند و برفع منطقهٔ عوام اگر مژگان خامه
طریق لغزش می سپرد صاحبزاد در پردهٔ آتش معذرت
اظهار تکلف مضمر است و نفی شبههٔ بیگانگان اگر نقص سطرے
بعرض حرکت می آید آشنایان در ضمن آن هموار سلسلهٔ
ادب در نظر هر چند بتحکیم زاویهٔ مهاجرت الغایت قند و نبات
علاج فرموده اند حلاوت طبع دیدار پرست بحسرتی آب نگردید
که بی مشاهدهٔ گرمیهای التفات بصورت قوامی تواند پیوست
و سفیدیهای دیدهٔ انتظار بادامی تقشیر نموده که بی شکر افتادنی
غبار المقدم خمار لوزینگی تواند شکست تنگیهای جبههٔ عشرت چین

٢٥

ترشی حوادث مجبناد و شیرینیهای مذاق تحقیق تلخی شبهات و اوهام
سبیناد معذرت غفلت وداع بشکر الله خان ✤
نارسائیهای سعی حضرت برسائیهای فریاد حسرت طاقت ایمایست
و ناتوانی استعداد وداع بتوانائیهای معذرت عجز امداد و ما
ابیات نگه گر نشد قابل روی دوست ✤ فغان میرسانم بجائیکه
اوست ✤ میرسد ناز طپشهای نبض دلم ✤ که پرواز موجست و من
بسملم ✤ در هر مقامی و هر منزلی دعای بیدلان بافضال ایزدی
استقبال نما دارسال دیوان و مثنوی وغیره
بتحقیق صاحب حسب الاستدعای ایشان
کم بضاعتیهای مادهٔ طاقت نفس را متیمم پردهٔ عرق بیداری
عرصهٔ لاف نارسائی بساط ناز آراید که بخیال هم جشنی حجابی
بیرون جادهٔ ادب باید تاخت و تنگیهای استطاعت نگاه را
خارج مژگان نمی پسندد سعی هوس چه مقدار آغوش توهم
پردازد تا بگمان جشن تبسم شراری طرح کشادبال توان نمود
اظهار دستگاه موقوف بلندیهای دست همت است و عرض استعداد منحصر

اشتغال حمد ثنا بیت مارا نه عزو لیست نه فری نه کلاهی ؛ خاکیم
بزیر قدم خویش نگاهی ؛ ورد و سعادت انشا رنامه زبان
شکر بیان اسر مشق آداب ثنا گردانید دل سپاس شاغل
مدرس کتب دعاخواهش طبع معنی آفرین نسخه های بیدلی را
بقدر گشایش اوراق بال حسرت قبول می بخشید که بنارسنبها
طرز مضامین خجلت پرداز نه جنید و بخشگیهای صنع عبارات تم بنیا
انفعال نجنید و مطالعه افکار گوهر نثار چشم تامل آشنائی
نور یقین می بخشد و اهب حقیقی سر رشته این کلام بشهود عالم تحقیق
برساناد و باین وسیله عالمی را مستفیض معنی هدایت گرداناد

بکرم الله خان در صفت اخلاق ایشان و تقریب

بیت فیضی در دلی اما لقدرت حکم افسون میکنی ؛ سر زجیب
صد هزار آئینه بیرون میکنی ؛ بعد الحمد از اساس محاسن اوضاع
شفقت انتفاع انچه بترنم می آید نازش گوش خیریت نیوش آت
نواز عالم محامد اطوار مکرمت آثار هر چه بتامل میرسد فروغ
هوش جمعیت آغوش رشحات فیض ازل طینت آن سرچشمه کرم

بطراوت کمالی نپرداخته که در تکلیف تراوش آثار خلاق از
طبایع موعظت اندیش عرق افشای خجلت بر نیاید ٭ بالتماس
شادابی آیین سلوک زبانهای تعلیم ایما در انفعال فضولی
بر خود نگشاید رباعی عارف که ظهور رافت الهی ست ٭ جهدش
ایثار نقد غفلت کاهی ست ٭ در طبع بنی دعوت اصلاح امم ٭
گل کردن شرم جوهر آگاهی ست ٭ درین ایام شعلهٔ عبرت
مهد آرای کنار بیرنگی سیر فیضی لقدر قطرات اشک کباب جگر
بر مژگان بسته ست و باندازهٔ جنبش نفس مینای ناله بر دل شکسته
ابیات بست کشاد حکم قضا را چه چاره است ٭ نتوان
خیال بست که یکتای پایه بند ٭ بیگانگی ز وضع جهان موج میزند
آیینه جز مقابل آن آشنا مبند ٭ صورت آرای جمال صنع
نگاه معنی آگاه ایشانرا در جمیع احوال بشاهد حسن رضا مشغول
دارد و معنی نمای سرا رسلی اجر این صبر نعم البدل از سرادق
فضل بجلوه آرد تهنیت رسال گدڑهی بشکر الله خان
زبانها عاجز سپاس صنعت آرائیست که خیاط کارگاه قدرتش

۲۷

نفسهای آرمیده در هوای جمعیت رشته‌هایش از خود گسسته یک گره
پیوند یکتائی و دلهای بی مدعا در حسرت سایه بوتهایش تپش
فرسوده یکمژه جام خواب پیمائی طراوت بخیهایش شبنم بساط صبح
گرم انداختنگ بی نیازی لطافت قماشش بارنگ بها
شفق شوخی آهنگ استغنای گلبازی تماشای کیفیت حوصلش گلشنگیهای
نظاره را بهار از قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیه‌ایش
هوسهای افسرده را بصد رنگ بی تابی گرد سری گرداند در انجمن
شوق رشته نگاهی که نسبت تحیر بستر تار و پودش رساند از
فتیله‌های چراغ سوخته است و در مجمع لمتانخت دلی که محبوبیت لازمه
رقعاتش نه پیوند داز داغهای چشم مرهم نادوخته تنگ کج بینی گز
به کاری که در ربط این رقعها سر سوی تجاوز تواند یافت و داغ
کوردلی مردمک دیده که بر همواری این بخیه چار رشته تا بی تفاوت
توان دریافت اینجا بوقلمونیهای بهار خیال را در پرده هر رقعه
صد پشت دست بر زمین گذاشتن است و رنگ آمیزی معانی تصور
در سایه هر برگی تخم حیرت کاشتن قطعه چیده است

درین مرقع تحسینی ؛ هر رقعه دماغ صد چمن گلچینی ؛ در مکتب شوق
کم کسی دارد یاد ؛ دیوان رباعی باین رنگینی ؛ باندازه رنگ و بوی
هر گلی تحفهٔ نیاز درودی و بقدر رستگاه هر رقعه جبههٔ تسلیم سجودی
بشکر الله خان نوشته فیض اقبال سرافراز نامه
جبین سجده کمین را به بلندیهای دست عاهد وشش گردانید
وازهربن موی تحیرقرین هزار زبان سپاس رویانید مطالعه
سواد غزلیات کیفیت صحرائی در نظر جلوه داد تا از سلسلهٔ
شور جنون برآید و تامل عنصر رباعیات طرح چارسوی تخیل
آراسته که تحیر مدتها میخواهد تا دوکان مژگان فراهم نماید
حقا که یاد دعاگویان به ازین باعثی ندارد و بلکه همان توجه بهاء
این صفحها سر بری آرد بمرزا محمد ابراهیم ابواب فیض
اقدس که منشعر حقیقت روحی است بر هر ذی حیات بی کلید سعی
مفتوح است تا ساغر بزم دوران وجود فرصتی دار دست
این نشاء بکار رابید بودن وچشم بر کیفیات این صاف بیدرد
وغبار گشودن مفت جمعیت سرخوشی که تشویش خیال طلبش

جام تکلف نه بهماید و غنیمت شوق صاحب دماغی که صداع التفات
وهم بالطبعش نفرساید شعور این نثار را نتایج بسیار است حضور
این مقام اخوص است بشمار نسق شریعت و سلوک طریقت که ماده
انتظام و منشا تکمال ظهور و بطون است بوساطت انبیا و وسیله
اولیا از شهود این حقیقت حصول همین معرفت است اگر نه معانی
و معاش انسان هم صنع سایر حیوانات می بود و افعال و احوال
آدمی جز مطابق طیور و انعام نمی نمود هادی تحقیق زمره آسمانیان را
از صراط مستقیم من عرف نفسه منحرف نگرداناد و به تنگ ضلالت
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی نرساناد در شکر

انتخاب دیوان شکر الله خان سجده شکر را

بر جبین نیاز بار منتهاست که اجزای پریشان مقال در گردان
بساط حضور را برشته نظر تامل شیرازه پیرای قبول تحسین
سپر نمایند و اوراق خزان فرسای مهجوران گلشن قرب را
از توجه حفظ الغیب گلدستگیهای ستایند چه قدر دماغ معنی
سراغ برین خزف ریزه‌ها کلفت صداع کشد تا نشرم تامل

عرسته بعرض گوهر آرد و بخچه وقت شوق حقیقت ذوق برین
کلام آشفتگی نظام بچیده تاسی اندیشه اش ناچار قابل ربط شمارد
فضل ایزدی مژده این اکرام قوت طبعی و امداد باطنی عطا فرماید
رباعی بیدل هرچند شور نظم پیش است ؛ گرد و اسم اندیشه
خجالت کیش است ؛ در سلک سخنوران گهرهای مرا ؛ چون
ژاله همان آب شدن در پیش است ؛ سایه شفقت و
قدردانی یعنی قبول معذرت عجز بیانی افسر آرزوی
نیازمندان باد تهنیت فتح با صحت خود بشکر الله
خان مهربان صاحب اقبال جوهر من مژده فتحی که پیوسته
همرکاب موکب توجه باد بیدل مبتلا را بهزار امداد شگفتگی
نوید عشرت بهار رسانید و بر هجوم ازدحام آبله ها که مدتی محاصره
قلعه جسمانی داشت ظفر کلی بخشید نسبت سرخیلی لشکر خلاصی
همه وقت شریک فتح دست دعای ما بلند و بوساطت پیش آهنگی
زمزمه ثنا همیشه همنوای قانون نصرت نفس ازمید ها گردون
پیوند و روادافکار معانی نثار که باعث یاد فراموشان است

کوتاهی سررشتهٔ اشتغال بیناد بشاه اعظم شاه که حقیقت
از روی فقر در خواستند خدا و ندا بیقدر ذره بهوای آفتاب
بال می افشاند آئینه تا بیش در پیش نگذاری تا بپایان مرگ غبار
انفعال نشود ناتوان قطره بخیال محیط بیطاقت است صورت
موهومیش نشان ندهی تا بطوفان عرق شرم نرود اگر غبار
بی سروپا را بر پستی بنیاد خود نظری افتاد بر اوج عظمت سپهر
چشم نمیگشاد و اگر مور ضعیف بحال خود تاملی میگماشت با سلیمان
جرأت تکلم چه امکان داشت ۵ فصل نیز دان التفات قدیم
بندگانزاد عاکف تعلیم ✤ باز از ایشان همان دعا طلبد ✤
قاصری خود زان بهانه و طلبد ✤ عاجزی بنده را حمتش دارد
لیک حق بلعجوبش خوش دارد ✤ در عرض مراتب تسلیم مکتوب
هر نقطه هزار عجز عبودیت محو جبهه سائی است باند از مدارج
کورنش در صورت هر حرفی هزار ادب زمین بوس سجده
پیمائی عمر است دور از قدم سجده طراز ان حضور رفته تا رسانی
می نالد و فریاد رسی ندارد و مدتهاست جدا از رکاب سعادت پیامان

ام قوله
... بیوالخیر
... نیاز...
ذره ... هوای آفتاب
... آئینه
... محیط
... غبار
... عظمت سپهر
... سلیمان
۴۲۲
از ... نیاز ... تمامی ... عرق شرم ... ان فصل ... قدم ... سجده ... دارد

موکب اقبال در غبار گمنامی فرو رفته و از هیچ جا سر بر نمی آرد

چگونه بخت سری که محروم خاکبوس آن درگاه است هرگز حلاوت

گریبان نشناخته و حرمان نصیب چشمی که بی بهره غبار آن آستان

است در خواب هم بالفت مژگان نپرداخته طاقتهای

جوانی که وسیله آبروی بندگیست ضعف پیری بنجامید

استقامت قوی که دلیل سعادت خدمت گذاریست سر بجیب

از پا در افتادگی کشید در بندگی ه هرچه از سعی تا رسا

میسر است ؛ بعرق روی خجلتی می شست ؛ آرزو ها باید

رستن رفت ؛ عرق ما ندر و نشستن رفت ؛ بعد الحمد

بیمن دعای دولت ابدی هنوز ممنون بقای نفس است و

بهوای پرافشانی گلزار حمد و ثنا مرهون شکستگی قفس ه

ارشاد خود انچه این گدا میخواهد ؛ جمعیت منصب دعا میخواهد

تا همت فقر تنگ خواهش نکند ؛ سر خیل لشکر دعا میخواهد

پرتو اقبال بی نیازی بر فرق جمهور انام لایزال مبسوط

وجبهه امید خواص و عوام بسایه تسلیم شاهنشاهی منوط و مربوط

٣٤

جواب شکایت نامهٔ شکر الله خان در عدم تحسین
اشعار ایشان خاموشی نوایان انجمن تحسین اگر معنی جوهر شناسی
رتبهٔ کلام اند ضبط سکوت ایشان عالمی از ضبط نفس بسته باشد
که جولان تقریر بسته از زمین گیران عجز خیالش خواهد بود و حیرت
ادایان محفل آفرین اگر شایستهٔ حق فهمی لطایف اند هنگام تحریر
چشم بر اوج حقیقی گشوده باشند که بیان در پرواز تصویرش
بی تکلف غیر از پری شکسته نتواند گشود خاصه در ثنای معنی
بی نیازان بیدلی را مخاطب التفات نمایند یا معبود منشان
قابل عبودیتی را شعار توجه فرمایند احتمال اغماض چه احتمال
دارد و زبان در سراسیمگی غلبات شوق خود را گوش دانسته
بسواد سرمه خط قسم بیزبانی میخورد و تقریر در مقام هجوم تحیر
خود را تحریر فهمیده بلغزش مژگان خامه جادهٔ معذرت میسپرد
مضمون نقش می‌بندم تلفظ از پرده میجوشد ٭ زبانم
گرم حرف کیست کاین مقدار خاموشم ٭ حدیث حیرتم باید ز لعل
یار پرسیدن چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم ٭ [illegible]

۲۵

گر نگویم راز دل ناچار معذورم ز زبان یاد لست آمدم فراموشم

فراموشم ۝ کیفیت درجات سخن مقتضی آنست که گاهی از شکوه

لب تشنه زبان سعد ادیان را به تشنه کامی صنع ادب می فرساید

و گاه بایثار لطایف از لب عجز نوا را بهزار محمدت میکشاید در

صورت اگر خموشم از وقار سنجان ته معانیم و اگر گویایم از

عروج آهنگان قانون نکته دانی ۝ هر کجا محویت صنع ادب

گل میکند ۝ گر همه فریاد باشد عرض مطلب خاموشی ست ۝

از خجلت بانشرح حیرانی قناعت کرده ام ۝ سرمه را در چشم

گویائی و بر لب خاموشی ست ۝ در ورطه اعتراض بیخودی

پناه ست و در عالم اشتباه نارسائی عذرخواه به شکر الله

خان تواتر نوازشنامه جانهای تازه ایثار قالب انتظار نموده

میفرماید تسلسل مرحمت نامه بی انفصالی زاویه هجوری ساغر نفس

می پیماید فیض جان بخشی لایزال و در لمعات بی انفصال باد

جواب نامه که شکر الله خان نوشته بودند یعنی

نظم شما را نثر کرده ام برای یوسف آئینه

۳۶

از مخالفت اقبال و رود بیدل نواز نامه که پس از مدتها زنگ
عبارت عام گردانده بود و بتجدید لفظ و معنی شفقتهای قدیم مژده
نوازش خاص رسانیده آئینه عجز را یوسف نمائی مفتخر گردانید و
پایه تسلیم را العلو همت مسیحائی رسانیده سعادت مضمون نظمی که
در ابحار مار تبه نثر معانی نماید و کرامت روشن نثری که
در آن بارگاه بجای نظم براید اگر نظم است تعلم از کرستهای
خدمت عاست و اگر نثر است از بساط آرایان سعت همگی و
تنا آشفته حالان ترتیب گرد آوریهای اشفاق جمعیت نظم
گیرد و نظم واماندگان بتوضیح مراتب اخلاق در نگاه نثر دلپذیر
بیدل الم حسرت گنجینه ندارم ؛ دل نیز غباریست که
در سینه ندارم ؛ سرتا قدمم کسوت ناموس حبابست ؛ در خود
بجز ضبط نفس پینه ندارم ؛ مرآت جهان نمای آن ذات
یارب زنگ الم مبیناد بشکر ایزد خان، در
دمهای صحت ایشان عنصر ذات تقدس آیات
از مخالفت آب و هوای فصول مکان تغیر اعتدال

شکایت نامه ایزد بخش رسا تقصیر غفلت بیدلان هرچند
ازان عالم نیست که بستی عذر ابشکنجهٔ انفعال توان ست اما امید
عفو باقیست تا وان بی بزرگی نامه بر بگردن افتاده ست از قبول
چاره نیست سه پرنگی سرگران افتاده ام از نارسایها ؛ که
دشوارست قاصد هم ز ما پیغام بردارد ؛ ازیاد گرامی لفاد پیچ
حالتی غافل بتصور نفرنا پسند و بجرم عدم نامه پردازی طومار
شکوه و عتاب اعرض نگشاید مطالعهٔ نسخهٔ اشفاق لعطیل
غفلتی ندارد لیعنی لفتی نیست که سراز تفاوت معنی تازه برنیارد
ارسال نتایج افکار رسا طبیعت افسرده را از کلفت نشینی نجات
بخشید رتبه بخشیهای عروج معالی آسمان پایه باد
شکر ارسال نبات به شکر الله خان شیرین مقال
لطاف جگران تلخکامان گوشهٔ حیرت را چون کوزهٔ نبات
کامیاب حلاوت سربسته گردانید واز هر بن موی
منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر زبانها
رویانید بمین فیض ازل در هر گلشنی که قدم گذارند تا نوک خار شکر

بر بخشیدن خیزد و بهر آهنگی که توجه گمارند تار رشته سخنش انگبین بیزد مذاق طبع زد مرحمت بهیچ آبی کلفت بمزگی بنیاد وجاشنی شیرهٔ التفات در هیچ حالتی تهمت بی قوامی نپذیرد

اشتیاق نامه بشکر الله خان نوشت

این صفحه دود دلیست بحکم نارسائی پرواز ناگزیر وضع زمین گیری وخطوط این مکتوب غبار آرزوئی در عالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیار عجز بسجدهٔ آزهاست در دبینوائی تا خامه منقار بر زمین نمی مالد جز خموشی صفیری نمی بالد واز کمال عجز ناتوانی تا نامه باند وه شکسته بالی نمی فرساید چشم امید بر وازی نمیگشاید پس خامه را در تحریر مراتب شوق یک قلم بار سرنگونی نباید کشیدن ونامه ها را در عرض مدارج تمنا یکدست بساط سعت چیدن در هر صورت عبارات نارساست واشارات حیرت انشا قدرت نگار معنی لوح وقلم حرف ملاقات بظهور رساند وتکرار سبقهای نامه وپیام مطالعه نسخهٔ

از نازکیهای پرداز کار چه نویسد که اگر سنبل تصور لطافتش بخاطر
آرد محتاج زخم دوباره می تواند گردید و از کیفیت اختراع
خلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشد
خود را باین لباس تواند پوشید تیغه آتش در عرض صفا
بر دم صبح مینازد و دسته بترتیب موزونی قطعه
بهشت می پردازد امروز زبان ثنای دوستان از نیام
کام بیرون خرام است و گردن رعونت حاسدان بپای
تسلیم سرنگونی احترام اخوان پناه مرزا
عبدالله در تعزیت بار سرنگونیهای
خامه پوشش جرات برداشتن از عجز و ناتوانی دور
است و در گریبان چاکی نامه بچشم تامل مشاهده
نمودن در عرض ناموس تحیر قصور زنگ جمعیت جدام
و هستی ما بالی نیفشانده که بتکلیف اوهام فراهم
توان نمودن و ساز راحت بر بقا و فنای ما توجه نکرده
که جز صور قیامت نوای دیگر توان شنودن تا خیال

زندگی بار دوش ست غبار رفتگان بر فرق شعور باید پاشید
و تا رخت ازین ورطه بربندیم گوش واماندگان بافسانهٔ
عبرت باید خراشید ٥ واپسی این کاروان چندین ها ست
باز داشت ؛ هر که رفت از پیش خاکش بسر ما ریختند ؛
این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود ؛ آبروی شبنم ما
سخت بیجا ریختند ؛ مقیمان این خاکدان بکفیل نشانهٔ خدنگ
کلوخ مسافران این بادیه یکسر درای محمل عبرت از سوانح این
حیرت آباد بکدام واقعه پردازیم که فراموشی بفریاد ندامت
توان رسید و از غلغل این ماتم کده بچه سبق تأمل نمایم که خاموشی
طومار نالهٔ توان پیچید ٥ صبری بکر تلافی آزار ما کند ؛ مینا
شکسته آنچه بدل لبست سنگ بود ست ٥ از عجز بعجز میگریزیم
تا آب رخ ادب نریزیم ؛ خاکیم نشسته بر سر خویش ؛ زین بیش
دگر چه خاک بریزیم ؛ بالکمال مایوسی که از مشاهدهٔ احوال عالم
طبع مایوس را شش جهت فراهم گرفته قطع امید
از حسرت دیدار محال ست یا رب که فرصت وصول بر آرزوی

بیدلان فی امن نفیشاند و بدولت تمنائی که زندگی متعلق
هوای اوست فایز گرداند جواب نامهٔ شیخ محمد ماه
در بی اختیاری خدمت قضا ز چاک سینه
آهی می‌نویسیم ٭ کتا نم حرف هاهی می‌نویسیم ٭ محبت نامهٔ چندانی
ست امروز پژمرده ٭ بر برگ کاهی مینویسیم ٭ ورود
شفقت نامهٔ منتظر عطیات توجه را بالتفات معنوی نوازشها
فرمود و خاکسار زاویهٔ نیاز را مرهم باطنی سربلند تسلی
و جمعیت نمود متمکنان صدر تحقیق بوفور لباس عبارات رنگ معنی
برهم نگردانند و مقیمان سر منزل تحقیق بشمار مراتب اوهام
عروجی و نزولی بهم نمیرسانند از عالم اسباب هر چه
بی اختیار پیش آید اقبال دولت ازلی ست
و از تماشاگاه ظهور آنچه بی تکلف رو نماید لطیفهٔ
جهان بی خللی یقیم محکوم قضاییم و بکیفیت مقید تسلیم
و رضا ابیات ما بهاریم و درین حیرت سرا
جلوهٔ ما غیر رنگی بیش نیست ٭ گر رویم از خود کجا خواهیم

بشکر الله خان خم آتش حنجره بیان شکوه نوای خارج
آهنگی‌ست که تا بحرف گلوگیرش زبان کشوده آوازها به تنحنح
کشیده‌ست و لغزش قلم سخن نفرین ادای سمج طبیعتی که تا بجاده
تقریرش قدم گذاشته معنی بلز و حجت رسید مضحک مسخره که
تنباک دماغ می‌نوازد و گنده مطربی که بینی را غچک میسازد و مگر و همه
با وجود سریشم اختلاطی بر پیچ دلی بخیه با کمال سیلان
قبول طبعی بجسم نرسانیده از نهایت ناپسندی هر چند
قدم لغزشش دماغ ساید همان آب بینی‌ست و لعلت ناقبولی
اگر همه بر صدر سینه‌ها تکیه زند مصدر غثیان آفرینی با این بی‌نمکی
سفید شدن نقش کراهت بستن‌ست و باین خنک صبوری
برروی آب آمدن در عرق انفعال نشستن بشامت گستاخی که بر طبیع
صاحبدلان گرانی ندارد اگر سراپایش غوطه در برص مدنس است و بکافات
کوری که با دلی نعمتان ناز فشردگی سیفروشند اگر نمک چشمش گیرد بجا
صفای جوهر رطوبت از خجلت صنع مکروهش باده تریهای انفعال است
و پاکی دامان طهارت از نسبت طرز معیشش در جنگ تهمت آلودگیهای انزال در نفس

سوزی شنیع این نابکار سرفه در گلوی قلم می پیچید بچه فصاحت زبان
توان گشود و در بدیهه سانی بچه این لحون ملغم بکام دوات جمع میکردم
بکام خودش لجگی تقریر توان نمود ۞ این سرفه که جوشش بلغم
انهمارش کرد ؛ بر هر که لفظ دمید آزارش کرد ؛ زین بیش
بضرش چه کوشم که فلکش هر جا که اخ تفنت در کارش کرد ؛
بشکر الله خان در عرض تمناهای دیدار هر چند آئینه وانماید
حیرت باقیست و در اداهای کیفیات آرزو اگر همه جام وصال بیماید
حسرت ساقی یکدوبیت که مناسب مطالب چار عنصر بود اندیشه بر القا ستا
نازاندیش تحفه آرائی نمود عرض معانیش عذر بمدعا خواهد خواست
و اظهار عبارت بساط مطلب خواهد آراست ۞ گهر محیط توهمی
نه سفر گزین نه اقامتی ؛ قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی ؛
چو ز خود بخود نظری کنی ، روی از خود و دگر کنی ؛ تو مگر چنین هنری
کنی که بگویمت چه علامتی ؛ غرض معنی منظور مطالعه دوام باد
در آزادی و صحت مزاج بشکر الله خان
الله الحمد هر قدر المی که خیر اندیش را از استماع کدورت طبع

فیاض میکشید نموید حصول جمعیت باسروردوام مبدل گردید

دست دردمند مبدل بوسیله استدعای صحت آنذات درحضرت

تقدس بان عجز میکشاید تا از ذخیرهٔ فیض اجابت برای خود

دریوزهٔ اثری حاصل نماید برجا آئینهٔ بهاری پردازند

خارهای خشک را نیز سرسبز طفلی می سازند و هرکجا به نخل برومند

خلعت خزی می پوشانند عاجز گیاهان هم از سایه اش نصیبه

طراوتی میرسانند رباعی از مهر اگر ضیا بعالم برسد +

وز جام سحر رشحه به شبنم برسد ؛ بر صحت ذات خان بفرما یارب

چندانکه اثر به بیدلان هم برسد ؛ شکر الله خان خاموشم

و بتابم و فریاد تو دارم ؛ چندانکه فراموش توام یاد تو دارم

اگر بقدر شکر جهان زبان کشاید بستن لب سرفهٔ خموشی نمی بیند

واگر بخاموشی تهیهٔ عرض دعا نماید زبان از قصبهٔ سعادت

مایوس می نشیند درانچه نجویست جمیع فضول داشتانه مشغول

داشته شاکر الطاف بی ریا القصور فرمایند و در سرانجام امری که

طبیعت ناگزیر ماموری است شایق بود پرتو شوق آگهی مشاهده نمایند

بشاکر خان نوشته شد بعد از عرض آداب بندگی

وپس از اظهار قواعد تسلیم تسلیم موج اگر تا قیامت لبسی جولان

بر دارد از کوچه شکستگی بر آمدن ندارد و ذره اگر هزار سال پال

تلاش برهم زند از قفس عجز سر بر نمی آرد خیال سنی یکتائی

بعبارت دوئی تامل کرد از تصنع پیغام دری بر روی وصل

بر آوردیم تصور جمعیت حضور در تفرقه وهم دوری افتاد بتکلف

تحریر نامه سیاه کردیم جرأت تقریر معذرت نوانیست تا لعلاج

تقصیر غفلت توان پرداخت و شوخی تحریر پاس ادب ندارد

تا طرح سجده نازی توان انداخت ما را که نه آرایش مرگی

نه نوائیست سرمایه اگر هست همین سجده عائیست تسلیم

بر عنائی افسر نقر وشیم معراج سر آبله بوسیدن پائیست

شکر ارسال تحفہاہای خاصه بشکر اللہ خان

نمار و پود خلعت التفات بر قامت اخلاص مندان از ان

چسپان ترست که با آغوش کشائی زبانها راه حرفی توان

کشود و ذیل عنایت بر فرق اعتقاد کیشان از ان بنیاد کشاد

ثنا پیمائی طول کلام سررشته عرض توان نمود تا لیف عجز بیانی
بسی بهم آوردن ازین کارگاه دو رشته بهم تافتن است
و ترتیب حیرت نگاهی مژگان باز کردن ازین پرده بخیه واری
وانگافتن رباعی هرچند کتان جهد لنگافته ایم ٭ از لطف تو فیض
خاصگی یافته ایم ٭ در کارگه دعا که جنبش مرساد ٭ باهم
چندی بهم یافته ایم غزل شکر الله خان در جواب غزل
حکیم فیض علی و اصلاح ایشان از رقم
فکر حکیم ه آن غنچه خاموش که صد رنگ سخن داشت
در پرده بهر کس سخنی داشت بمن داشت ٭ نمود مثالی که برنگش
نطپیدم ٭ آئینه او در دل خون گشته وطن داشت ٭
طفیلی نغمه سامعة السعادت مهمانی نوازش فرمود ممنت
نوای آهنگ تتبع راه تحریر نیازی وا نمود خامه را در زمینی که
خجسته قدم شعر دلنشست اینقدر مطلق عنانی کمال است و بیش
ازین رسائی قدرت اندیشه محال معنی نوازا در غزل حکیم بیتی
بیتی نبود که الحال توجه اصلاح یکی به از ان نیست بی تکلف این جنس

۵۰

بسته متاعی می باشد که بنظر منتخب پسندان تحفه معانی
بارش توان کشود یا بسته بسته گلی که مخصوص دستنبوی صاحب
دماغان چمن فطرت تواند بود یا بقفل شکسته لبشه چند که قافیه لب
بشکایت تنگی نکشاید و مضمون از دقت لفظ شکوه برنیاید بیونه گو
سومیائی اصلاحست و متوقع استفاده فلاح ابیات راحت آیات
کجاست گر دلت از خویش رسته نیست : در شکست لعل سنبل
که بسته نیست : افسردگی بشعله همت چه می کند : خورشید
زیر خاک هم از پا نشسته نیست : بیدل بطبع بیخودیت کوی
راحت ست : رنگی شکسته که برنگ شکسته نیست : شکرم
بکرم الله خان اگر مایه صحتی ست یاد مراحم شفقت و اقبال آیات
و اگر دستگاه جمعیتی تصور اخلاق مرحمت اشتمال بهار پیرای
خرمی سکان آن نخل حدیقه سایه گستری سامعاون نافه بای
وادی برهنه سری و مژده رسان تخم کامان زاویه بی بری
دارد طراوت آبیاری های سحاب افکار خشکی در مزرع
تمنا نگذاشت و سحر نویدیهای قرب وصال کدورت از شبهای

انتظار بر داشت آئینه های پیش کام و زبان انجلا و
لغما انباشتند با وجود بی ریشگی ریشه ها در زمین طبع
اندیش کاشتند درین اکرام غیر تسلسل سبینا د شکر الله
خان در مشورت ازدواج صبیهٔ ایشان
صد عیش ابد در قفس آهی ست چو واکن مژه و خیمه بگلزار ارم
تهیهٔ رسوم عالم امکانست کمالیست از درجات مراتب
انسانی که هر گاه صورت نشر الطش معرض وقوع می بود
مو بموی عارف از زبان بشکر حقیقت ظهور کشو دلست و
پیمانهٔ کیفیاتش بدور شهود می انجامد دماغ فرصت آگاهی سا
سپاس حضرت بیچون بهیودن آئین این عشرت بران انجمن
بهارستان عز و اقبال مبارکباد و رواج این سرور در طبع
هوا خواهان بساط طرب امرز دهای شگفتگی دوام
جواب عنایت نامهٔ شکر الله خان
لطیف بیدلی ارشاد کرد چو گنج یابد آنکه این ویرانه را
آباد کرد چو چون سحر در دین بود دم بحیرت بستگی با زم آهنگ دعایت

نفس را امداد کرد چه تحریر نا توانیهای حال بیدلان خامه را نال
میگرداند و طومار نارسائیهای طاقت مستمندان سر رشته
خط به نقطه میرساند نسخهٔ هستی که زیر مشق خیالات موهومه ایست
در ضمن هر نفس کشیدنش حک و اصلاحیست تازه و در تیغ مژه
زدن احتیاط بستن و گسیختن شیرازه خامهٔ طبایع ضعیف که از ینجا
پرافشانی رنگ هم طوفان می تواند انگیخت یعنی از خاکهای گرم انجمن
نسیم تیز غبار قیامت توان انگیخت لله الحمد که درین ایام متوجه
معنوی صحت این نسخهٔ منقوش صورت تماست و جمعیت این اوراق
پریشان مآل محو تماشای صحت و جمعیت آن مجموعهٔ اسرار کرم سبق
مدعای دلها باد و انفاس شوق اقتباس مخلصان را امیدوار کتابی جدید
تازه رسانا د جواب مکتوب مرزای عبادالله کیفیت
ورود عنایت نامه مخمور صهبای دیدار را بهزار رنگ نشاء سربلند
جمعیت گردانید و منتظر پیمانهٔ وصول انجمن خمستان
سرخوشی نوید عشرت رسانید آیینه امید از مشاهدهٔ جمال
بشمال خیال قناعت بی اختیار می داده و صفحهٔ آرزو از مطالعهٔ

۵۳ ۵۵ ۵۶

حصول دیدار تحریر تصور نقش تسکینی بیشمار دگرفتاری سلسله
او تمام را علاجی نیست مجبور اندیشهای خام و واماندگی وضع
تحریر را تدبیری نمی توان یافت از پرشکستهای الفت این دامم
گر زپا بر کشیم خاری نیست ورز دوش افکنیم باری نیست
بار خویشیم و خار پای خودیم میرویم از خود و بجای خودیم
فضل ایزدی عالم امید مایوسانست ورنیست که آئینه ما را
بجلائی بنوازد یعنی دیدن تحریر الفیض دیداری شرف نازد
لشکر الله خان عروج اقبال سخن منحصر ست در آن مرتبه
که طبع صاحب دلی سرور لطائفش تواند گردید یا نگاه صاحب
نظری بر تامل معنیش تواند پیچید لله الحمد صاحب قدر دانها با دکار
این بی سر و پا توجهی میفرمایند و بلطف عمیم تحسین مینمایند اما
آرزوی مستمند منتظر امیدی ست که بسهولیت آنچه منظور
نظر شوق اثر گردد خدمت تحریر آن بدیگری
مفوض نباشد و درصورتیکه خود بنویسد میل
نمایند هم توجه تام در باب معانی حاصل ست

قوله گر زپا برکشیم ای اگر از پا چیزی برکشیم آن خاری نیست و اگر از دوش افکنیم چیزی آن باری نیست چرا که من خود بار خویشیم و خار پای خودیم میرویم از خود و بجای خودیم و این صنعت موصلان است که در کمال فنا مشهود می شود

۵۴

٥٥

وہم درین ضمن قبول التماس بیدل ایزد متعال بفیض ربتہ
گر دل محبت منزل منتظر وصول اوست وصال گردانا د

بشاکر خان نوشته شده

هر جا رفته ایم
از خویش در راه تو می پوییم ٭ اگر دوریم وگر نزدیک خاک
آن سر کوییم ٭ هر چند میداند که در یاد عذر بی سببی داغ
تضییع اوقات اشاغل غلامان ست اما ذخیره تغافل زکوة
آگاهی می خواهد همان بی سببی اسباب تصور باید نمود سکونید
که در کهسار بهراث آلفقر صدا نه پیچیده ست که فریاد دل طپیدان
بیدلان بگوش کسی تواند رسید خلاصه شکوه آنکه قاصد
توجه بهزار دشت و در سید واند بجانب ما گاهی هم سنگی
تعلطانند که از پا شکسته های سایه این کوهیم و بخاک
نشسته غبار همین کلفت واندوه تلاشے تغافلها یاد آور
اگر نزدیکیم ارشادی و اگر دوریم فریادی ٭

بشکر الله خان

از بندگیهای خود چند انکه بعرض
بیقیشی بیدار دکم ست و از خداوندیهای آنجناب هر چند

کم اندیشه بیش از بیش به ارسال خاجز دست بجز بستن
دعا رنگی در نظر نمی بندد و از توجه معنی نوازیها
عیز از ارتفاع مناسب فطرت در خواستن مدعا بظهور
نمی پیوندد و عروج همت معانی آگاهی تو ام
رنگینیهای بهار طبیعت باد در تهنیت مبارکباد عید

امروز که وقت طوف مقصود رسید ٭ خلقی محمل
بجانب کعبه کشید ٭ ما را که سراغ تو بدل یافته ایم ٭
ناچار بگرد خویش باید گردید ٭ هوای آن آستان کعبه
احترام تحریک نفس را بقدم شماری احرامی خاص ممتاز ساخته
و طبیعتهای دلرا با آهنگ لبیک یقینی نواخته حرفیکه در بیاض
انتظار نوشته ام مضمون نگاه قربانی دارد سطریکه بر جبهه اخلاص
ثبت نموده ایم سر از سجده داعی بر نمی آرد مژده بخش اقبال سعادت
مبارکی بود دولت جاوید رسانا دو به تسلیم مراتب دوستانه از این موصول
عشرت ابدی گرداناد بشاکر خان در ابتیاع پارچه گزی
توجه نامه بیدل نوازی سروش اقبال مزاحم گردید هر چند مناسب

بالجمله این احتیاج کسوت از کارگاه لطف عمیم بیچون مهیاست

بحکم آنکه لباس حرص در هیچ صورتی کوتاهی دامن نمی‌پسندد

اگر آن جزوی بحر نیز صرف ابتیاع گزی میگردید گردن هوس

ازین گره‌های متعارف یکدو گره می بالید اگرچه درخت سیاه

گزهای سکه بقدر ضرور و غیر ضرور ماموریست

اما بیدلان را درهر صفت مامور بودن هوا نگزیدن ست

و دعوی خواهشها پیش بردن دوکان تماش فضولی کشودن

سر رشتهٔ اشفاق مرحمت بپایی رسا باد و تار و پود ذیل

عنایت بنیم تشویشی مسپیناد بشاکرخان نوشته شد

اگر نهال مزرعهٔ بی بضاعتی از عرقهای خجالت طراوتی نمی

انباشت بکدام آبرو سر از خاک بر میداشت اگر مینای

محفل تهی دستی از شرنگوتی ساغر نمیکشید بچه وسیله قابل

نثار تسلیم میگردید مقام وصل نایاب ست و راه

سعی ناپیدا چه میکردیم یارب گر نبودی نارسیدنها

آرزوی دولت وصال فضولی وضع عجز نگیتی ست و خواهش

۵۷

حصول تمنا گستاخی شیوهٔ رضا اندیشی مگر مطلق عنایتهای
موکب فضل بحکم ترحم گرد دامنی برفشاند و حیرت نگاهان
وادی انتظار را بسر منه که آبروی بینش ست مشرف گرداند
۵۷ همچو سنگ افسردگی پرسید ماغم کرده ست * خون یکعالم
طپش وقف ایاغم کرده ست * دل بچندین آرزو یکدم دراغ
بسوخت * شعلهٔ محرومی آئین شمع داغم کرده ست *

بشکر الله خان نوشته شد

۵۸ ای کعبهٔ حضور
و قبلهٔ معنی دید * امروز که عید از دل آفاق رسید *
از ضعف بپایت نرسیدم اما * سرتا قدمم گرد خجالت گردید *
ساقی میکدهٔ حضور دورهٔ ساغر مبارکباد عشرت بهمای تسلسل داد و مخموران
بیدل را بنشاء محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض احوال محمد خان
اسفنداری رفته بود از مرآت معنی نما مخفی نیست که دماگو
بکیفیات اعمال اعزه کمتر وا رسیده ست اما میدانند که این عزیز
درآمد و دید باینها اهانت می شوند تعالی بعد از پیش نیز حصول
توفیق نیکنامی کرامت کناد * تاریخ اضافهٔ منصب

۵۸

بہ شکر الله خان بعد از تمهیدات شکر اضافه کہ بان

قبلهٔ نیازمندان و هواخواهان مدایح صوری و معنوی مبارکباد

عرض ورود تاریخی کہ از سر رشتهٔ عالم غیب مژده سنجیده ام

دارد مسامع باریابان محفل نوید عشرت جاوید رسانا د

رباعی شکر خدا کہ مطلب ما ز فضل حق ⁂ جمعیت اضافهٔ

اقبال سرمدیست ⁂ تا شکر این عطیه برون آید از جنان ⁂

تاریخ او مراتب تائید ایزدیست ⁂ ابیات بر زبان

آب و رنگ لعل یاقوت این نوشت ⁂ کافتاب ما [illegible]

عالم تاب باد ⁂ از نباتات این ترنم روز و شب گل میکند

کان گل ابری کہ ما سیریم او سیراب باد ⁂ بر لب ما بیدلان اسم

ثبت حرفی غیر ازین ⁂ کای خدا فضلت رفیق خان فیض

القاب باد ⁂ شکر الله خان هنگامیکه صاحبزاده

ها را بتنبیه جات فرستاده بود قادری کہ ظاهر

مطیع باطن و صورتها محکوم معنی از آثار قدرت غالب است

زمرهٔ مخالفان اسیر توجه آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد

وتحفهٔ نیاز بیدل که از اسیران سلسلهٔ دعاست در صورت

این رباعی برشتهٔ قبول رسانا د ر باعی قربانت

ایشیع نفاد افروزی ٭ حکم تو سپاه عرصه فیروزی ٭

خورشیدی اگر پا نگذاری بزمین ٭ پر توجه کست بهر ظلمت سوزی

ارسال قبضهٔ کمان از مرزا داوریار محمد تقی

ارسال قبضهٔ کمان که نشانه از گوشهٔ ابروی عنایت بود

موودتکیش صداقت اندیش را بپای قوت بخش بازوی

تمنا گردید زهی مرد آزما کمانی که زور بازوی شجاعت

از تاب بندهایش پیداست و استقامت رنگ تهور ری

از همواری روغنش هویدا از تماشای خم حیرت پیکریش

بازوی طاقتها توانائی فروش است و در تصور ابروی

هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این شکسته

رنگ عالم خلقت صبح والفس کشیدن را دم اژدهاپشماد

باین کمان که چون قوس قزح از قبضهٔ تصرف انسانی بلندست

چه قسم سرپنجهٔ توانائی برآرد ناتوان هم اگر رشتهٔ دستهٔ بالش

جسری از زورمندان در شکنجهٔ جفا فرسوده است ضعیف پیکر انزا
باهم آغوشی سرکشان استخوان بمنقار قندیل خدنگهای الم نمودن
اگر جلوه‌ها در میدان زور آزمائی هدف ناوک سعی گردد تیزی خبر آه
نارسائی نتواند انداخت و اگر سالها در خمیازه حسرت خانه کند هم
آغوشیش نتواند پرداخت بشوق کشاکش تشویش تا کجا کبادهٔ
خیال باید کشید عاقبت کار چون زه گیر سر انگشت ندامت
باید گزید پیکان از عقدهٔ این اندیشه ناخن آزماست و چون
سوفار زخم این کلفت بی دواهیچان تیر گاه در خانه کذاشته
بذوق چاشنی این زهر تاسف چشیدن ست و بشوق کشتن و
محو حسرت کشیدن س۵ فریاد زور ما بکمانت نمیرسد ؛
چون تیر بر زمین الهی میکشیم و بس ؛ با این همه شست دعا
صافست و وسعت آماج اجابت قاف تا قاف شکر الله
خان در جواب استفسار فالیز خربزه ورود نامهٔ
فیض شمامه سرفراز توجهات گردانید و مؤید فضل و
کرامت نقیبه گوش و آرزوی دل رسانید کرم گستر اسایهٔ

اخلاق در تسخیر دلها طلسمی بہ ہیبت کہ ہوا خواہان ادو را از انجاب
سیر بہشت ہم خرم تواند ساخت و مایدۂ لطائف کام الفت
برداران را بچاشنی نو خستہ کہ ہنگام جدائی لب شیرینی
جان نیز تواند ریخت انجا سیر فالیز یاد نعمای مرحمت است
وحلاوت کام وزبان شکر لذات جہان و کرامت بحکم
التفات مرقوم کلک تفقد سلک شدہ بود کہ مقصد بیان آب یاری
فالیز یعنی مرزا ملتانی وغیرہ چہ قسم خربزہ میرسانید بہیہ
فالیز طبیعت کہ بر روی کار آوردہ بود بی شائبہ وہم شکوہ
و اعتراض اگر از نظر حلاوت نگذرد عرض شیرین ادائی خواہد نمود
ابیات بر شکر خوانیکہ میر قسمت افیونی بود ٭ گر ہمہ حلوا دہی
تلخی بیاران میرسد ٭ ور بفالیزی بیا ہا دست تا ہکان و سع
جنس اول یا باو یا بر شغالان میرسد ٭ با وجود آنکہ دندانش
ز تیز ہمای حرص ٭ تا بمغز و پوست ہمچون آب یکسان میرسد
بلکہ از نوامیش در مغزہای خربزہ ٭ کرم نتواند رسید انجا کہ دندان میرسد
انچہ بر ما میرساند اکثر ش بوسیدہ است ٭ غالبا این ہدای از فالیز ملتان میرسد

میرزا ملتانی اند ایشان میرزا مشهدی ٭ تا توان گفتن از ایشان
بر کس احسان میرسد ٭ ما هم آنچه باید ما را اندر ایشان میکنیم ٭
هر چه پریشان میرسد آخر با ایشان میرسد لبشاکر خان
در عرض مراتب سجود که نقش پیشانی عبودیت است آنقدر
زحمت باریابان محفل حضور نخوت است و تقاعد کوتاهی سخن
بست دعا بزیور بلندی آراست بمحفل شمع تابان و گلستان
رنگ و بو باشے ٭ الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشے
بشکر الله خان نوشته شد عمر عاشد که ز وصلیم
بیادت خرسند ٭ چه توان کرد تقاضای ضعیفی این است
گنجینه داری جواهر اخلاص آنقدر مستغنی اجناس سوم ندارد که
نقود تحایف دعا را از عالم خزف شماری نشمارد و شیرازه
بندی مجموعهٔ اعتقاد مرتبهٔ بی نیاز مضامین تکلف نساخته
که نسخ مکاتیب نیاز از مقولهٔ افراد باطل نپندارد و با اینهمه در تعلقات
احوال بی اختیاری که تنها تنها را از رجوع بدایت چاره نیست
وسیلهٔ جوئی طریق مهمات ضرورست و در وساطت اندیشی

اسباب تکلف ناصبوری بهمه حال بدعای شوق چه تمنا نماید
که بیش از دولت دیدار تواند بود و بکدام آرزو پردازد که
بر نعمت وصول تواند افزود و اسباب حقیقی نصیب اخلاص کیشان
بی ریا گردانا د بکرم الله خان نوشته شد گر گر یهٔ
نالهٔ آه حزینم ٭ از یاد که رفتم من بیدل که چنینم ٭ بحکم
قدر دانیهای اتحاد معنوی اگر بقدر فضولی تحریر می افتد حروف
مکتوب اجد الی شوق خامه بعذر یاد می آرد و اگر با داب حق شناسیها
لغت بجود فروشی تقریر می پردازد کشاد نامه سطور را عبرا ز
زخم می شمارد اما بتصور دوری که ننگ سلسلهٔ آگاهی ست
مبادهٔ هزار حیله بساط تسلی می آراید و گر د چندین تدبیر بر می آید
گاهی لغزش خامه را عصای طریقهٔ توکل می پندارد تا بهوا
آن آستان خود را بجایے تواند رساند و گاهے
دامن قاصد را وسیلهٔ امیدی می انگارد تا بخیال
آن سر راه غبار حیرتے تواند فشاند مجبور
تحیرم عذر از عجز بکدام طاقت برایم و معذور

ص ۱ قوله آن سر راه بشارت بسوی ... مکتوب الیه از ان ... نگ سازد ۱۲ ۱۲ ۱۲

۶۳۰

قدر نیم خبر تسلیم دیگر چه عرض نمایم بکرم الله خان دستگیر
ارسال پنج تهان خاصه و انار اکبرآبادی زینت و
دیدار آئینهٔ حیرت نمی پرداخت بیدلان عالم مجبوری انهمه مبهم
دور بینهای آمال نمی بودند و اگر برق مژدهٔ جمال علاج
پنبهٔ گوش منکردما یوسان زاویهٔ مهجوری فسانهٔ نا و من
کی شنودند یارب رشتهای آمال بحصول گوهر مراد بپیوندد
و نوید نامه پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بند دررباعی
کو جرات آنکه می زجامت گیرم ✤ یا دست که دامن خرامت
گیرم ✤ چون نقش نگین بیان حیرت قسمم ✤ داغی بپیدا کنید
که نامت گیرم ✤ قبل ازین درد و غزل بحر اندیشهٔ ابتلا بها
شوق آورده بود درین ایام دیوان کرم محسنی حسبلوداده
و تامل سبقان مکتب حواس را بمطالعهٔ هر مصرعه خلعتهای تهنیه
دعا پوشانید بجنان حدیقه شفاق نارستانی بهار آورد
که بقدر هر دانهٔ سبحهٔ شکری باید گردانید او راق نسخهٔ اکرام
بشمار شگوفهای باغ خلاق همیشه بهار ✤

ارسال طور میرزا محمد امین عرفان بمجلس آن معنی

مکتوب شوق آگاه نیست ورنه جای نامه پیش یار مارا خواندنست چه نویسد که از حقیقت اشتیاق پرده تواند گشود و چه آغاز د که مهتید نسخهٔ تمنا تواند بود از عالم رویداد عجایبی فراهم آورده ست که اگر دم زند دیوارها بر روی شوق برمی آرد و از حصول اعتبارات هیچ و تا بی جمع کرده که اگر عرض دهد حیرت قدم از تحیر خانه برنمی دارد باری از سیر سواد بیراث راه آوردی که قالغان تحف معانی تطفیلی ازین پیشکش کفایت تصور نماید نسخهٔ طور معرفتیست که در تقسیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت و از تخصیص معنیش حقیقتی خاص میتوان شگافت خدمت خواهد رسید و سلام نیازی خواهد رساند ذخیرهٔ مضامین شوق بسیار ست اما فرصت عرض حضوری درکار است که معنی آرزوها جلوهٔ عبارت نماید صورت پرده حیال العرض وقوع آید لشاکرخان عنایت رقم نامه که منشور سعادت

٥٧ ... مجلس ... کسی معانی ... عبارت ... بجای

٦٦

[illegible]

مهجوران بود در هزار رنگ التفات بر روی انتظار کشود اگر به تهیه

الطاف از عالم حضور رهیدن اضطراریست و تصور درجات

شفقت از کیفیات سهو و اندیشیدن بی اختیاری هر چند

از دور گردان تعبیر نماید از حقیقت قرب اشارتیست اگر

همه از فراموشان تصور فرماید از مضامین یاد عبارتی

در هر صورت از مقیمان عقیدت کدهٔ خلاص شمارند و از

گوشه گیران زاویهٔ نیاز انگارند نسیم فضل الهی اوراق نسخهٔ

انتظار برگرداند و معنی تصور بمطالعهٔ سهو رساند

بشکر الله خان نوشته شد رایحهٔ ورود دید لنوازی

نامه بنسیم ارسال روغن گل محو رحسرت را دو بالا سربلندی

نشار افتخار بخشید و بی بضاعت اسباب طرب را بذخیرهٔ

تر دماغیها موصول جمعیت جا وید گردانید **رباعی**

این بادهٔ عشرت ز ایاغ کرم کیست ✣ این پرتو احسان

67

زچراغ کرم کیست ؛ بیتابی دل بلبل صد رنگ تنا باست
این روغن گل شبنم باغ کرم کیست ؛ نثار این باغ بهیشه
بنجار و پرتو این چراغ همواره روشنی دربار و شبنم این باغ
همیشه طراوت بهار بشاکر خان درعرض صحت
شکر الله خان ه پرسش احوال وقف خرام ناز
است ؛ عاجزان چون سایه هر جا پا بهی افتاده اند ؛
نسیم عاطفت شمیم عنایت نامه بکیفیتی وزیدن ندارد که
غبار بدیست و پایان باندیشهٔ ضبط خود تواند بر داخت
واشتغال صلای التفات بگرمی پیش نمی آید که افسرده جانی
ناتوانان باوضع زمینگیری تواند ساخت ه گرمی
خورشید تابان هر کجا نور افگن است ؛ محمل شبنم همان
بر دوش از خود رفتن است ؛ بعد لحمد که مزاج عافیت
امتزاج قبله نیازمند ان بدرجه کمال صحت فایز است
تسلی گونه برای طبع هوا خواهان می باید تا جمعیت کلی وصول یابد
واستعداد حصول بدارشتا بد ارسال خوشهای انگور اجزای تفرقه طبیعه

طبع الفت سرشت را نوید شیرازه جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری
و باطنی خوشه باغ کامرانیها باد تحسین اشعار شکر بهد خان
معروض داشتن بعاقل خان شکر پرستیهای عنایات
یاد آوری سعادت زبان عجز بیان است و سیر افکار معانی
بهار بهشت طبع نیاز ترجمان اکثر ابیات بکیفیتی جلوه گر آمد که اگر
سامع بوجد بیش آهنگی نه نماید بس مانده خجلتهای بی دردیست
و صبح بختیتی که طلوع شفقت نامه هم گریبان مطلع
آفتاب بود سحر خیز قافلهٔ دعا محرم جناب فیض انتساب
هنوز بشرف سیر معنی لطایف فائز نگردیده بیتی که منقوش صفحهٔ
خیال داشت بتقریب ذکر خیر وسیله عرض انگاشت بهزار
رنگ تحسین مقبول طبع معنی آفرین گردید بیان
رنگینیهای دیگر موقوف مقدم بهار توام است انشاء الله
تعالی سرور دلهای مشتاقان خواهد بخشید رباعی
شنیدم سیر سی از دل بسوی چشم گریانم ؛ زحیرت
چون نگه بر دل هجوم آورد مژگانم ؛ بیا ای آفتاب عالم امید

مشتاقان ؛ چو صبح تجم طایر رنگ است بر گرد تو گردانم ؛
لشکر اللہ خان نوشتہ شد دور از در تو داغ دلے
نقش بستہ ایم ؛ خاک فسردہ لب خود نشستہ ایم ؛ وضع
تسلیم بادائی کہ دارد محو آرزوی دولتی ست و دست دعا
بکیفیتی کہ سر بر می آرد بتاب صلای سعادتے رباعی
کہ یارب از چہ گل اندیشۂ رنگ حنا دارد ؛ کف پای کہ جا در
پردہ ہای چشم ما دارد ؛ باستقبال او عمریست از خود میروم
بیدل ؛ خرامش در شکست رنگ من آواز پا دارد ؛
و دیدۂ حیرت نگاہ پیش ازین غبار کوچہ انتظار مباد شوق
دیدار باین حسرت داغ مہجوری مبیناد دردعای
صحت لشکر اللہ خان اقبال سعادت ازلی برات تنگ
کہ از نوید نوای صحت جاوید ذخیرۂ جمعیت اندوزد و حضور
عشرت ابدی بستگاہ بنوای کہ بلمعۂ باد گرم تحاد چراغ امید
افروزد کم نفعی اثر حبوب اندکی انفعال طبیعت افروزد اما الحکم
ما صنع اللہ فہو خیر غیر از شکر چارہ نبود در ہر صورت التراس بی تقویت

مزاجی نیست اگر بخاری بعرض می آرد اعتدالیها درضمن اثر دارد
قوت بخش مزاج اعیان خبر مژده توانائی ذات کریم صفات نصیب
گوش مخلصان نگرداناد فرد زندانی حرمان کده داغ وفایم
بر ناتوان لبست خطاهای معانی بشکر الله خان در
شکر انتخاب دیوان بیدل معقول فیض از
طبع صاحب معانی که از اقبال توجهش نیاز بی بضاعتان
بغز مستیاز مینازد و بیمن التفاتش اجزای بی سروپا
آیینه انتخاب می پردازد اگر از هجوم این همه نقاط لفکر
شک افتد در ان نسخه یقین توهم شک چه احتمال دارد
واگر سهو القلمی گمان برد فطرت سرا نقص ادراک بر می آرد
مگر آنکه لطف کریم بهانه جوست هرکرا بپسندد بپسندد و هرچه را
برگزیند برگزیند قدرت انشای دیوان ممکنات سراپای
احوال و اطوار استغنی نواز منتخب اعیان ظهور داراد +
بشکر الله خان در مبارکباد فتح اسرار فتوحاتی که ساز
اندیشه بیدلان محفل صمدیت لایزال ترنم تمنای آثار اوست

بطنبور سامعه نوازی مژدهٔ آهنگ مبارکباد بر جمیع پیش
آهنگان مقام اخلاص زمزمهٔ تهنیت دوام رسانادتا
ایزدی آن ذات اقبال آیات را بکرامتی ممتاز اعیان گردانید
که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد جز نغمهٔ
ناله پیچیدن ندارد و اگر همه طبیعت خصم طوفان آتش است جز در
نقاب خاکستر سر از جیب می آرد شاعرانه بیتی چند در مقام
عرض ورود دهشت از پیشکشهای تحایف مبارکباد نگاشته
موضع تسلیم عالم اخلاص بقبول نظر عاطفت اثر باد غزل
دوشم از گردون ندا آمد که خان دل نواز ٭ کرد در یکدم زدن بنیاد
سیوائی خراب ٭ گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد ٭
گرد هر گردنکشی بنشیند از تیغش در آب ٭ بسکه ذات اقدسش موصوف
بدل پروریست ٭ حاسد او گر همه دریاست میگردد سراب ٭
بی تکلف جست سیوائی و جاٹ و راجپوت ٭ تا نگردد پایمال
حکم آن نصرت رکاب ٭ پیچان خفاش را برق نگاهش رسیت ٭ آفتاب
آفتابست آفتابست آفتاب از طرف شکر الله خان و

شاکرخان بنواب عاقلخان کام بخشی خربزها که طرز
شیرین کلامی از طوطیان شکرستان حلاوت اوست و سائر
رطب اللسانی از تردماغان توصیف طراوت او رشیهٔ آدای
تسلیمات در زمین پیشانی عقیدتمندان کاشت و بگل
افشانی آداب سجود سر هواخواهان را از خاک برداشت زبان با
شکر شیرهٔ این نهال است که ثمر رسان نخل مراد فیض نعمای
صوری و معنوی ضبب لذت سرشتان خوان عقیدت کنانی
و کام امید ما را بشکر فروشی حمد و سپاس مصر حلاوت
جاوید گردانا دلشاکرخان جرات بیانی عرض اخلاص
هرچند نقاب آرزوها برمی دارد اما در حفظ مراتب آداب
ناتوانی بی صرفگی می پندارد بر صریح است که نامه ها کمیز در
کسوت پیچیدگی بال کناست و تحریرها یکقلم در صورت ایجاز
سپرد از نامه حال از مشتاقان است لیکن در عرض اشتیاق
حیران شعر گداز پاس در یارم کمن بکلیف اظهارم پسندم
سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن مبارکباد صنافة

بشکر الله خان سه نقد طرب با که شماری دارد ؛
در عوز و کمالت اعتباری دارد ؛ هرچند مثال صافی سخن
بود ؛ آئینه برای خود بهارے دارد ؛ ذات بی نیازی آیات
که آثار کمالات الهی و کیانی از صفحهای صافی اوست با صفات
منقبت رست لایزال تجلی فرمای مراتب ظهور باد و اعیان
حقایق اخلاص را بروئیت کثرت اعتبار نتیجه های قسنین
معرفت و سعادت مبارکبار رسانا د رباعی عمریست
که انفاس معانی تکرار ؛ مصروف دعاهست چه لیل و چه نهار ؛
یارب که مراتب عروج جاهت ؛ بر فرق جهان چتر زند
گردون و اثر رباعی سامان تو آنقدر مهیا گردد ؛ گر قطره رسد
بموج دریا گردد ؛ از تخم نهال و از نهال آرد نخل ؛ وان نخل
بخود بالد و طوبی گردد دلشاکر خان خامه ام باز سر سجده شوقی
وار در دیباچه تو مهیا و ذوقی دارد ؛ حلقه قامت آراسته ام
سفت نازنیه قمری باغ و خدمت طوقی دارد ؛ با وجود جمعیت اسبابی
که از توجه آن کامروائی ساعی در همه حال بهمه جا حاصل است دور

آستان لغت بهمان بهمان تفرقه تعلیم دل اخلاص منزل کاش در سلطنت
قدم خامه سری توان در دید تا برنگ مضمون درشکن سطری توان
خزید اجزای قطرهٔ بی سروپا اگر همه نقش گوهر بندد دلی شیرازهٔ وصل
محیط از عقیدت پریشان نسبتی بر نمی آید و کاروان انفاس بادر هوا
هرچند در کسوت صبح برخود بالد بجنون سر منزل دل بار جمعیت نمیکشاید
سه تا کی فسردگی دمد از نظاره ما ٭ یارب بدامنی برسانی غبار ما
غیر از تمنای دیدار خواهشها خجلت و جز سجدهٔ محراب حضور
عبادتها ندامت سه مپرس از طپشهای نبض دلم ٭ که پرداز
محوست و من بسملم لشاکر خان امروز از عبارت بیدل نوازنامه
کیفیتی بر طبع قاصر پر تواند ریخت که اگر از تماشایش دم زند نفس
بر رگ یاقوت بار تمکین می تواند فروخت و اگر بر نگمینی تا مل نماید
خیال از دیده تا دل بهاری می تواند ریخت فضل و احسان
قدرت بعروج کمال رسانادو مناصب حضرت بدرجه اعلی
فایز گرداناد نسکر بیدل خان نشاط ظهور لعبارت سرافراز نامه
ساغر نیرنگ شفقت در بار مطالعه داشت افسرده دماغ زاویه

بیدلی را محو ریاس بجای انتظار نگذاشت قبل از لطاف نمیقه کرم
نوید فتح و نصرت و مژده عدل و رافت از زبان جمهور رهبر آگاهی
غلغله علیه سامعه نواز گردیده بود و اجمال تحقیق امروز
نقاب چهره تفصیل کشود فی الحقیقت انموذجی از ذخایر امید
هواخواه بعرصهٔ وقوع آمده هنوز مراتب آرزو آئینه نمای پایهٔ
بدایت است و درجات تمنای ابجد آغاز طلب نهایت ایزد متعال
کمال این فضل بمنصهٔ ظهور رساند و بیدلان ممنون عنایت
ازلی گرداند در شکر ارسال روغن بادام شکرالله
خان ه بیدلان سخت بینوایان اند * بی نفس هستی شنایان
اند * در طرب بار عالم خم و پیچ * یک عرق خجلت اند و باقی
هیچ * نامه از نارسائیهای طاقت تحریر مژگانی بلغزش
می آورد و اشکی بوضع نقطگی چکیدنی و صفحه از بی وسعتیهای بیان
برخود پیچیدنی داشت شکستی درصورت سطر بالیده ه خاک چمن
صد درد دل طوفان غبار بیکسی است * حسرت بهار عشقم ناله دارد
بسترم * در هر صورت خاک نشین ادیه دمایم و در هر صفت عجز پرست

بعد نثار رسال روغن سمن بادام بصد رواج جان پروری
در رفع یبوستهابید تا کوشید بهار نشا فیض گستری سرش
مراتب عشرت ایاغی گردید بی تکلف نخل بادام چه قدر انتظار یعقوبی
در پرده تصور چیدیا باین بوی پیراهن چشم کشائید و نهال
سمن چه مقدار ناز یوسفی در خلوت دماغ پرورد تا بچشم این
آدابش راه اقبال وا نمائید بهارستان سمن اقبال بهمت
تمکین تصیقای مباد و شگوفه زار بادام عشرت برگ ریز خیال
افسردگی مبینا دلشاکر خان فصاحت وضع بیدلی در جمیع
احوال حیرتست و در همه اوقات حسرت اگر از ورود عنایت
نامها بفکر جمعیتی نیفتد بر تفرقه بنیادش باید گریست بی تصنع
یاد التفاتها دود از دماغ زندگی بر می آرد کاش نسیانی
بفریاد دل حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب بیگانگان
هزار اشغال در بار اند و بیدلان را همان آرزوی دیدار
عبارت بسیارست اما همه انفعال مضمون تحقیق و انتخاب
بیشمار اما کیفیت خجلت کیش مستیاز و تفریق معبود حقیقی

دیدهٔ انتظار ما را شیوهٔ جمال مطلب رساند و سر سود دایستاده
بسجود کنار مدعا محرم گرداند بشکر الله خان نوشته
نامهٔ دیگرم بلطف نو خفت نثار سجده را دو بالا ساخت
دیر رسیدن نسخهٔ دیوان بیاد آورنهای زود باعث بود
و زود رسیدنهای وضوح معانی از دیر انتظاری مضمون یاد
ولی تکلف هیچ کافری عذاب تصور جدائی مبینا د و
هیچ گنهگاری نام تعذیب دوری مشنواد از وصل بخیال
تسلی بودن آئینهٔ محال اینجا انگشتی کشیده است از نامه و پیغام
کام دل جستن تخیل تو همی بثمر رسانیدن تصنع تصنع است
و تکلف تکلف سی روز نا شب گرد آخر فراق یارم
خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم بهمه حال متوجه معنی خود
بود و بیدلان محزون را از دعا گویان شمارند
جواب نامهٔ شکر الله خان در تکلیف اصلاح غزل
صدر الدین خان بعد از شکر نمای کرم نقش جبینی برقم
سجده می آرد که حسب الارشاد منسوبان جناب الوهیت تفکر

۵۷ فقره ندیده معانی
الوای کاشف آئینه گردیده
بود وجود ذاتی یعنی
دو از وصل بخیال
محبوب تسلی عاشق
نشان گویا آئینه
متن الوجود را برای
صورت دیدن عالم
گردانید چنانچه
امر محالست ممکن نیست
۵۸
ز نقش جبینی رقم
سجده را نقش
سبب
...

٧٩

بدیهه پرداخت و بامید قبول طبع معانی پسند طبیعت استعداد
ماموری شناخت لیکن باقی غزل وقتی عبرعن [illegible] آمده
که از عهدهٔ آن مگر همان خودش تواند برآمد سیر فطرت معانی
سخن طرازان این عصر بی تماشائی نیست خاصه ابنای
[illegible]ل که لاف درین فن داشته شنیده میگویند در زمان
سابق پادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعرا میکرد که نظمی
ساده از قوافی متعارف فکر نماید همه بحیرت درمانده بودند
و بصله عقوبتهای اصل گردید تا آنکه یکی از مزاجدانان
کاغذ سفید بدعوی تمام از نظر گذرانید و گفت درین قصیده
نوشته ام مشتمل بر صنعتی که سوای قافیه های متعارف حظوظ
هم ندارد اما مردی می باید که بعرصهٔ تقریر و تحریرش
قدم گذارد والحال نیز بستان همگان از آن جنس طبایع
خالی نیست و اگر نه در زمینی که غیر از همین قافیه چند وصفی
دیگر مقصود نباشد کسی چه فکر نماید بهیچ حال مدعا تقریب
سعادت اندوزی مطالعهٔ آن فیاض عالم معنی سست [illegible]

خیالان بخیالی که دارند محفوظ باشند بکرم الله خان

در تعزیت اهلیهٔ ایشان از تصور الٰمی که درین ایام

بر طبیعت اشفاق طینت غبار بهت گماشته تکلف منفعل

وضع تحریرست و تصنع متحیر ساز تقریر عبرتی مقابل البته

نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام بنالد و لب کشودن

بر شور محشر مقدم ننالد در کارگاه تقریر نفس را جز ضبط

ادب قماش کدام دعوی بافتن ست طاقت را غیر از تسلیم

و رضا پردهٔ چه جرات واشگافتن سه دیده اشک

می کارد دل زداغ گلچین ست * در بهار نومیدی رنگ

عاشقان این ست * حیف صد هزار حیف عزیب اتفاقی

دست بهم داده بود چشم زخم زمان فرصت تامل

داری بحال خود نگذاشت و طرفه جمعیتی بشاهده می بیعت

غروب تقدیر تا مژگان کشودن از پیش چشم بر داشت

معنی لستان را بجهان صورت دل بستن بنبهٔ ظهور این آثار

ست حقیقت آگاهان را به تماشای رنگ مجاز پیوستن

مزخرج صنور این اسرار است بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن
آخر ای بیدانشان خویشم با بیگانه ؛ کلفت این اندوه از دیده
تا دل غبار بیدست و پائی چیده است وود واین آتش از
نفس تا نگاه هجوم حیرت وعبرت تنیده است این گل بهار
تو ومن چهره گشود ؛ نی عشق و هوس نه علم و فن چهره گشود
چندی گردنفس طپش می پرداخت ؛ چون صاف شد
آئینه کفن چهره گشود ؛ به تهیه آئین عبودیت دل تا زبان
ذخیره صبر و شکر باید انباشت تا خیال بطاقتی را مضمون
نتواند شگافت و گمان شکوه باز گنجایش نتواند یافت
مالی مایگان از عدم چه آورده بودیم و از هستی چه خواهیم برد
تا بوسوسه این و آن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم باید خورد
رباعی یارب تو بجز ترحم آموزشی بخش ؛ در مخمصه شعور
کم جوشی بخش ؛ ز اندیشه آینده خلاصم گردان ؛ از یاد
گذشته ها فراموشی بخش شکر الله خان اشارت
قدسی بشارت فکر غزلی که مطلعش منظور طبیع معنی سنج افتاد

دعاگوی خاکسار را بنوید حصول سعادت سربلند ساخت

بیتی چند بدیهه عرض نیاز پرداخت آشفته بالی شاهد

اضطراب اندیشه ست و عذر خواه طبیعت تردد پیشه

معقول نظر صلاح اثر باد ابیات بی پرده ست و نیست

عیان راز من هنوز از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز

از بی نصیبی من غفلت هوا پرس ورخون طپید شوق

و نگشتم چمن هنوز یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت

آئینه میدمد ز سراپای من هنوز بشکر اهدا خان

نوشته شد بضاعت نیست جز تسلیم در بار

نیاز من محبت کرد ایجاد از حمیدنهای ابرویم الطاف

مرحمت شناس همان مصروف لوازم دعاگوئی ست

و اندیشه لقا شتاق بحیثان محو مراتب دیدار آرزو

رباعی آگاه دلانی که فراموش خوداند عاجز نفس

از تعلق هوش خوداند این دو رکه میکشند بار هستی

یکسر چو حباب آبله دوش خوداند غیر از تمنای وصال

82

هرچه نگارد جز خجلت تکلف ندارد سبب حقیقی منتظر این عطیه از کلفت

استداد برآرد در عرض مبارکباد بجا قلیخان ۵

هرچند دل اسباب رعایت دارد ؛ با دیده بیاد تو گهر

می بارد ؛ هرگاه که آستانت آید بخیال ؛ آهنگ سجود

جبهه ام میخارد ؛ خجلت بیکسی عمریست بهوای سجو دگردنی

نیفراخته و شرم بیمقداری بخدمتگذاری تسلیمی تهیه سربلندی

نساخته اگر شیوهٔ عجز نیست و احسرتاهٔ و اگر ساز غفلت نیست

زنگست وا غفلتاهٔ بهر عجز و حقارت تازگی ورود این ایات

وسیله آرد خمیده سر بر خط میگذارد و هلال عید از

دلیل ناتوانی اندیشیده سرنگونی انفعال وامی نگارد

تسلیم مبارکباد همان هلال زبانی معروض خواهد

وگردن شاز همین عرض خمیدگی خواهد افراشت

غزل بی نشان جسنی که درس جلوه میخواند ز من ؛

عالمی بر هم زند تا رنگ گرداند ز من ؛ تا بجوشد سرمه

از خاکستر من چون سپند ؛ خامشی را هم محبت ناله

سیدا ند ز من ٭ آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود ٭ شوق بیکار
نفس تا ناله رو یا ند ز من ٭ بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها
میرسن دور از ان در خاک هم ابست گر ما ند ز من ٭

مبارکباد عید بشاکر خان نوشته شد

روشن بادا نیهای هلال عید که بشاره آبرو نمیست از عروج
مطلع کمال موج باده از ساغر کیفیات عز و قبال
رشته نزاکتی که بر هم تافته و شمع افروزی انجمن
تهنیت عید تا رسیده بافته منظور فروغ تحسین و مقبول
نظر آفرین باد قلت استعداد توا فی خجلت اختصار مجبا د
ابیات هلال امشب با آن مستی برون از پرده می آید ٭
که گویی از می بزمت لبی تر کرده می آید ٭ همه گر شب بود
ترک صبوحی صفت عشرتها ٭ تبسم های این مطلع سحر
پرورده می آید باین سامان که شد یارب کله آرای
ستانت ٭ که ماه نو هم از گردون کله کج کرده می آید ٭
بشکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به پاس من

آبیار مزرع الخ
ای آب رسانندهٔ
کشت خاموشی
ستم پرور
از سازندهٔ خاموشی
ام لیکن بیفایده
کوشش در شوق دم را
بجای تحسین

تجلی انشاء دل اخلاص منزل را صفای آئینه بخشید.
و بسواد لطفات ایجاد دیده منتظر را در سرمه عشرت حضور
خوابانید قبول ابیات معذرت وداع با قبال شفقت
نواخت و رایحه تحسین غنچگیهای طبیعت را در آغوش سعت
بهار انداخت مژده تفریح معجون پیشانی ممتاز نگردید
که معالجه خمارهای جدائی آرزوی نسخه آتش نتوان
نگاشت و نوید خواص نمک بگرمی پیش نیامده که ناگوای
فسردگیهای دوری را برهان تفنگ نتوان گذاشت
نثار آفرین ساغر وصول با مطلوب صوری و معنوی
کامیاب هم آغوشی دارا دلیشکر الله خان در
عرض تاریخ فتح و انفعال تاریخ فتح
خانخانان که بحسب اتفاق بر زبان
گذشته بود شرائط آداب بندگی القصه پاس انفاس
نیست که گستاخی تحریک زبان نتواند لیسندید و قواعد
لسق عبودیت نخند ان معروف اندیشه است که بجرأت

عرض نیاز توان کوشید ۵ در ضعیفی گر همه عجز است توان

پیش برد ؛ چون مژه دست دعای ناتوانان قفا است

هر چه از طرب کده ساز حقیقت گل می کند آهنگ ساز کیقباد

حصول سعادتست و آنچه از قانون پرده غیب سر میزند

زمزمه نوید فضل و کرامت رباعی کارت همه

از عالم بیچون ست رواست ؛ در حضرت بیچون ست نگنجد

کم و کاست ؛ گو دهم تو بهم خیر و شر داغ شود ؛

دریای کرم همیشه در موج عطاست ؛ اندیشه کثرت

خیالی حجاب مشاهده وحدت مباد مژده فتح بادشاه

دین پناه که سبب جمعیت عالمی ست بسبیل فکر

تاریخی گردید متوقع مطالعه اقبال اثر ست هر چند

بجرم هرزه فکریهای تاریخ نواب ظفر جنگ هنوز زمر بون

صله انفعال ست لله الحمد اندیشه دعاگوی بهانه

جوی تقریبی ست که بآن وسیله تحفه فقرا در پیش

گذارد یا مصرعی در انتخاب سر و صندارد و گرنه چه نواب

کدام استطاب ثانکه چه عالمگیر و کدام بدر منیر بطریق
شوق بی پروانگاشتنے دارد و بآهنگ سازی بی نیازی
سر از پرده بر می آرد تاریخ شاه عالمگیر یعنی حضرت
اورنگ زیب ؛ آنکه داد تکیه بر شمشیر و فتح و ظفر
عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج
تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر ؛ اولین
سالی که فتح ملک بیجاپور بود ؛ در غل و
زنجیر رفت سکندر از طوق و کمر ؛ تاخت بر گلکنده
رایات ظفر سال دوم ؛ همچنان بر قلب قطب
الملک طوفان داد سر ؛ گشت از روی جمل در دیده
اہل حساب ؛ سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر ؛ (۱۰۹۷)
خواستم روشن شود آئینه فتح دوم ؛ داد شوخی
های ادراکم درین مصرع خبر ؛ هشت تیک معنی که
تعبیر از دو تاریخش کند ؛ اعظم مطلوب و فتح بادشاه (۱۰۹۸) (۱۰۹۸)
نامور بشکر الله خان نوشته شد

جواب نامهٔ مرزا عباد بهدو مژده شوق

مقدم ایشان ۵ بحیرت غنچه ام یعنی بر لب تنگی
وطن دارم ؛ خیالی در قفس غربت میکنم طرح چمن
دارم ؛ نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را ؛ که خود را
هم تو می پندارم و با خود سخن دارم ؛ عذر غفلتهای
بیدلان بزبان شفقت خواستن دلیل الطاف ربوبیت
ست وجرایم اعمال بهیچ بها برقم عفو آراستن بداد
نارسایان حق عبودیت نامه سیاهی های کاهلی
سودهٔ احوال که از مطالعهٔ سعادت محرومیست
باعثی ندارد مگر غلبهٔ شوق بهشتی و سعدی و ۵ از دست
اهل عدم هر چه آید اعجاز ست ؛ بنجد گستم نسیه برند
گر کنم تقصیر ؛ از مشاهده با تصور ساختن اضطراب است
و از جمال بخیال چشم باختن بی اختیاری در توقف کم
ورود التفات نامه بوصولی فیض عظمی هدایت فرموده
و مژدهٔ دیدار تجلی انوار در اندیشهٔ بیدل نوازی گشود

٨٩

هر سر موی ستمند مژه ایست از چشم انتظار بیرون نشسته
و از هر طپش دل لغت لخت شیشه خانهٔ طاقت شکسته
یارب کی مد انتظار مژگانی نماید و غبار دوریها
بشگفتگی دمیدن فرود آید ؎ چو گل هزار جبین سجده میکشد
آغوشش ❊ نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست ❊ غنیمت بحقیقت
چو مژگان اگر رسیم بهم ❊ وگرنه راحت دیگر خیال
مبهم کیست ❊ عنایات غزل تازه لصلهٔ کرمت نواخت
و بشکر افادت نوازی سر بشارت معنوی ساخت
هر چند آرزو مصروف حصول این دولت بود که از داغ سوختگیهای
شعلهٔ افکار رقص سپندی بمحفل حضور عرض خواهد داشت
و از نفس سوزیهای چراغ اندیشه به پرتو تسلیمی دست
در پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امتثال آن
چاره نیست مسوده شعری چند با نسخهٔ طور معرفت
که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بمعرض ارسال
رسانید عرض ما بقی واردات موقوف ورود آن نسخه

91

شفقت ست و منتظر وصول آن مجموعه مکرمت در شکر
احسان بشکر الله خان دیر رسی ثمرات باغ سخا
از ضعاف نتایج انعام مجزست و انتظار وعده های کریم
بوفور آثار اکرام مشعر دریا را در غور خیز زر رسانی
مد احسان شمردن ست و ابر را بقدر ضبط سرا گوهر
بدر آوردن اینچه در خیال نیز - نظرها نقش حصول
می بندد و هر چیزیکه در تصور نگنجد بمشاهده وصول
می پیوند در رباعی عمری بفنون نظم مائل
گشتم چندی با نثر نیز شاغل گشتم ؛ دیدم کرم
سخت بی پایانست ؛ عاری ماندم شکر و بیدل
گشتم ؛ بجمیع درجات کمال آن ذات درین عالم مشهود
خواص و عوام باد و علو مناصب اقبال همبرین آنام
نصیبه جمهور آنام رسانا د بشکر الله خان
تاریخ فقرات مناصب حکومت میوات علو
گلشن درجات بجناب جلالت منقبت مقصد نصرت

اعتراف بندگی که کمال عجز ست می نمودیم و اگر
کوشش ها ناتوانان بجائی میرسید غیر از تسلیم دری
دیگر هم میگشودیم سایه بحکم قدرت در دعوی آفتابی
تقصیرے نداشت و خاک بمقتضای اختیار جز علیم
آسمانی نافراشت هر چند قلق و اضطراب بی اختیارست
بتکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سلسله وضع رضا
برهم نخورد و سر رشته تسلیم که نسبت قبول حضرت
الوهیت وابسته اوست از دست نرود جمعیت خاطر
ولها العطیه صبر که حصول سعادت صوری و
معنوی ست مشرف گرداناد و زبان حمد و ثنا
که دلیل معرفت حقیقی ست کرامت کناد ؛
بشیخ غلام محی الدین هر گاه یاد تلخی ایام
تشویش اوقات آن شکرستان حلاوت باد
ارسال ابنه های منتخب که هر یک از لذت سربسته
نوید و ذوق تمام داشت تحفگان زاویه

۱۵ و ۱۶
سایه بحکم قدرت
... بنده بحکم
قدرت خود
در دعوی
...
چنانچه بحر خون
وغیره وہیں
مضمون فقرہ

بیدلی را تا زبان بچاشنی های حصول شکر انباشت
کامروای حقیقی به نخلستان وصول جمعیت رساناد
وازثمرات حدیقهٔ وصل شیرین کام نعمت جاوید گرداناد

جواب معذرت میر رضی وحدت و
شکر ارسال حقه اندیشه صحبت و رخصت که

معنی نسخهٔ عیز ایجاد لیست از خاطر وحدت
مناظر مرتفع باد هرگاه اقتضای اتفاق صحبتها
نقاب آرزوی وقوع نمی‌گشاید قدم محابان
در دین مرحله می نماید و تا خواهش و داغ کسل
فراهم آوردن مژگان نموده ست آئینه خانها
آغوش مشاهدهٔ حقیقت کشوده اگر حاضراند دیده
بیدار روشن و اگر بغیبت پرداخته اند اندیشهٔ تصویر
گلشن در همه صورت اگر پای عذری درمیان آید
زنگ آئینه رسوم می زداید در همه حال بیدلان را
ازین عالم بیخبر باید فهمید و عنان تخیل ازو واد

این توہم معطوف باید گردہیند حقہ ہای تحالیف
تقلقل جموشے مینائے کردہ اند وپیام
دلکشیہای بی التفات آوردہ بامدا دفتہای
گرم حیات بخش دوستان شہند بشکر اللہ
خان وشاکر خان در عرض مراتب نیاز
فرق داشتنیست آن دو متحد اند بتسیدن خجالت
فہم کجا نیست و درسیر گلشن وفاق ایشان
غیر یکرنگی بر روی کار آوردن انفعال اوسے
و رعنائی قطعۂ محیط اعظم کہ بتازگی چہرہ کشائی
عذر تقصیر بے زبانیہا خواہد جوست ۵ یا ساقی
ای آفتاب یقین ٭ تحیر دبیان کتاب یقین ٭
کہ تا بچو لانگہ اعتبار ٭ ننشاندست افسردگے
درغبار ٭ سیکرہ وحی گر شود شیمہ راہ ٭ فلک سیرے
بیشان پرست از نگاہ ٭ جہانی شد از
نارسائی حصلاک ٭ فلک بود گرباک ہیدا شت

۵۱ قولہ مینائے کردہ اند ای کار شیشۂ شراب نمودہ اند یعنی ست بادہ ساختہ اند ۵۲ قولہ دلکشی ہای فاک نایت از غایت خوشی نازدن و تقویت دادن و مرفوع نمودن و آواز بلند ساختن و اینجا یعنی اخیر درست می آید ۱۲

۹۶

وجوہا تلف ٭ بمن گر توام گفتگو بر طرف ٭ نمایندہ اسرار حقیقت
دیدار عالی کرامت کناد و شہود دوام وصل گرداناد در عرض
انجام نسخۂ طور معرفت لشکر اللہ خان نیازی کہ
در معبد اندیشہ با معنی تسلیم میساخت امروز در صورت خط
جبہہ ساست و دعائیکہ در پردہ نفس حسرت طپیدن
سنگ شیشہ بکسوت نامہ بال کشا آبلہ پا یان وادی مقصود را
کیفیت طلب ہم پیمانۂ جمعیت وصال ست و عاجز نگاہان
محفل شہود را خیال دولت دیدار نیز آئینہ دار حضور جمال
بیت تا حضور وصل تو در دیدۂ مشتاق بود ٭
دل فراغی داشت از روشن بیانی ہای خط ٭ این زمان
کز گلشن دیدار دور افتادہ ایم ٭ میسر دیم از خود
مدہوشی نا توانیہای خط ٭ معنی نوازا طور معرفت
از ہجوم دیدۂ نظارہ سامان یکعالم چراغانست و
بہوای نثار آن کلیم ایمن حقیقت صد ہزار گوہر معنی
بلدا مان للہ الحمد توجہ ذات معنی آیات دران سمت

بیضای نگشوده و عصای قدرتی ننموده که آل فرعون
یعنی زمرهٔ طاغیان که غرقهٔ نیل ادبارند قیامت
سرازآب تیغ برآرند درین وقت آرزوی بیتابی هوا پرست
این تمناست که رابطه اجزای تفرقه امکان اوراق انتظار
بیدلان برگردانند و دیدهٔ مشتاق راهم چشم نقش پا
بمطالعهٔ قدمبوس سازند ابیات خواستم مطلبی کنم
انشا * تا نفس گل کند دعای تو بود * پشت تقویم کنون که
صفحهٔ دل * نسخهٔ معنی ثنای تو بود دلشکر الله خان
در عذر احوال شاه زین العابدین وسیلهٔ مرات
عجزی که حسرت گزین تسلیم آیین دراداى آن ناگزیر است
و نیاز کمین خامهٔ جبین در عرض آن بی اختیار تحریر
دو بیت حالی ست که بمبحث مطالعهٔ فیاض نثار قبولی
بهم رسانند و کسوت غبار خطوط بعبیر رایحهٔ تحسین معطر
گردانند قطعه چه سازم ناتوانم ریخت رنگ سجده در کوشش
سرافتاده دارم که بیتابی ست زانوییش * بهار آلوده رنگ تمنا است

99

دلی دارم ؛ که گر سیر گلی در خاطر افتد میکنم بو یش ؛ فیض
رسانا هر چه در باب شاه زین العابدین وغیره ان
که امثال ما بجا صلان مزرع ایجاد انداز عالم
اخلاق بظهور پیوسته و می پیوند و غیره از آثار
رافت حقیقی نیست اجر و توقع این مرحم از حق
بحق خواهد بود هنگام تحریر نیاز نامه رباعی از پردهٔ
غیب معانی احرام زمکدهٔ شهود بست و مقتضای
مناسب مقام در سلک حقایق معروض پیوست
افراط حقیقت ست و عیان تفریط ؛ این جمله
مرکب آمده فیض بسیط ؛ کم ظرفی ما فیض ترا
مانع نیست ؛ گر قطره بود قطره محیط ست و محیط ؛
از جانب مرزا محمد لطف الله بیگ بید خان
عید آمده تا در طرب بگشاید ؛ در ساغر ماه بادهٔ
پیمایند ؛ یارب بدعای بیدلان تا دم صور ؛
چون نور هلال رونقت افزاید ؛ آفرینندهٔ

نقص وکمال ماه و هلال بی شائبهٔ نقصان و زوال پرتو
آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نشینان ذرّه
مقدار تابنده دارا د وجبههٔ اخلاص هوا خواهان از ان
تسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینهٔ
کمال گردانا د بشکر الله خان عرض سرا عجوبه
که تا نفس با حقیقت هر آنی برنگی جلوه گرست و تا ر
از رنگی ست بتجدید عجز نیاز گستر فی الحال ابا تیکه
تا رگیش بوی از عالم تحقیق دارد مخمور شوقش ساغر
سر خوشیهای حال می پندارد بهوای بار یابی
محفل قبول عرضه می دهد اقبال آهنگ مطالعه
معنی نواز باد سه شب از عافیت دور جامم
رسید ٭ زا وضاع مستان پیامم رسید ٭ که هر جا
بمضراب کفر و دین ٭ مخالف نواز دگمان و یقین
نی گردن شیشه در دست گیر ٭ توانا ئی و هم
جهان پست گیر ٭ وگر شمع مهکان خموشی کند ٭

جهان جمله ظلمت فروشی کند ٭ بی ساز کن
نور جاوید باش ٭ قدح گیر در دست و خورشید
باش ٥ هر چند انجا که سیر هستی کردیم ٭ میبند
بعجز پیش دستی کردیم ٭ از ما بر تر نبود جائی دیگر
ناچار نظر بسوی پستی کردیم ٭ زمین گیرهای
وضع انتظار هر چند در حصول دولت دیدار سبب
اما به نسبت حال بیدلان انحراف جادهٔ شرم
ست و خلاف قاعدهٔ ادب ٥ حیرت قفس
اثر عجز و رسائی ٭ مجبور ادب را چه وصال
و چه جدائی ٭ آئینه تسلیم فضولی چه خیال
ست ٭ رنگی نه نمایم که تو آنرا نه نمائی ٭
سعادت قدمبوس که معراج جبین اخلاص ست
نصیب نیاز مندان با دل شکر الله خان هر چند
سراپای خیر اندیش آشیان ثنای بی ریا ست
و بوساطت عرائض دیگران در هر صفحه نقطه واری

۱۰۳

جبهه سا اما کلک نیاز سلک سرنگونیهای
خجالت بکاری میکشید وبصریر بینوائی بیتابیهای
ناله درپردهٔ خیال میدماند بحکم بی اختیاریهای
گرم آهنگ معذوری گردید تا صفیر دعای
بلند سازد وگردن تسلیمی بعرض این رباعی
برافرازد ابیات یارب زنهال ذات آن
فیض نگاه ٭ نصرت بالد برشحهٔ فضل اله ٭
درجبههٔ لعنت رقم بدخواهان ٭ چون آتش افسرده
دمد بخت سیاه ٭ والا سرمایهٔ دیگر که درخور قبول
انجاب توانه بود کرست یا بضاعتی که در پهلوی
آن دوکان مقداری تواند کشود کجاست لعالم
آب کرد از ناکسیهایم مپرس ٭ خاک میگردم
براهت گر سری میداشتم ٭ به نسبت تحایف
عوام امتیاز دعای فقرارا در حضرت کریم دلیلیست
غریب باآنکه دعاها را آرایش لفظی بیش نیست

چون نقش صیقل استعداد داعی ست در معنی
خود را بعرض نثاری سے آزاد از ہمات
کہ کریم نظر التفات بر حال درویش بیشتر میگماردد
سے قیمت صیقلش ندارد دستگاه کائنات ٭ نقد ما
ہیچ ست شاید ہم بما سودا کند ٭ محیط عالم اقبال
مواج فیروزی جاوید باد در لعز مسند
محمد صیقل بمرزا فضایل خلعت ایشان
سے تا نظر بر چمن وضع جہان وا کردیم ٭
سستی بود کہ بر دیدۂ بینا کردیم ٭ نہ سمن بوی
بقا داشت نہ گل رنگ وفا ٭ غیرت آلوده بہر
رنگ نظر ما کردیم ٭ آنچہ بیداری ما دام نظر
می فہمید ٭ حیرتی بود کہ در خواب تماشا کردیم
چار دیوار عناصر اعتبار طلسمی ست بی بود
و چارسوی انجمن گنبد دار تخیلی خالی از متاع
نمود نہ بر بنای این طلسم چون گرد باد اعتماد

قیمت صیقلش نداردو التفاتی معتقد در ہمہ موجودات قیمت ملاقات ادنی نوازشد و نقد ما ہیچ است شاید کہ با سودا کند ۵۲ و ۵۳

۱۰۴

نداری و نه در شکست این دیوار چون رنگ ما ا
ختیاری اگر نور تامل آیینه پرداز دید آگاهی
گردد ذره تا آفتاب بال پرواز عبرت ست قطره
تا محیط گرد جولان وحشت صبح تا نفس میسوزد غبار
هستی بر باد داده ست و شعله تا قیامت رست
میکند بلکه خاکستر نشینی افتاده و فانوس
آسمان ها از دود چراغان اختر هیولی ست
و آیینه سحاب از نفس سوخته برقهای جستهٔ جوهر
پرداز اثر های سیلی سخن نقاب لب تشنگی
جوهر آیینه هوست و نفس از پردهٔ دل سر بر
نکشیده بکمند کنگرهٔ فنا ست خانهٔ نیز نکهت
حسرت اسباب ست بس ❊ روزن بام و در از
خمیازه می بندد دکان ❊ سود بازار تماشا گرد
واهی بیش نیست ❊ گر متاع نیست گو آیینه
بر چیند دکان ❊ در مکتب هستی ما از ما حرف مرقوم

ما مست سیاه پوش و در بستان تحقیق ما سطر
سکوت شهیدی کفن در آغوش کسوت زنگاری
آئینه شاهد معدومی جلوه هاست و وضع سینه
چاک شانه گواه بادبردن طرهای دوتا نه
هیچ جا حسن بر بستر ناز می تواند آسود و نه عشق در کان
جمعیت داغ میتواند کشود ه زندگی شبهه
هستی ست که مانند حباب ٭ هر که هست آئینه
پیش نفس میگیرد ٭ هوا اپیش از شکست رنگ
سر از جیب بیرنگی بر آوردن و زمین را قبل از
پرفشانی غبار همان خاک بسر گردان شمع تا نظر
میکشاید چشم بر سفر روشن کرده ست و موج
تا سر بر می آرد جادهٔ رفتن بعرض آورده صحرا
از گرد باد در پیچ و تاب از برچیدن و کوه از صدا
در اضطراب فکر خرامیدن آسمان از صبح غبار
آوارگی خرمن محیط از ساحل آغوش نیستی

چشم جگر میسوزد چه اگر در تلقین صبر تابان اسرار فهم
معنی فضایل زبان اظهار کشاید آفتاب را از بساط
انوار او خبر کر دلبنت و اگر در درس شکیبائی
تابان موز اندیشی نسخه حقایق مبالغه نماید کثرت
امواج بعرض دریا آوردن از آیینه اهل شهود
محجب نیست که زندگی بسر آمد چون نسیم در گذشتن
ناچار ست و پیمانه پر شده چون اشک در چکیدن
بی اختیار بال افشانی جست صبح را بدستگاه
نفس رام الفتهای توان گردانید و بی پروا
خرامی سیل را بسعی امواج در زنجیر نمیتوان کشید
دیوار بی اساس تعلق حسمانی تا چند حایل
سیلاب فنا خواهد بود و غبار بی تمکین وادی
آهنگان تا کجا منع جولان حقیقت تواند نمود
از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه بیدل تا کجا گیرد غبار

گرفتم هجوم غبار دمیست نفس گیر اما در نقش
سوختگیهای سعی غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم
تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی رست
می نمایند و از خود تهی شدگان و آمای تعیین
در احاطهٔ این دیوار حباب ار چشم تامل سکندر
ه بینست در گلشن اسباب جهان رنگ
ثبات ٭ همه از دیغ ما هیچ نظر میگذرد ٭
چون نفس خانه پرستیم نداریم آرام ٭ عمر
آسوده ما بسفر میگذرد ٭ در یاد لالی که
از کسوت مائیت حباب ار بیرون آمده اند
جز نیکتائی محیط آغوش نگشاده اند و عالی
همتانی که از عالم رنگ و بو شبنم وار چیزی نبوده
بیرون خانهٔ خورشید آشیان نهاده ست
که میداند کجا رفتند گلچینان دیدارش ٭
هم از خورشید می باید سراغ سایه پرسیدن

قبای صوری این طایفه زوال معنی ایشان
نیست اگر تمثال اعتباری نقد تجلی باخته باشد
شخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد و اگر لباس
عارضی بدست انداز فرسودگی محو گردد پیکر
اصلی خلل برنمی پذیرد صفای گوهر ارواح
در شکست صدف جا نیست و کمال جوهر انوار
در رفع اعراض ظلمانی ۵ درغبار جسم
دل را غیست رنگ اعتبار ❊ خاک بر سر کرده
است آینهٔ ما زین غبار ❊ هرچند نسخهٔ
دل بحکم بی اختیاری جز پریشانی
ربطی ندارد غنچه واری تامل خیال بیرنگی
شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر
از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوا
گلشن جا دادنی باید کشود شیرازه بند
مجموعهٔ دلها بر طریق صبر مستقیم دارد

وبی غبار جادهٔ تشویش بسر منزل کمال
جمعیت رسانا د در جواب قطعهٔ شکر الله
خان که در مناسبت چشم و دل
نوشته بودند یعنی استعارات عالم ایهام
که بنیاز اتصاف عبودیت مقام ست در اثبات
کمال قطعهٔ چشم و دل که قطعهٔ از بهشت یکتائی
در عالم خیال جلوه نموده و برنگ غنچهٔ گل
از آغوش حقیقت هم در اتحاد معنی کشوده
مگر عندلیب بینوائی خامه باین زمزمه
سرآید تا خجالت بی زبانیها بر آید ؎
بچشم دل خط ریحان سواد سرمه گردد مژگانی
که چون مژگان بپوشش یک قلم آغوش
گردیدم ؛ بتحریر مژدهٔ حسن بهاری داد کز
شوقش ؛ چو اشک از دیده تا دامان ه دل آئینه‌ها
چیدم ؛ دل وحشی زجوشش لفظ و معنی دشت

ہان شوخی کہ من ہم چون نقش بر خویش پیچیدم ؛
گداین چشم کو دل از تماشا نیستم غافل ؛ شرار و شعل
باہم موج میزد انچہ من دیدم ؛ طواف بیخودی کردم
بپای دیدہ افتادم ؛ بجز حیرت نبردم در دل
بر تو پوشیدم ؛ زدرش دیدۂ دل از من بیدل چہ می‌پرسی
سراپا حیرتم حیرت نمیدانم چہ فہمیدم ؛ رنگینی ہای
بہار لفظ و معنی سرمشق چمن طبعان بوی گل کلام باد

بشکر اللہ خان در عرض نقابت خود

در عالم التسلیم دعوی عرض آداب خالی از شیوہ ہای بی ادبی
نیست اما بوضع جبین سائی کلک نیاز بسلک صورت
احوال کہ مکشوف مرات حقیقت شہود دست معروضہ میدارد
درین ایام بمواظبت فہام تنقیہ و تبرید طبیعت ضعف
طینت اثر قوتی و اشتداد اشتعال حرارتہا مائل اطفا
گردیدہ مگر شعلۂ آرزو دیدار کہ ہمچنان متصاعد است بمعارج
مراتب شوق مستعد بس از تنقیہ کہ شاید ہوا رشحۂ ابری

بر روی کار آرد و از اشیار های غبار راه وحشت مستمندی
پرواز دهد و اه حقیقی مهیای استسقاء دولت ملازمت
و منتظر صلای خوان مرحمت خواهد بود اگر از گرمیهای
هوای این سنه سنین بعرض نگارش پرداز دلی
تحریک خامه لفظ بر صفحه میگدازد و از مرتبه بسط
میگذرد اگر از تند بادی صرصر این نواح شمه بر طراز د
چه احتیاج ارسال نامه که قاصد را نیز باد می برد
خلاق کیفیات عناصر سرشت خاک بید لان را از آب
آتش و باد تفرقه ایمن گرداناد و چون آب در قدم
طوطی بی سرشتان خط جمعیت رساناد تا اگر
خاک آئینه تسلیم لبریز تمثال سجود و صفحه آرزو
منقوش سراپا سهو و چشم باخته نقش پرداز بدایم
تا اقتضای اقبال آگاهی چه وقت از دام انتظار
بر آرد و سرا از خجلت وضع زمینگیر یم تا صلای دست
کرم کی از خاک بر دارد و باد چه گرم جوشی های

منحصر نگاه تنزه شهود آنها اندیشیدن فضل
حقیقی در انجمن آثار دیدجای آئینه مینک شان
عطا فرموده است تا تفاوت پشت و روحائل
ادراک حقیقت نما نه پسندد و توهم غبار فرق
و ثنینیت بمقابله تصور سراز یکتائی نه پیوندد
یاد آوریهای بیدلان بیل فراموشی حق مباد
و توجه باحوال فقرا غفلت غنی مطلق مبیناد
بشاکر خان اگر حسرت دیدار راعصای
طاقت تصور نماید تحیر کارگاه بیکاری بکدام
تماشا مژگان پردارد و اگر سجده حضوری
بالین جمعیت نیندیشد هوا گیر عالم بیجا صلی
سجده مید سر بخاک گذارد و پرواز بها یاد داده
هوائیست و زمین گیر بها شکسته بال تمنائی
که حجاب ستمندان بسمل آهنگ آرزوی اوست
وسعی بیدلان بخاک خفته حسبت وجوی او

دست و پا گم کردهٔ شوق تماشای توام ؛ افگندهٔ یارب سر افتاده در پای توام ؛ بشکر الله خان شمول فضل ایزد متعال ارتفاع مناصب جاه و جلال آبادی ملک برکات مآل حضور دوام عشرت بی زوال جمعیت رفقا فرخنده فال مقهوری اعدای ادبار مآل سلامت اخوان میمنت اشتمال دیدار برخورداران سعادت تمثال دعای بیدلان تسلیم اشتغال بذات معنی کمال کرم خصائل خان صاحب اقبال مبارکباد بشاکر خان قانون عواطف بیدل نوازی مضراب توجهات بی ریا دوام آهنگ غلغلهٔ جهان باد نغمات سازیکتائی که نواهای عالم افکار بحضور محفل دیدار از مقیمان پردهٔ حیرت نواییست و رنگهای چمنستان خیال بطلوع صبح وصال از پریشان بالان شکستهٔ آدائی هرچند تجدید نیاز نامه در

117

در عرض حقیقت اخلاص عقلی ورزیده اما بوساطت
مکاتیب قبله گاهی سطور پیشانی اعتقاد که بلعه عرض
سجده رسانیده چه نویسد که شاید پیشتهای دل تواند
بود و چه نگارد که طومار تمنا تواند گشود غزلی که مطلع آن
عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتی مناسب حال این
حیرت مآل داشت بحکم بی اختیاری بر صفحه نیاز
نگاشت ؏ محو دیدار کریم گرد در بارش جلوه اش ٭
سر مژه هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد ٭ فتوحات
از سر بهمان موکب توجه با شکر الله خان که
تاریخی برای نظم فرستاده بودند
مضمون کرامت نامه نوازشی که جز در خورد بزرگیهای
انجاب کرم انتساب نتواند بود سربلندی عجز سرشتان
عالم نیاز فرموده ؏ من آز مروت طبع کریم فهمیدم ٭ که آب گشت ز
بحر انقدر ز شرم سخاست ٭ بحکم ماموری نظم تاریخ
فتح باوجود دقت بحر انچه مطابق قوافی افتاد بی تکلفانه ربطی داد

سرخیل نزد که بالجی رام ؛ از باد تبرو ت بشم قد دست

با بعنت لپسر که هر که آتش ؛ چون کوه سری به تیغ می لبست

عمری در کوهسار میوات ؛ می بود چو خرس از خود

سست ؛ با لشکر خان آسمان جاه ؛ گردید طرف

ز فطرت پست ؛ یعنی به پناه قلعهٔ کوه ؛ بر جنگ سپاه بن زرا

کمر ببست ؛ آتش زنه ها در آن حوزه ؛ چندانکه زنگ

چون شهر رجبت ؛ بگریخت بصد هزار تشویش ؛ تا از دم

تیغ بی امان رست ؛ در تاریخش مهندس فکر ؛ فرمود

دل رز و که لشکست ؛ لشکر الله خان حقیقت دوام

فتح و اقبالی که از عالم غیب شامل آن ذات بصیرت

صفات ست تازگیهای ظهور مژده رسان خرمیها

و مبارکیها باد دشمن گر از انوید این فتح نمایان هر قدر که برای

حاسدان منکوب و ادبار و نالیدن گشود لهای مغلوبان را

تعلیم شگفتن و بالید فرمود و کدام دل که هوا پرور ثنای نوبت

ر دستهای معاکن حصار و نازان باشش ؛ هر چند در حضور و غیبت

بضاعت فقرا سر تسلیم و دست دعاست اما دوری کتاب

سعادت انتساب خاصه در تنظیم هنگامه خالی از عرق انفعالی نیست

به جبهه خجلتی آراسته ایم عذر خویش از کرمت خواسته ایم

فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد همان

لعل محمد در حقیقت محمد عاشق همت سرمایه کیسه نگاه

بستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانه غیب موهبت

مدد فرمای تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تردد

غنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود آمد و رفت

او دلیلیست بر آنکه این نقد ایثاریست نه اندوختنی

و دریافت معنی این عطیه نیز موهبتیست نه آموختنی طائفه که

از نقب گریبان تامل پی بحقایق موجودات برده اند جمعیت

جمیع اسباب موهومه از نتایج تلفکاری انفاس شمرده اند

یعنی هرچه درین نزد یافکده بدست آورده اند نفسی در عوض

آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دست

اما غافل بتقویت این سررشته فتوح همه جگر دارند اما بیدل جو

خوشا حال دریا دلانی که موج آشنا کرم از نقش جبین شان

پیدست و جوهر کیفیت ایثار از چین آستین ایشان جلوه

فرما الحمد لله از قانون عواطف آن انجمن کرامت زمزمه

مساعدتست که اگر مخالفی بکج نغمگی سر آید چون پیکر چنگ

نا راستی از طپش سر بر می آرد و اگر خود سری بخارج

آهنگی میل نماید چون طلبان رحمت نفخش

می افشارد بنوائی که عبور آهنگ آن سرزمین

گردید از بلند آوازگیهای دست کرم سامعه را

لبریز استغنا گردانید و بی برگی که بسیر سواد آن نواح

شتافت از شگفتگیهای جبین خلاق باصره را

دسته بند هزار رنگ جمعیت یافت خلاصه مدعا

انتخاب فروش این معنی ست که چمن طراز فطرت

محمد عاشق همت بالتفات خان بهادر لقب محمل

آرای یک کاروان تمنا گردید ناقه بیدار از اجمیر باسلام آباد

کشید از نامساعدتهای زمان اقبال که عواقبش

۱۲۱

ضعف طبیعت خان مستغنا نشان بود وصول سر منزل مراد
از وقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را آبروی صبر و توکل
فهمید و بحکم بیچارگی پای آرزو بدامن مرادی پیچید در حالیکه
بپایان مرگی نارسائی سار کباد ناکامی میگفت بهدایت
استشهار مکارم اخلاق اندیشه کیل همتش گردید یعنی از کسوت خود
داری آمده بجنگ قصیده طالب آملی شتافت و چون مدحت آن
ممدوح ارباب کمال مژده ظفری دریافت متوقع تحسین فطرت معنی
ملتفین است و محتاج آفرین طبع بهار آفرین باری بیدل مشتاق
نیز باین تقریب یادی از حال فراموشی مآل داد نزدیکی اشفاق از دور
گردان انجمن بیدار غافل مباد بر شفیع خان یاغز بحیار فضل الهی
و جوهر معیار فیض لاانتهائی دماغ آرای آن ایثار رفیع الشان
و نثار اندوز آن بادل گنج احسان باد هر چند سیر حقایق بیدلان نفس وار
دل ها زبان بیش نیست در پرواز دعای اجابت شور صحرائی هکان را گرد لب
افشانی ناله می پندارد و با آنکه چون نگاه از تعیان ز ادیه حیرت است
درانداز حسرت دیدار صفحه آفاق را چون مژگان زیر مشق خامه طلب

میشمارد می‌نگذرد بی وصول مهر حضور شبنمی هست بوته نشین که از
تشویر اشک بچکید زمین گیر سجده بتعذیر باری در پرده‌ساز بینوائی تحریر
نوائی این مدعاست و در مقام عجز نارسائی تسلی زمزمه این تمناست
که گر من نخواهم گل از وصل چید نسیم دو دستان ما خواهد رسید و درین
نشاه که روی توقع عالمی متوجه التفات آنجنابست آئینه اسرار سیادت
میر محمد وفقا که شیان که از صفاکیشان این روزگار اند تمنای
حصول سعادت ملازمت دارند بکرم روی توجهی اگر جلابخش
جوهر حال شان شوند تمثال نتایج از مرآت ثواب محو نخواهد بود
با خوان بناپه مرزا روح الله مرزا عباد دهد اگر نقش جبین
خامه سجده سرشت جوهر آرای آئینه نیاز نمی‌بود صورت
تسلیم بستی و با این نظر عاطفت که سید بید و اگر ستمگاه پیچ و تاب نقوش
سطور اظهار نارسائی شکر دکند ناله بی‌زبانان بکنگره صفا که
میرساند سرگشته عالم اشتیاق که در محیط امکان حباب وار
به بیدلی مشهور ست تا نقد نفس را در گره هستی دارد از بیابهای
سودای طلب معنی ورنمی نشیند تا بر توطاقتی در فانوس خیال مشاهده می‌نماید

ازجست و جوهای صبح وصول بساط تسلی نمی‌چینند گاهی چون موج طوفان
طپشهای دل بال شکسته رنگی می‌بندد و گاهی چون حباب مکتوب حیرت
احوال به پرواز دیدهٔ انتظار حواله می‌نماید باهمه استحقاق ترحم تصدیع
ازین خامهٔ وحشی خطاب رسیدهٔ آرام تسلی نمی‌نمایند و موجی از ارسال
روانی نامه علاج تشنه کام وادی حیرت نمی‌فرمایند جلای آیینهٔ
امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که به هر تکلف در عالم بیکاریها
جمعیت دامان مکاتیب بمشق خراشی میتوان انباشت و تا در چشم
دوات اثر نمی باقیست مژگان خامه را خشک نمی‌گذاشت از درد
تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب است چه نگارد که باوجود
کثرت یکعالم آشنا از قحط سخن فهم مقیم انجمن تصویر رستن است
وبهم صحبتی خوابناکان بساط غرور بر ترجمان رنگینهای
نغمه گریستن نفس شماری اوقات جمعیت اینقدر
مغتنم می‌داند که گاهی از زبان خامه با دوات گرم سرگوشی
میگردد و گاهی بصحبت کتب بی‌مدرس خموشی
میشود ۵ مقیم وحدتم هرچند در کثرت وطن دارم

١٢٨

مشتاق نیوخت و آهنگی در آنجا نالید که تمنای السماع
ز مزمۂ حضور نوخت اگر جام گردشی داشت عنان گردانی
رنگهای رفتۂ ما بود و اگر مینا قلقلی می انگیخت بدعوت دست
صلا بلند می نمود از غائبان حاضریم و از دور گردان ناظر
لله محمد پیش آهنگی قانون آن محفل بود ران نیز محروم
و ماندگی نخوست و تائید اتفاق ازلی بساط سلسلۂ
وفاق از لاهور تا دہلی آراست حقیقت یکتائی
از شهود این آثار ربط یقین پیوست شمول فضل
بمکاشفۂ این کیفیات بر صفحۂ دل و زبان نقش شکر
بست تفصیل آن از مکاتیب خان کرم عنوان مکشوف رای
معنی ضیا خواهد بود ملاحظۂ اطناب باشارۂ
اجمال اکتفا نمود ۵ ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود ؛
می طرز نگاه نشاء عنوان تو بود ؛ دیوار و در میکده
تا پای محشر ؛ دیدیم همان سایۂ مژگان تو بود ؛
طوبی سرشت نهالی که برگ و ساز این عشرتها در سایۂ بالیدنش

بالیده است و خواهد بالید و فردوس حضور نو بری کی دماغهای
این نثار برکات رسیدنش رسیده است و خواهد رسید
کلک آرزو سلک بعرض این مطلع میمنت نگار تاریخ زمان
ورود دست و باز این دو مصرعه نیاز آهنگ انجمن شهود
سے جنت عیش و طرب خادمان ٭ بهدم بزم کرم الله خان ٭
لشکر الله خان اگر یک چشم زدن عدم حضور
انجناب مقصود مشخص اندیشه می بود معذرت نثار خامه
نیاز چه سجده که اثبار تکلف نمی نمود ممتحن آثار کرم گاه گاه
تخم انتظاری بمزرع هوس میکارد و در وفاکش صبر زمانها
اندکی بحال خود مستم ر و امیدوار دمست این جام معذور
نباشد مجنون این سودا مجبور سے نفس را از طواف دل
چه مقدور ست برگشتن ٭ اگر بر گردم از کویت همین مقدار میگردم
ز خواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم ٭ که هرکس میبرد نام تو من
بیدار میگردم ٭ الکنی در خاتمه ابیاتی که بتقریب سفارش ضعفا معروض شد ار در ملحوظ
اسرار دعا که ودیعت ساز بندگیست بجامی آرد و اگر با بسال تجدید

عریضه کوتاهی رز دغیر از شرم فضولی نخواهد بود بعاقل خان

در شکر اخلاق شکر الله خان این سجده زاری که بنقش پیشانی

خامه گلفروش آیین نیاز است و آیین تسلیم آبادی که بجبهه سائی

سطور و نقاط بساط ادب طراز نسخه ایست از دفتر اخلاص

بیدل نیاز بجناب قبله منزلی که روی مید ارادت از نشان

فرش محفل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان

از سایه التفاتش دوری مبیناد عاجز نواز اهمین عاطفتی که

همه جا شامل حال فقیرست توجه خاص نصاب اخلاص مناقب متقاطبیر

دل شکر منزل گردید و رشته لغت بی اختیاری بر طبیعت وحشی

پیچید در عالم تسلیم بی پر و بالی ایشان جمعیتی مقررست و در گوشه

عجز بی تردی آب و دانه میسر فیض صحبتها از مغتنمات حاصل زندگی

مشاهده مینماید و بخیال آن آستان جبهه از دور میساید درین ایام

خان سعادت عنوان بانکشاف مطالب طلسم حیرت عنوانها

مقرر نموده اند و مرآتی که خلاصه مدعای آن نسخه است به صیقل تحریر

زدوده حاصل توجه آنکه هر گاه نگاه معنی پناه میل مطالعه فرماید

بی تامل نقاب آرزوی مطلب کشاید از نظر سمیت اثر خواهد گذشت

وبسعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت فیاض حقیقی

دولت حضور نصیب گرداند و بانوار تجلیات در عالم دیدار

رساند مرز سلیمان محیط الطاف جوشش ترحم

امواج از حیرت واماندگان ساحل عجز غافل مباد هر چند

غبار بی سر و پا در هوای دامن مقصود سراپا طپش بود

بی توجهی نسیم اقبال امداد جراتی نفرمود و گره تطلبات

از شکستگی جمعیتی را فراهم دارد دستگیر نغمهای آنفیع بهار اخلاق

وجان نفس میشمارد ه دریاد توام نیست غم کلفت

امکان گردی که بود در ره گلشن همه رنگست ۞ بلندیهای

دست کرم از صلای دور گردان وادی انتظار کوتهی

مبیناد رسائیهای کمند التفات اکشمش نارسایان عالم بدست

و پائی چین تغافل مبیناد رسال خاتمه طومعرفت

موسوم بگلگشت حقیقت بعاقلخان عنان نیازبهای

امواج کرم معطوف ساحل نشینان وادیه خاکساری باد

بعد از ادای مراتب عبودیت که تعلقش با حیثیت از گردن
عقیدت ساقط نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور
میگرداند که درین ایام بوساطت تعلیم خالصاحب حقایق مراتب
وتتبع امرج عرفان معانی مناصب از بهارستان عالم
موزونی مستفیض گلگشت حقیقی بود عرض کیفیات را
وسیلهٔ نیاز بیدلی تصور نمود اگر در جناب خلد انتساب
بقبول برگ سبزی بیرزد گلدسته آرای یکعالم فرق
افتخارست واگر بآبیاری نگاه مرحمت ریشه واری
قابل نمو گردد طوبی اعتبار صد هزار باغ و بهار اظهار
حقیقت شان ونزونش موقوف عریضهٔ خان اخلاق
نشان ست و در ضمن معروض عذرخواه ناتوانی
اطناب بیان در طلب سواری و عذر از فوا
بعاقل خان رباعی دانا تهمت کمین غفلت
نشود یعنی در بزم محو خلوت نشود تا کی خواهی نظر
زعالم بستن کثرت بتکلف تو وحدت نشود پرتو آثار زیبت

دامن التفات بکیفیتی معطوف ندارد که خبر و صنع عبودیت از خجلت
حق گذاری توان بر آمد سحر و مینت مایدت کرام صرف جمعیت بیدلان
منیست امید که غفلت امروز با آگاهی فردا مبدل گردد بشکر ایلله
خان اگر عبارت آرائی اہل اخلاص مقبولی غیر از دعا میداشت
خانه نیاز بیدل از ننگ بی حاصلی سر بر خط نمیگذاشت ہر چند سلسلهٔ
تقریر رسوم در ہمہ جا رساست اما نسیم مدعای فقیر از باغی که
در و ہان دارد دعاست بی تکلف تصور مهربانیها اسباب
جمعیت ست و یاد شفقت ہا سامان عشرت سر بر خاک
جبهه دارم و فریاد میکنم ؛ یعنی که آستان ترا یاد میکنم ؛
عید وعده دیدار بعید مباد بشاکر خان ماہم از انگشت دیدار
گلی میچیدیم ؛ ہر کجا آئینه بینید ز ما یاد کنید ؛ اگر خود را
از دوران تصور میکند آتش در بنای تصور می اندازد
و اگر نزدیک میداند نگاه تشنهٔ دیدار از دور محروم
میگذارد در عالم تسلیم فریاد رس است و در گوشهٔ رضا سامان رضا
حوصلهٔ فهم عقل حقیقی رشتهٔ تماشای التفات بگسستن محفوظ دارد که

بسامان نگاهی سر از انجمن دیدار برآرد بشکر اسد خان
جواب مکتوب ایشان مرحمت عنوانی نامۀ بیدل نوازنامه
بدستور التفات قدیم منظور تغافل سوادی مبادسه
خطت می بینیم و گرد سواد نامه میگردم ؛ فدای خطش
آنذرست طرز خامه میگردم ؛ آثار ربید لیها در موقت
مشاهده می پیوندد که با وجود شهود محروم دیدار باید زیست
و باکمال قرب بخیال دوری باید گریست از انفعال سخت
جانیها تا خامه نقطه میریزد عرق ریخته ست واز درد جدا
تا سطر بر صفحه روان گردد شک عنان گسیخته سه میکنم انشای
شوق اما ندامت میکشم ؛ خامه تا خط میکشد بر صفحه
خجلت میکشم ؛ اوهام مهاجرت بالیقین موصلت مبدل باد
عرض صحت خود بشکر اسد خان و اظهار نظم گل زرد
از شرایط بندگی چه عرض نماید که خجالت دوری در نفی انجاب این
اظهار است و از قواعد تسلیم چه بجا آرد که درین موضع نیز جبهه سائی
حضور نیست که دار سه جای زه گرفت ؛ قطره سامان شد ؛ هلاک شیوه

١٣٥

بجزم که هیچ توان شد حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از
رسیدن نا رنول بی تامل باستقبال قصد شتافت و بتوجه
سامی ایشان تخفیفی در تصدیع طبیعت محسوس یافت اگرچه
از مسهل نیز امداد ضعفهای در نظر بود اما مقتضای حرارت
هوا جرات ننموده بهر حال زندگی ماده ایست که خون تحقیق
تخفیف علتهای او دیده آمد و زخم نشتر شربت شفاست
آن فهمیده بیش ازین بزحمت تدبیر نپرداخت و فرصت
مصروف تکالیف دیگر نساخت چند روزست در بهارستان
اندیشه گل زرد رنگ آرام می بازد و بآرایش بساط
شکسته رنگی می پردازد هنوز از چمن افکار منتخب آب
و رنگی که فراهم آورده ست قریب بکصد و پنجاه
گل زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینیهای این گلدسته
منتظر نگاه معنی بین ست و معراج خوبیهای این گلبن موقوف
مطالعه بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه مستمد جذبه خورشید هدایت
ست و مستعد باریابی آستان عنایت بشکر الله خان حقیقت آگاها

تامل انقلاب آب از سنه و امکنه هکالی جلای آئینه حیرتست و تخیل
تغیر کیف و کم اعیان رفع زنگارهای غفلت اینجا امداد حیرت
حوصله بخش عروج نظر میباشد و اعانت تسلیم چهره کشای
علامات فتح و ظفر حصول این نشار از ساغر آگاهی حق شمردنیست
و از شهود این کیفیات باسرار حضور مطلق راه بردن سه مار اسباب
طریق عجز است ضرورش نی سعی فضولی و نه سودای غرورش
باید بودن همیشه با هر کم و بیشش چون گردن قانع بخمیدن مسرورش
مبارکباد عید لشکر الله خان ساز مبارکباد تهنیت
عید شعر این آهنگهای عشرت تشدید است که باید بهر جا
سیاهی لشکر اعدا البساط خز و جبیذ خز در پاس حشیم
قربانی نگریزد و هر کجا علم افتد از حساد بلندی گیرد همان
بداین مژگان سبیل آویزد خار خار سلاخی ذبیحه القدر
در پوست مینو نیفتاده که سالمش و اگذارد و تشریح اعضای
گوسفند در بند بند بزد که کوچه نداده که دیگر اجزای
جمعیت انبارد بعون مصلحت آموزی آنچه هر قدر

این منحرف گردنان از دارا دیر د صلاح و تایید
احکام ایزدی چندانکه ازین خوکھا ہدر ریزند مباح
فتوحات اقبال بر زمرۂ حیف خواہان مبارک و بر فرقۂ
بداندیشان بلایک سفارش مرزا سہراب
رونق مرزا لعیم بخشی بہادر شاہ چون ہمت
دولتخواہان جناب حشمت و اوقات سعادت اندیشان
رکاب دولت مصروف این جستجو ہاست کہ مستعدان
فنون کمال و کارآگہان طریق فضل را بحکم توجہ ا
وسعی التفات طبعی لیسیل انتساب آستان ہمایون
باشند بہار بیرای معانی انجمن آرای بساط
نکتہ دانی سر جوش نشاء مطلق مرزا سہراب دفق
کہ بالمعۂ سطور نثر ش نفس صبح را بغبار خجالت
پیچیدنست و در حسرت متانت نظمش موج گوہر را
آب از بن دندان چکیدن تا آنکہ جوہر شجاعت
چون تیغ از ناصیہ آتش روشنست و نشاء تہور چون باده

نقیضین ... ہمہ ... بھی ... ہمت ... ذیل ... عرض ... ۱۲۷ ... راجع ... دولتخواہان سعادت ... ۵۲ ... ازین دندان بگیرید ... ذیل کمال ... بارشه

از طبیعت سبز بخش نفحا تی که شمه ازان بعرض رسید از آهستگی تمام دارد شایسته آنکه این قسم روشن طبعی از منسلکان جناب خورشید احتساب ورق نظر نمایند و از بخت عالم بلند فطرتی را ملازم بارگاه آسمان جاه تصور نمایند تربیت ارباب تشنه اجر عظیم دارد و تفقد احوال اهل معنی نتیجه صواب کلی بار می آرد

نقل مکتوب خان از جانب شکرالله خان و شاکر خان

ورود گرامی نامه که سنبلستان سواد شرف هجوم سایه التفات دشت و لستان ازرباعیش صفای آیینه شفقت می انباشت بصد چین نکهت نسیم سیر آن سلسله اشتیاق نمود و بهزار همواری حیرت تسلی بطاقتان وادی حسرت فرمود چشم توقع از سرمه انتظاران این قسم شفقتهاست و گوش امید از نوید آرزو یان این جنس مرحمتها بال افشانی نامه بران اشفاق چون پرواز دیده انتظار رسید رنگ و آوازه پای قاصدان جمعیت پیام چون طپشهای دل بی تامل آهنگ باد رائحه توجه شیخ غلام مصطفی ناطق نوید انتشار بهارست

قوله بزبان فهم و فن معانی با رونق و باب کرده شده بسیل بقیض

۱۳۸

منسلکان کنایت از نوکران شاید باشد

[illegible]

اخلاص نثار گردان آثر ز دست و هوای دولت وصال
گل جیب و دامن حسرت وجو آئینه بردار خیال مدعا
زنگ شبستان اندوه بصیقل صبح طرب مبدل گرداناد
بمرزا عطاء الله توده غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق
فرسوده که نشانی ست از خاکساران سر راه مبلغ الی
وبراعی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی سر سینه
بنا و رنجار خار دوخته و آئینهٔ امید شبکه چشم انتظار اندوخته
از شرم تو بکینه کشی تیر از سینه منکشد و به ننگ همت
بیوفائی از پیکان رو منگرداند وقت ست اگر هیمی از
رشحهٔ آب پیکان عب خاطر این اندوهگین فرو نشانند
و بساط کلفت این زمین ز شمع خانهٔ کمان منور گردانند
بمرزا زین العابدین اندوه دوری کلفت مهجوری
مقدمه ایست که در تمهید آن خامه را صفحهٔ حوصله ناصیهٔ عجز اندوختن
و دوات را از قلم بهان انگشت تحیر بر لب دوختن بزمنا چار شرح
آنمعنی بمطالعهٔ التفات ضمایر که محیط اسرار الفت می سپرد

وبیان این مبحث از نسخهٔ طپش دلها که جامع نقوش حیرت
وامی شمرد خواهش طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام
نثار رسانیدن ست و آیینهٔ تمنا لمعهٔ جمال مقصود در روشن
گردانیدن ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان باغ حصول مراد
آرایش ظهور گیراد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان
بساحل وصول مدعا رونق نمود پذیرا دلعا قلیخان
از شکر الله خان فیض گستریهای عنایات
خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود
از هر سر موی تسلیم کیشان سجدهٔ شکر دمانید
واز هر جزو بنای سجود اندیشان جبههٔ تسلیم روبانید سر بخیهای
دست نوازشی بر سر نکشید که کلاه زرین خورشید بگرمی
سایهٔ آتش همسری تواند نمود و کمربندهای منطقهٔ افلاکش
توان کشود لطافت شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان
وادی بی بضاعت میشمارد و رنگینی جامه وارهای چینی بهار را
از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد خلعت بخش عجز گستران در

ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال
گرداناد و سایهٔ فتحار پایهٔ آن آستان نزهت آشیان
از سر ما بی‌ماکم نکناد جواب مکتوب شکرانهٔ جانان
و استدعای صحت ایشان اندیشهٔ عوارض جسمانی
ملال خاطر منسوبان آن آستان باد غبار کلفت روحانی
به این هواخواهان آنجناب منشیناد بطبع معلان
یا رب کدورت را مدد آهی بر این آیینه ناسپند زنگ
همت آهی: شافی حقیقی بخبرت کده شفای کامل موصول گرداناد
و دعای مستمندان بی‌ریا به لفظ فصیح اجابت رساناد
و جهانتاب مطلعی که به تقریب نوازش بیدلان پرتو آمدن
ورود گرم داشت که بی‌تکلف اگر مقابل لمعهٔ آفتابش
گذارند آیینه دارها بجاست و اگر کیفیت صبح بهارش سنجید
میزان لعدل شناور اهب عطیات لفظ و معنی
برنگین‌ترین عبارات مسندآرای ارشاد حقایق دارامید لیها
پیدلیست اگر ارباب باطن توجه امداد فرمایند و حیا با آیینه دارگوهر

قوله نزهت بودن نقل معروف پاک شدن از چیزهای زشت ۱۲

قوله اندیشه عوارض الم اندیشه بیماریها ۱۲

اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایند ست تو گر عالم قدم هستی
چنان بود و گر حادث بر آوردی همان بود بحکمت نقد ها
تاب و پیچ ست اگر گوئی همه هیچ ست هیچ ست ذات
سراپا التفات تغافل بهای معروض باد که درین ایام بر
مقتضای غنیمت شناسیهای فرصت فکر نظم عرفان
و نثر چار عنصر و بینش دارد و نسخی چند بوسیلهٔ این تخیلات هیشماء
و بزم مرمه ست کدام قطره که صد بحر در رکاب ندارد کدام ذره
که طوفان آفتاب ندارد ولی جوشش میتوان کرد و گرنه
غبار بیدلیها از نظر مرتفع میگردد و صیقل آرای
مرآت حقایق چهره پردازی امور محال ست تا نقصان
هیچکسی بصلاح نمیرسد اظهار معانی کمال از معقولها
وهم خیال تماشای نثار دیدار از ان عالم نیست که
بعرض مقال آید در زمان سعدی که سروش جمعیت
مژده رسان سمع آرزو گردد مستعد تحصیل
این دولت ست و مهیا سے وصول این سعادت

۱۴۳

این سعادت بمولانا عبد العزیز عزت از اشتداد
توہم کدورتے کہ بیش ازین غبار آن آستان مباد
تمناکیشان مطلع حضور در سواد عالم حیرت چشم باختہ اند
وبکسوت مژگان تحیر در تہیۂ بلندیہای دست دعا پرداختہ
کہ یارب بی خلل کزن طبیع صافی اعتقادان را
کرامت ساز جمعیت دل گوہر نژادان را خاکہ اندیشہ
این غبار بر خاطر خاکساران وادی دعا باچندین گرانی
کوہ ہمسنگست بتصور این کلفت در تخیل آرزومندان
گلشن دیدار باہزار رنگ شکست دل ہم آہنگ ذات
عزت کہ لوح مرآت صفاست چون عکس روی حقیقت
ناپیداست از کلفت طبع روشنش میچو شد گرد کی ہمان
سراغ معدومی ماست طبیب امراض دلہا از شفا خانہ فضل
شربت صحت جاوید کرامت فرماید از دیدار شگفتگی آثار
دیدۂ بیمار نگاہان حیرت را بمطالعہ نسخہ شفا رہش نماید عذر
نارسیدن باستقبال مرزا کامگار و نوید مقدم ایشان

فیض خوان احسان شبنمی‌ها دواز وظیفه‌خواران زله‌ربائیم
دهن باید ه کرم چین تنگی مبیناد ه اگر آئینه طاقت
انسانی جوهر رسائی میداشت سررشتهٔ آرایش بی
هیچ مضمون را بعیب نکشید اگر سعی ارادهٔ بشری شایستهٔ
قدرتی می‌بود لذات نعمت وصل تقاضای بوی پیراهن
نمی‌انجامید تصوریکه در عالم آداب حضور زبان بی‌نوا و
جوی گردش منشیست تا از نسخهٔ شهود اثر چه معنی استنباط
نماید و در زاویهٔ حفظ عیب نهان نگاه تیز کمینگه تحریک
زبان تا به پرواز خیال دیدار بال کدام دعا گشاید
چه مکانست وهم غیر نگنجد در خیال من ٭ تو نی منظور اگر چشیم
تو نی مسموع اگر گوشم ٭ **بشکر الله خان در تعزیت**
مطلوبة الشان در جناب آئینه قابلی که مثال حقیقت
اشیا روشنتر از آفتاب باشد عرض عبرت خفائی
ست و در نظر شهود منظری که معنی ظهور مکشوف تر
از وضوح صورت آفاق ست طومار آگهی گشودن غفلت

۱۴۸

کاروان کردم را ؛ به همدوشی رفیقان نگذشتم از خویش بار نفس
چند گران کردم را ؛ عالم تماشاکده نیست که از شرم عبرتهای
شوخی واکردن مژگان بر طبیعت جایز توان داشت مزرعی
ندارد که غیر از تخم هیچ حاصل رشک چیزی بامید توان کاشت
در هر چه ماموریم معذوریم و در آنچه میکوشیم مجبوریم نفس
با قیمت نمیدانم کجا خواهم کشید و تا دیده باز است
حیرانم که چه می باید دید موری در قلزم افتاده را شنا
عجز آشنائیست و ذره باد برده را جمعیت همان بدست
و پای تسلیم اضطراریست و رضا بی اختیاریست مطلع
دیدار که فردوس از گل چیدن بهارش بود این زمان
در آتش نشانده اویم و چراغ صحبتی که دیده در فروغش
با هزار انوار میحوث الحال در داغ کشش میجوییم ؛ با دل گفتیم
حیف بر دور رسید ؛ آن نشاء صحبت نی و چنگ و نبید ؛ باید
که آن جمله تو بودی اما ؛ رفتی جایی که باز نتوان گردید ؛ جمعیت
بخش نگاها صاحب دلنواز ما را به ماموری انتظام کار خلایق مسرور

۱۵۰

شکر سپاس خود گردانا دو از تفرقهای خیال حوادث تمام
صبر جمعیت رسانا دبیدل خود را بهمه وقت از معتقدان زاویهٔ
دعا شمارند و مستمند عجز را در همه حال سجده فرسای آن آستان
نیاز انگارند شاکر خان هر خیره سری که سر جمعیت بر تافت
دیگر سر خود بدوش گردن گم یافت زینجاست که بسمل
قضا جز دل خاک هرچند بخون طپید راهی نگشافت برکات
آئین معدلت معین درجات فتح و ظفر و میمنت طریق
انصاف ممد جمعیت سیر و سفر زمزمهٔ دعای فقرا مژده
سلامت احوال رایحهٔ انفاس بیدلان نسیم عالم عزم
و اقبال ــه دیگر سپر سیدا از شوق دیدار اندیشه
آب ست از شرم اظهار مبارکباد فتحی که
بحکم بشارت فقرا از عالم رؤیا
بشکر الله خان نوشته بودند و عذر اطناب تحریر
خواسته رنگینهای بهارستان فتوح که خلعتیست
خاص آن پیکر جامه زیب خرمیهای چمنستان اقبال که آئینه ایست

۱۵۱

همه لطف و عنایت و کرم اند؛ اگر چه از محمد یانیم پرستش
ثالث ثلثهٔ ایمانی ست و هر چند از وحدتیانیم شهود مراتب
اسماء عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشهٔ حضور ست
و بهار گلشن تصور بر وایح باد بهشت سرور سالت عشرت
ابدی متاع قافلهٔ دعا ستدعای جمعیت سرمدی
صورت آئینه مدعا حق جل و علی غبار تفرقه گردان اجزا
نگرداناد و نتایج رنگینی آن گلدسته مجمع فیض مباناد
بشاکر خان سه خوشا آن مطلب که چون آئینه اظهار بردارد؛
نفس از لب نقاب حسرت دیدار بردارد؛ سامعه را از اخبار
نصرت آثار بصد تسلی ناز بدین ست و ناطقه را از مژدهٔ طی
طریق معدلت بهزار شکر نازیدن کوس اقبال این اشتهار
آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این نوا خارج آهنگی
مبیناد بشکر الله خان ثانی که میر عنایت الله
و شاکر خان پیش از فقیر بخدمت ایشان رسیدند
حیرت زدهٔ کارگاه اتفاق بیدل بیدار اشتیاق آئینه شایستگی جوهر

۱۵۳

فانوس خیال این ست
دو تو شهود ما سه ذکر
شاکر برد رنجش دارد
بهار گلشن تصور نیست
خوشی فزا آفت کمین
پوشیده آفت خوشی
مباد وای خاموشی گرداند

و قرندار دکه بسنگ ترازوی بادی توان سنجید و الغفتر توجه
قابل الهانیست که لقبیت تضیع او قاتی توانداز زید و رود
این یکدو بیت حالی عرق جبهه بکاریست و وقوع انجیال حیرت
تمثال سیلهٔ عرالیص عجز آثاری سه خیر از حیا چه پیش
توان برد در عرق : چون اشک سعی ما قدم افشرد در عرق
با این هجوم عجز بهرجا قدم زدیم : خجلت لبساط آبله گستر در عرق
نومید صیل بود دل از ساز انفعال : آئینه ات ز ما غلطی
خورد در عرق : لله الحمد میر صاحب اقبال مناصب موصول
تجلی کدهٔ عالم دیدار اند و گلچین مشاهدهٔ جمال فردوس آثار
یارب که گوهر امید بیدلان نیز هم رشته سلکان آنجناب
برآید و دیدهٔ آرزو بچشم آن نقش یا پرده گشاید +
لشکر الله خان روایح ورود نوازشنامه چه جان بخشیها
که نمی نماید و تسلسل جرعهٔ التفات چه می خرمیها که نمی بیاید
سلسلهٔ انفاس شکر اقتباس لقدر خطوط و سطور رسانیست
و آئینه طبیعت بحر طینت با نداز پرتو الطاف تمثال نما

۱۵۴

واجب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب با توفیقی ولیعت
گذاشته که در هیچ حالتی از مرآت اختیار افعال و اعمال
غیر از حسن مراتب کمال مرئی نمیتوان یافت جای آنداد
که دلهای مخلصان بخیال شهود خود نیارد و از معمای
تصور اوضاع و اطوار اجراسمای درجات خیر بظهور نمی پیوندد
سزاوار است که طبایع خیر اندیشان بسجود تامل خود پردازد
و شکر اعطای طبع سلیم همان استقامت طبع سلیم است
و ثنای اقبال ذهن مستقیم همچنان متانت ذهن مستقیم
بیدل جبهه‌ای کز عمل بد گفتن ٭ مطلق نکشد ننگ مقید گفتن ٭
هر چند که نقد بد و نیک از وست ٭ کاریست بحق که باید
از خود گفتن ٭ غایت هیله و جد و ارشاد آثار صحت
پرورست و دلیل امداد شفا گستری انبساط طبع هوا خواهان
کدورت اندیش انقباض مباد و تفریح دعاگویان سموم
مخالف انفاس مبیناد جواب مکتوب شکر الله خان
۵ عمر باشد حسرتم خون گشته پابوس تست ٭ صفحه می باید

خالی کردن از انشای من ؛ منشور سرفرازی بیدلان انعام
ارسال عریضه سطر انتباهی داشت حاشا که جز بپای انفاس ادب
در مزرع خیال ریشهٔ تکاهلی توان کاشت ــ من که جز با تو
نپرداخته ام ؛ گر بخود ساخته ام ساخته ام ؛ شخصم از خجلت
تمثال گداخت ؛ آئینه پیش تو انداخته ام ؛ غباری در آنجا
بال می افشاند که از طپش های دل حسرت منزل بپا می
رساند نسیمی بآن حد و دمی گذرد که از نفس الفت چمن
ودیعت دعای نبرد بداد هر مظلومی که وا میرسد علاج
تظلم بدلیست و فریاد هر شکسته که میشنوند غیر از افسانهٔ
این بینوا باطل ــ شهیدان وفا را درس مدارسیست
پنهانی ؛ سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی ؛ نیم بیدل
اگر گرد سر شمعت نگردم ؛ پر پروانه دارم بقدر رنگ
گردانی ؛ **شکر الله خان ثانی بغزا ــ**
رحلت شکر الله خان عرض بیماری ناتوانی خود
ــ بیدل تا کی ز جبل دیرین لنگر ؛ کشتی طوفان اسیر

۱۵۷

وسنگین لنگر ÷ شد عمر هنوز بر فشان نفسی ÷ رقص بسمل
که دید با این لنگر ÷ از دست رفتن دهن دولتی که سلسله
موافقتش دوازده سال محرک عشرت آهنگی ساز نفاس بود
وچشم عبرت یکباره بر روی ادبار تنهایی و بیکسی گشود صحبت
شفقتی که به علاج تفرقهٔ دل توان پرداخت نه طاقت حرکتی
که بشغل سیر و سفر طرح آوارگی توان انداخت هر نفس چون
صبح نردبان خیالی می آراید تا باین صورت اندکی از خود
بر آید بیش نمیرود و هر ساعت چون شفق غبار شکست رنگ
بگردون می برد تا باین وحشت بالی در خون گشاید میسر نمیشود
ضعف دل به پهلو نشسته و آشوب داغ در سر شکسته تشبیه
تشنگی اگر آبی تا لب تصور آرد طوفان قیامت استقبال
دارد و بوهم گرسنگی اگر لقمهٔ بکام اندیشه میگذارد شکیبایی
نزع گلو می افشارد یاد غایبان آئینه دار یک عالم تشویش
خیال و وحشت حاضران چهره پرداز هزار رنگ کلفت و
ملال ۵ کس بچنین ورطه فال چه راحت زند ÷ مسلح امید امن محشر

سامان خواب ؛ آیینهٔ عبرتم لیک بچشم وفا ؛ دل بهوا بسته‌ام
خانهٔ الفت خراب لشکر الله خان شکر ارسال مربا
شکر عطیات مربا از هر بن موی مستمند زبانی ایجاد میکند
که هرگز بسعی ضبط نفس تلخی ننگ خاموشی نتوان کشید و هر چند
لب حیرات برهم بندد شور قوام شیرینی ثنا بلندتر خواهد شنید
هر جا مایده آرای نعمای طرب هستند حلاوت یاد بیدلان
بکام و هر کجا ذایقه پرداز شهد عشرت اند چاشنی شوق
حقیقی جاوید قوام ست برتو یکتا یاد خدائی هر نهان و
آشکار ؛ کوچهٔ مصر حلاوت از هر ئی تا هر دو دار بزین العابدین
احمد در قبول نیاز ایشان رفع انقلاب بدیع دور
بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق وفا بسته است
وحل مشکل هر بدیست و پای در گلین بشاره شفقت یگانگان
نشسته درین اوقات که عرصهٔ اخلاق از فشار دلهای
تنگ آشوبی تخیل بساط وسعت چیده است تمثال همدیگر
یکدیگر بکفیلم با صفای آیینهٔ مروت از میان برید

۱۵۹

عباری بر فرق عالم نشکسته که کسی چشم بجال شکسته
تواند کشود و شور قیامتی در گوشها نه نشسته که دماغ
شنیدن بفریاد بینوائی و فا تواند نمود شکر این نعمت
که از فراموشان خاطر ترسم مناظر نسیت تا کجا
بجا آرد و سپاس این عطیه که نفس حاشیه نشینان
خیال احسان مآل ست بکدام عبارت وانگارد در قبول
انعام عمیم بحکم اطاعت های قدیم سر بر خط امر گذاشتن
ست و دست دعای که پیوسته در هوای تسلیم بلند است
بتجدید تاکید برداشتن نگاه التفات بناه باهل تغافل
مباد و گوشه ابروی توجه جبین تهمت انحراف مبیناد
بشکر الله خان سه دل فتح و دست فتح و نظر فتح کار فتح
گلچوش هر نفس زدنت صد هزار فتح ؛ یارب چو آفتاب بهر جا
قدم زنی ؛ گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح ؛ در هر مقامیکه تفهیم
تنزلزل باطل و بهر کاری که مشغول اندام ایزدی شامل تحصیل
جمیع مرادات دعای بیدلان آئینه دار اجابت بوصول گل

خار خار سجدهٔ آن آستان بر سراپای تمنا کیش

هجوم شوقی نگماشته که کلید قفلهای معذرت آبله پای

نشود و بهوای گلشن دیدار در تصور کده آرزو جوش

نموی نگاشته که گرد تازی ریشهٔ مژگان پیش پیش سعی

نگاه نمود و عرق شرم بهمعانی اثر که موعود غبار

نشانهای راه نیازست باندک انتظاری اشارهٔ

سفیر نماید امید که تا غرهٔ ماه صورت این وعده از آئینه

القا روشن نماید میر عبد الصمد سخن رنگینی بهار سخن

لا یزال باد ورود التفات نامه باسفارسحر بیانیها ساغر

کیفیتی نمی پیماید که شوق دیدار غیر از شهود جمال چشم

بامتیاز کشاید خشکی دماغ حیرت سراغ به چشمک رایحهٔ

بادام پرورده بساط افسردگیها در نوردید و تر بیانی مزاج

منفعل باقبال تمامه فوفل آئینه بهار اعتدال گردید

نامه ات آئینهٔ دارد که تا وامیشود دستگاه عالم دیدار

پیدا میشود و معنی نگاها شکست شیشه های اعتبار بساط

---

۲۴ ...

۲۵ ...

۱۶۱

عبرتی نخیده است که شوخی نگاه بیرون مژگان صرفه
قدمی تواند برد و انقلاب او ضاع امکان شور شیی
مجنون بیاورده که غیر از ضبط نفس جمعیتی توان و انمرد
اگر بالفت این وحشیان نپردازیم در عالم تعلق وحشت
تنهائی و بیکسی را چه علاج و اگر بر خیال یکدیگر دامن افشانم
امید دوشنه استقامت بقوت کدام اختلاط و امتزاج
سه عشق است بهر رنگ که می باید زیست دو رقعه
در پیش عزیزیکه پیش ازین به تحریر آمده بود بنظر
در آمد داخل رقعات نمود این نثر در نظم است
اما نظم بلا قید معنی صاحب‌من در آرزوی ملازمت
دل نه آنقدر بیتابی طراز است و دیده حیرت ساز که بسعی
زبان خامه بیانش توان کرد یا بکوشش تعلیم تقریر
انحصار مطالب های توان نمود آخر همین وضع
انکسار دارد جبین نیاز توقف سجود کرده و دست عجز
صرف دعا ساخته که صبح و شام از درگاه چاره ساز

۵۷ نوید اسپ
دو روزه آوای اسپ
بود و باش دو روزه ...
بکدام سازش و امیزش
بنام بقول بزرگی که کسی
از و سوال کرد چه توان

۱۶۳

...

ع

...
*

جهانیان متقاضی همت تا دولت حضور وصال
بدل آرد فرح بدیدهٔ جلا رقعه بی تکلف نظم و نثر
دارد نصرت و فتح قرین احوال باد با دولت و عز و اقبال
موکب فیض لوای حشمت چون عنان شرف جاه
و جلال جانب آگره معطوف نمود همگنان را قدم استقبال
اعنی فرق سعادت گردید تا جهان را اثری نقص و کمال
باشد ایزد بکمال الطاف زمرهٔ اهل حسد را پامال دارد
و فرقهٔ خیراندیشان را امن بخشاد و ز آشوب و بال
این یکی در کنف فیض ازل راحت اندوزد و آن دیگر
ملال به مولانا عبد العزیز عزت طراح
معمورهٔ حرم دلها هادم اساس حرص و هوا همواره
موصول وصول دوام دارا د سالکا و اصلا دو سه
مصرع ساده که الحال دل سودا مآل طرح کرده و کلک
وداد سلک احاطه دام مسطر در آورده طمع دارد که در
درس گاه مطالع اصلاحی آرا همسلک گوهر کمال گردد

۱۶۳

۵۳ پیری را ۱۲م
تو لطراح بالفتح و التشدید
رای مهمله بمعنی نقاش و
نشان بنا کننده ۱۲ ک
۵۴ تو ده دم کمر
سوم بمعنی ویران
کننده و بنا ۱۲

غزل دل اگر محو مدعا گردد ⁘ درد در کام ما دوا گردد

⁘ طعمهٔ درد اگر رسد در کام ⁘ هر مگس همسر هما گردد ⁘

محو اسرار طرهٔ او را ⁘ رگ گل دام مدعا گردد ⁘

گر نگالد وداع سلک نفس ⁘ گره دل گهر ادا گردد ⁘

گسلد گر هوس سلاسل وهم ⁘ کوه و صحرا همه هوا گردد ⁘

محو گردد سواد مصرع سرو ⁘ مژه آهم اگر رسا گردد ⁘

ما و احرام آه درد آلود ⁘ هم هوا گرد ما عصا گردد ⁘

دل آسوده کو که گرد سواس ⁘ گره آرد که وام ما گردد ⁘

در طلوع کمال بیدل ما ⁘ ماه در هاله سها گردد ⁘

بشاکر خان در عرض تقاعت آزار نوشت

ـه خیال نارسا طاقت نیاز اندیش انشا شد ⁘

سجود خامه لغزید و سطری چند پیدا شد ⁘

حقیقت شناسا اگر تمنای دیدار را وسیلهٔ نشید نشید

بدلی به هشق شنا باید پرداختن تا به حق شرم فضولی

دست و پای که ندارد دعوی تلاش بیش تواند پرداگر

به صبر او ضایع نا کسی پردازد سیعی بی حسی ضروری
است تا اثر رواری در طبع سنگ بتکلف باید افشرد
ه تا قید بدین سستی غارت برده + می باید زیست بی حس
وافسرده + تحلیلش بهت ظهور ریم عبث + چون ناخن
و مو نه زنده و نی مرده + امروز باین مقدار که تقدور خلیش
خامه در سرپنجه تخیل مشاهده می نماید بلند بهای ید قادرت
علم مباهات بر میدارد و اقتدار تاب دادن نال قلمی که در بنان
طاقت محسوس می بیند غرور رستی شاخ گاو زمین از
بیخ می برآرد + تفصیل آشفته حالی که بیدلان ازین عالم
هزار شعبه در نفس مهیا دارند مصدع صاحبدلان نمی
تواند گردید دست ناتوان بدعای جمعیت انجناب بلند
و زبان بینوایان به ثنای اقبال آن ذات الفت پیوند
به ملا باقر گیلانی ه هردم هوس آلودهٔ
صد صحرا گرد + هر لحظه دل آمادهٔ صد عالم درد + هر
دم هر کهکل گرد سراسر سوداش + وادم بجز آسامیه آه ودم سرد

حصر حدود طول امل دد احاطه ادراک محل محال و حمل
دوام عمر در دل آگاه واسطهٔ گرد ملال هر کس سرور محاوطه
عالم موهوم درآورده تال کار رو در راه عدم کرده طرح اساس
دهر در گرد سواد عدم معمور و اهل عالم همه در اساس هوا و
هوس مسرور مطلع اطوار صلاح و سداد در سواد کدهٔ
حرص و حسد معدوم علو کمال ادراک ها حصر مصالح
اسم و رسوم محل آرام دلها صحرا اگر د مسلک
وسواس راحله هم گرد آلوده عرصهٔ وهم و حواس علها
محو در اطوار رسوم حاصل مردم عالم معلوم همه را در رس
سلوک اطوار گول مدرک حصول اسرار هرگاه
آدم کامل وداع وسوسه او هام کرد محرم اسرار
کرم آمد و اگر صور موهومه را در دل راه داد مورد
درد و الم کلک الهام سلک در احوال سعدا و
عکس کردار صلحا وسوسه سطر گواه آورد و طومار
وداع اوهام را وا کرده آگاه کرد که هر کس احکام

۵۷

قوله حصر حدود آه‌های
احاطه کردن در آرزو
امید که چنین شود و
چنان گردد و دریافت
کار مشکل چرا که بمجرد
علم و عمل حاصل نمی‌شود

۱۴۴

مدعا همواره در حصول مراد و مرام گمارد آگاه و هر که امداد اهل
رسم در اکراه دارد گمراه حاصل الامر اگر اسم مالک دود
روحال کرد کامگار طالع مسعود و اگر سر در راه هوا
و هوس سود در هر دو سرا محروم و مردود و هم ما در کمال
مدرکه کم مسلک ناموس مآل عالم حرص در کار و
عمر مرگ احرام دل آسوده کو کدام آرام و السلام

بشکر الله خان هنگامیکه فقیر از متهرا بدهلی رسید و نواب عاقل خان را دید عمر سیت

سواد نامه عطوفت شمامه دیده انتظار را سرمه التفاتی نوس
نساخته و پیام خیریت انجام گوش محامد نیوش را بزمزمه
مرحمتی ننواخته موانع جز بی نیازیهای شیوه عنایات
مباد سه باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد زبس
بی حاصلم از خاطر خود هم فراموشم فریاد در ساحب
انقلاب احوال عالم خاصه تهلکه نواح اسلام آباد
که درین ایام پاس ناموس صاحب قدرتان همدران

۱۶۷

ای گمان غلط بودن بسیار است و عقل حق شناس انکار کرد راه رفتن ناموس است و باز گشت عالم

سرزمین بی العذری نیست تا به عزبای بیدست و پا
چه رسد معاونت فضل ایزدی را شامل حال خیریت
مآل اندیشیده با پا شکسته چند که بار گردن زندگی انداخت
سلامتی بیرون کشید و بست و هفتم جمادی الآخر
داخل دار الخلافت گردید باری سعادت زیارت
کعبه تحقیق به فزیاد سرگشتگیهای وادی نخوست
رسید و بمساعدت زمان فرصت در هفته یکروز
موعود تحصیل سعادت است و منظور الطاف
و مرحمت رسائیهای سررشته آمال که انفاس
موهومه را باهیچ و تاب بش پیوند بی اختیاری است
معقود این بی سواد کشیده که هر چند رزق مقدار در
همه حال و همه جا معین و مقرر است اما آشیان
جمعیت پریشانی مفقود و نا میسر اگر درین سواد
موضعی کنار دریا یا لب شهر بسهولت در اتفاق
کشاید یا تکیه اختیار نماید تا الحق مدت مهلتی که از نظر

۵۱
۵۲
۵۳
۱۶۸

یعین تحققی است بی تشویش تغیر مکان بسر برد اگر احیانا طامع بیدلی

از دور وصلی بر نگردد دامن ارض الله واسعه زنجیر پای هرزه جولانی

نیست سه ۵ محرم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت + گوشه

چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم + از حسرت های گرامی

دیدار چه عرض نماید که پرواز مژگان بحکم نارسائی همان

محتاج طپیدن است و جولان اشک مقتضای ناتوانی

همچنین منتظر چکیدن بی تکلف در هوای محفل اشفاق منزل

راهی به تصور می پیماید و در یاد آستان اخلاق آستان

جبهه بخیال می ساید در هر حال عاجز نوای قانون عرض

دعاست و شکسته بال پرواز اظهار ثنا لشکر الله خان

در عرض احوال میان لعل محمد که از غیرت حکومت

دونان خود را اگشت نمید گی های او صلا تسلیم

پیرایه دوش و گردن دعوی است و شکستگیهای

اطوار نیاز سرمایه جیب و دامن تمنی درین ایام که افراط

حرارت فصل ابل ساز اعتدال گردیده و سوختنهای

قدم بیکدیگر می کرد اعزاز گامی

قدم بیکدیگر نعمت بی بیان

نعمتی بیست سیکر بیاد

۵

قدم بعنا بیار النعم

۱۶۹

بجمع همین رفت و در طاری

تجدد انشا اسم تعلق است

۵۳

و ذرد زنجیر پای آه است

مانع جهان گردی

نیست ۱۷۱

سموم شبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق
محمل اسای بیتابی است و حیرت آئینه آرزو طپش کسوت
سیمابی اما از استماع توجه قدرت اشتغال که تامل حق
و استقبال شیاطین را چه تنبیه است فرصت انتظاری هیچ
نوید مراجعت اندکی دامن گیر تامل میگردد امید که مژده رفع
این غبار شوق سراپا انتظار را بسر منزل وصول راهنما باید
و دیده لقاپرست را مطلع عالم دیدار بدایت فرماید یعنی
نیازها به عرض رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد
به حکم دامن افشانی های فرصت انفاس کسوت فانوس غبار
پوشیده و بهار دیده فریب این چمنستان اشفاق با شکست
رنگ اعتبار جوشیده هر چند شخص زندگی تمثال فنا از آئینه
ظهور هر کس بی واسطه عوارض اسباب جلوه گر است اما وقت
تامل را در وقوع آثار این کیفیت غبار سببی در نظر اینجا آنچه معلوم
نزاکت آگاهان معنی تحقیق گردید غیر ازین حقیقت بانکشاف
نرسید که تعبیت ناقدردانان شکنجه مرگ صاحبدلان میباشد

وزد و هر حال عاجز آه های از
هر حال مرا و از فاقه
دعای شما عاجز کرده
است و درمانده ساخته
و هم چنین پرواز اظهار
تنای شما بال برین

۱۷۰

[illegible]

واطاعت ناصیان دلیل فنای کامل صفتان در همه حال
زندگی موهوم به قبول تحکم دونان نمی ارزد سه گمو گذشته
رفیقان نه دل فراموش شدند، کدام ناله که در پرده اش هیچ شنیده
چراغ انجمن حیرت نظر بودند، کنون به پردهٔ دل داغهای
خاموش شدند، نه رفته اند ازین بزم تا سخن باقیست، ز دیده رفته
حریفان هنوز در گوش شدند به شکر الله خان سه چون
هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین، غوطه در خط جبین زد لیکه شد
لاغر جبین، یارب این مقدار بیتاب سجود کیستم، می چکد
عمر است چون شمع ز چشم تر جبین، خداوندا اگر ترحم احوال
بیدلان منظور جناب بی نیازیست سوای آن آستان
فیض نشان از سر ما مگیر و اگر رحمت بهانه جوست در حق جمعیت
منسوبان آن انجمن دعای ما هم بپذیر صحبت عشرت جاوید
قرین اوقات سعادت آیات و عز و اقبال دوام توام علو
مناسب درجات به شاکر خان امروز بیاد دیم
تسلی چه توان کرد، ماییم که روزی دو ازین بیش نبودیم

۲۱ ...
۲۲ ...

خاموش شدند ای عزیز که داغها خاموش هستند
۲۳ هنوز در گوش شدند یعنی هم ایشان بر وقت شنید می شود

حسرت دیدار نقشی نیست که از صفحهٔ اندیشه توان زدود و
آرزوی وصال صورتی ندارد که جز تمثال آن در آئینهٔ تصور
توان نمود اگر خاموشم خیال مترنم زمزمه های ثناست و اگر
گویایم ناطقه مشغول مراتب دعا هیچ صورتی بی شهود آثار شفقت
تخیل نمایند و هیچ حالتی بی حضور انوار عنایت تصور نفرمایند
به **عاقل خان** متوجه آباد قبلهٔ حقیقی و سلسله دعا محروم ان
دستی است که از شرم نارسی بر روی اظهار کشیده اند و خضر امید
گم گشتگان متحیر پائی که از خجالت حرکتی بدامان نارسائی
پیچیده وسعت آغوشی دریای رحمت جرأت آموز قطرهٔ بیدست
و پا میگردد که شیخ علاء الدین متوکل تعلقات الصافی شرکا با وجود
مشق انزوا مصدر تعب و تشویش کلی است اگر حسب
الامر منسوبی از استان معدلت آشیان باطلاع
احوال مومی الیه فارق حق و باطل گردد از مراحمی که مایه
الفکن مفارق عز باست بعید نخواهد بود حکم ممدود باد
در تنبیه شاهد ظهور زینه حق ناشناس ما مکره صفت

۱۷۲

خواری خرس غوله دنگ سلسله شناس آثاری موچینه
زار ستان اجتماع عیوب گنده دهان هرزه بیانی میان
شاهد نامرغوب درپناه سرچنگیهای خیالات فاسده
مخذول و منکوب باشند زبانی شاه مرتضی نکرظاهر
میشود که ان سخرف جاده آدمیت راتخیل اوضاع ناگاه
گاه بناسور غیرتی مبتلا باشد دعوی الفعال اکثر بسر
روی کله خورده می باشند یعنی طور تحریر فلانی در
مراسلات شکر الله خان و شاکر خان که نسبت باکرد کی
دارند بی تکلفی و دنارتی نیست فقرا را این همه انکسار قدر
جوهر فقر شناختن هست و آبروی اعتبار درویشی
بخاک انداختن با حجی لستا تاملی که بر چه پهلو افتاده
آید و ما را از کجا معلم قرار داده آید فرض کردم این
بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد و انمایند غبار کوری
از چشم بیحیائی شما اخذ نکرده ایم که از هر که آثار رکیت
مشاهده نمایم در مقابل بدعوی استادی برآیم

۵۱

۱۷۳

۵۳

سر بر می آرد برق لعنت نامرد معموره که امثال شما خرسان
را کدخدای لعین بر آورده است و آتش نفرین وقت
بیابانی که این جنس عزلان را بنام آدم پرورده کاش
غلط اندازی دست برد شغوری لنگوته قلندری
شما بر می دمید تا بان لقب رسوائی در فکر گریبان چاکی
تنگ سے افتادید و داد ناموس حق شناسی میدادید
که هر جا عبارت فقرا مصروف معنی احدیت است
منظور جز بی نیازیهای حضور مطلق نیست در هر صورت
کوچک دلیهای ما باین درجه اقتضا نمود که هر سگ گربه
را ناصح اطوار ما باید بود حاصلی ما مضی بعد ازین به استغفار باید
کوشید و گرنه میدانید که بیدل چه بد لقا در است والسلام از جناب
میان محمد نعیم به میر شرف الدین صاحب دماغ کثافت کاتب
گوگناری دلستان را مرلبستان و کتب بمبزه بر آورده از افتضاحی
عصبیت کرده هرگاه باطلاق خط و کتابت می پردازد الواح
و اوراق پاک را بغایت چرکین می سازد و شنگرف صمغ آلود که در شـ

۱۷۵

بیزار می است مخلوط خون و بلغم و سیاهی ناپاک لیقه فرسودش
هم‌شکلی که سنگ مشیم از بی طهارتی ظاهر گشتنش است خامه
در صفحات کاغذ کلوخ استنجا میجوید و از تیرگی باطن پلیدش
کون دوات که سیاه بر می آرد و می بوید هر قلمی را که بمرکب
گند بدبو تر کشوده است انگشتی است ملوث که از مقعد خود برآورده
مرکب غلیظش هرگز روی روانی ندیده ست گویا این ملعون در
دوات می ریده است و مجبری دارد از حفرهای گهدان کهنه
بی نم و تر قلم تراشی از سفال پاره مزبله تیز دم تر یارب که خشکی
های مژگان خامه از سیاهی چشمش روانی پذیرد و کندیهای گزلک
از سختیهای جگر بیش فشان برگیرد تا آن کز کسانگر بند بندش جدا
ننماید اصلاح مجانبت و آن سیاهی اگر بر رویش دوانند جلای
رقم بد عاجز و دان نامطبوعش جلی است مشرده از شنجرف و سیاهی
غازه و سرمه اندوز دوات ناموزش کونی تحکمه فشرده خامهارا روش
اعلام آموزنی الحقیقت حمامی است نه کاتب که اکثر اوقات در موزنگ
خطوط نزاهت بد نی مگذارد و از لعاب دهن نورده مر لیثم الفاظ ایجاب

به صید انداز بی تکلف حلال خور است بیگر تفتیش در شغل گه گشتی
فرسوده و اعضای منحوس مخضاب نجاسات آلوده با این همه
گندگی بیحیائی است که تا مکون مقر احنش انگشت رساند مقراض
دار و همین مخنش گشاده است و یار پشت صفحه اش دست گشند چون
صفحه تردد در افتاده از اثر سرایت طبع سنتش مقعد لیقه از
درون رفتن کون دوات پشیمان است و از بد هضمی وضع
مخنش نال خامه چون خراطین معده بیرون در جریان
خلو طاهر آگنده معیبش یک قط قلم چوبش گمس است و صریر کلک
گموه غریبش تیز و پس وضع نالش مشق حیرت است و تقریر
تسلسل درت از همچو معتمدی حشم اصلاح داشتن
عین فساد است و این جنس مجهول را تعلیم اطفال گماشتن
محض سد له با کمال تیزی طبع حیف است او را قلم نمی نماید
و با وجود حدت ذهن عجب است که نوک بینیش را اندکی قط نمیفرماید
چون نام ارباب فضل را بوضع پلید خود هجوی صریح نموده
نگه بزده است اگر بتره قلم بر حوارش گشند شر است و اگر

کاو در دوات کنند

نوک نال یعنی زیر قلم که از جوف آن بر می آید

به کمند رشته مسطر از حلقش آویزند بجا القصه هیچ بیننده تاب
مشاهده این کثافت ها نمی آرد مگر طبع همین کناس که همه اند وقت
بر میدارد و السلام به **شکر الله خان و شاکر خان نامی** که
با هم بودند از لب لباز و برگ و رنگی نزاع هاست و یک سجده
بر دو قبله هم از اختراع هاست الحمد امروز دو زبانی خامه
صریر معنی یکتائی بگوش میرساند و تحریک دو لب یک صفیر دعا
بلند میگرداند نشاط آرائی دو چشم یک نگاهی آثار موافقت
تماشای عالم جمعیت و عشرت پیرائی دو گوش مژده اقبال
یک آهنگی ضمنیت زمزمه های محفل سعادت فروغ دو شمع به
رونق افروزی یک انجمن سامان انوار حضور و شادمانی دو
گل بطرب اندوزی یک چمن مایه بهار رستان سرور
بستان آفاق پرتو این شمعها تا شام ابد روشن
و حدیقه امکان به شگفتگی این گل ها تا صبح حشر
نشاط خرمن لیت در روی عینک شفاق نقش انحراف
مبینا و در رنگ و بوی گلشن اتفاق تهمت اختلاف

ستله وتداز حلقش آویزند ای ازجانب علق آویزند ۱۲ ستله
قوله کناس یعنی کاف تازی و تشدید نون
۱۷۸
[illegible]

محبنا د مبارک باد به شکر الله خان

ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب + صدای دست

بر هم سودنم بر سنگ سودا آید + اگر تمنای سجود مایل نقش

پای نباشد سراز گریبان بر آوردن جز سودای داغ انفعال

چه دارد و اگر آرزو نیاز اندیش قبله حضوری نیست چشم

از خواب واکردن غیر از ترخم ندامت چه بار آورد بیدلا زا

اگر ندامتی هست جدائی های سعادت خدمت ست و اگر

انفعالی هست دوریهای دولت صحبت ز بازا جز سپاس آن

جناب نفس کشیدن خجالت گویائی و دیده را جز تصور آن

جمال آغوش کشودن یاس مینائی پایه بخش مدارج کمال مبارک

باد اضافه اقتدار رساناد و هواخواهان همین اقبال را همون

فضل نامتناهی گرداناد **بشاکر خان** عالم رنگ ست

سراپای من + در خیالت گرد خود گردیده ام + نفس حسرت

قفس در هوای غبار آن آستان طپیدنی سامان نکرده که هر چند

دامن نفس میزند با فسون الفت دل او را زآمیدن نگاه بیاقتی اوی

ندانم شنای محویت
نقش پای ایشان زوری سجده
سرافکندن صدا از گریبان
نقش پای ما سرا از گریبان
جای دیدن جو دامن ما
جا طلب کرده چشمی
۱۷۸
التماس گرامی فقره دوم
باید تمهید
۵۳
فقره بایه بخش مدارج
کمال کتابت از حق
جل و علا است

اما تصور محرومی جمال بسیار زحمت داد کاری که از سعی بیدلان
بر می آید ازین عالم هزار در میکشاید هنوز انواع حسرت
باقی است و همان مخموری های تماشا ساقی معدومی ما
تشنگ و نی جاری داشت صافی ته درد و باغ بیجاری
داشت از قدرت اعمال خجالت چیدیم کاری تا کرد
مزد بسیاری داشت بی تکلف اگر شکوه ست از بیدلی است
وگرنه درین سفر عالم آبی و کیفیت دشت و دوری معاینه
نرسد که می باید عمرها بخیالش ساغر تحیر کشید تفصیل عرض مقامات
بعد از حصول دولت دیدار حضور معروض خواهد داشت
اطناب کدورت طبع بی نیازی انتساب مباد کارها
باغیرت عشق غیور افتاده است شش جهت دیدار و
مدارا از گریبان چاره نیست مکرم الله خان بسکه
یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرده بر زبان خامه حرف مدعایم
نال بود حصول آرزوها از حد بیش و نتیجه مراتب بیدلی ها
همه جا در پیش اگر قدم براه میگذارد سر از نا توانی نمیتواند بر داشت و

افتاده است در مقام
عالم دیدار او طاقت
است و من در فکر
از گریبان در دیدن
چاره ندارم ۱۲

اگر سر به پیش می‌افکند اعتماد بر قدم نه می‌تواند گماشت س
بهست از گداز انفعال غیرت شکیبی، و چنین هم کاشکی میداشت
چون مژگان عرق جبینی، و درین ایام جهدی بخاطر ازرسیده بود
پیش نتوانست برد و سوادی در دماغ بال می‌زد به عنا رسانی
افشرد یا رب که احرام کعبه مقصود اعاده به تجدید نماید نابید ل
محروم از تنگ واماندگی برآید لشکرخان تاریخهای فقرات
در مبارکباد حکومت شاهجهان آباد اقتدار بهار
ملک و مال استقلال احتشام علم و عمل دستگاه جلالت جاه و
جلال ارتفاع اعتلایافتی عز و اقبال معارج گلبازی شوکت مدارج جهان
رفعت دارایی مهابت دشمن گدازی کامرانی مناقب دوستان
نوازی جاه دولت خانی اجلال و عشرت جاودانی
حکومت مبارک شاهجهان آباد به خانصاحب کوکب
لوا مبارک باد به میرزا ابوالخیر که مدتیست
خود را از صحبت وا داشته
بود نمد س اگر زبرق طپش های دل اثر گرد

۱۸۲

زبان چون رشته شمع به حرف درگیرد و شرح آشفتگیهای
طره احوال بشانه پردازی سیحی قلم که دو زبان لال بیش ندارد
محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع به آئینه داری صبح . .
دوات که از تاکی چشم کورنمی نماید افسانه وهم و خیال . . . . .
ادهنگامی که قاصدان نامه و پیغام را قفس اندیشی حجاب . . . .
گره بال و پر است فضای سینه احباب از طپش تا دل .
دام کبوتر دوات چشم از خشکیهای تصور محروم لغزیده نگاه .
را چون مژگان بیرون در انداخته و خامه انفاس سیاهی
سویدا وقف تحریر نامه ساخته سادگیهای صفحات
حکم تغافل سوادی درس الفت چون بیاض دیده و بیاض دستی
ورق امید برگردانده و تنگیهای نامجابت از فراموش ادائی سبق
اتحاد چون نسخه صبح سطور سینه چاکی خوانده بیتابی هوسی
سلسله آرزوی بر چین سطری چند مژگان تامل می گشاید و
شکایت کوته نیازی بالتماس شوق ادا می نماید که هر چند چمن استعداد
آن بهار نزهه را از سعی طراوت عارضی بی نیازیست و از کسب توجه

۱۸۳

قوله مژگان تامل
کن یدای قالب سیم
اندیشه باز نمایند
برای نوشتن
۵ قوله نزهه
بوزن تکبر یعنی
پاکی و شادابی
نمودن

نشو و نما استغنا طرازی اما تأمل کرده ظهور اسباب گرم
آهنگی ساز هر گل موقوف شعلهٔ آواز بلبلی است
و عبیر کلال کسوتی هر سرکه مرهون خاکساری قمریی
حیف قدر مشناسیها که آن شمع انجمن وفاق کدورت نتیجه
اوهام را فانوس چراغ یگانگی پسندد و خلاف عهد انصاف
بالتفات پرواهای بیدل نه پیوندد نقش صبح عشرت چون
نارسائیهای ندامت دستگاه رسائی ندارد و خمیازه
فرصت گسستگی پیش از نگاهی آغاز و انجام نمی شمارد
آفتاب مجاز سوز حقیقت از افق بی نیازی در کمین لمعهٔ ظهور
است مبادا وقتی بی حجاب گردد که دیده ها فرش خواب غفلت
باشد و هوسها موج غبار کلفت حیرت آباد تخیل هستی لطیفه
از رنگی آغوش الفت ها فضای جمعیتی بهم رسانیده و توهم کرده بهار زندگی
از زلال صفا غنچهٔ دلی بی هوس تأمل بر دمانیده مغتنم فرصت
ماست اگر گسیختگیهای رشتهٔ صحبت عقد موافقت بندد و زنگ هوسها
آئینهٔ خواطر نصیب صیقل اتحاد گردد سبز این گلشن غنیمت دان که وحشت...

١٨٥

در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار * لبشا کر خان * شوق بیداد که از دل بال حسرت میکشیده تا مژگان میرسد آغوش حیرت میکشد * عاجز نواز بی زمزمهٔ ستایش بچه آهنگ سراید تا از انفعال نارساییها برآید و حیرت تقریری مقدمهٔ ثنا از چه مقوله زبان گشاید تا زنگار خجلت بی زبانیها و انداید * یارب سیراب جاه و شوکت باشید *

ای گلبن باغ آرزوی بیدل * هر جا باشی بهار قدرت باشید *

شکر الله خان در شکر ائمهٔ زمستانی خامهٔ نیاز صریرا از نفحات سحاب فضل نگاشتن علم افتخار بستانید بدوش بالیدگی برداشتن اندیشه را در تصور اعطای شال سیاه ملباس کعبهٔ نازبدن هست و نگاه را مشتابده تفویض این سرمه در آغوش مردمک نگنجیدن جامه وارهای حیث بر سراپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده و چنبرها به هزار رنگینی چمن ها را گرد سر گردانیده دو ریه ها سیه سفید مکتب قلم به بیاض صبح خط کشیدند و رضاییهای رنگین

انگارند و جمیع مترنمان حضور و مسامع دعوات اخلاص شمارند
زیاده آهنگ اشتیاق است والسلام به مرزا محسن
از جانب زین العابدین بعد آرایش حمد مبدعی که طره
حال آفرینش را پیچ و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت
بخشیده و آئینه کمال بینش را به پرداز جوهر آگاهی در سلسلهٔ
حیرت کشیده اگر به مبالغه نفس الامر شوق بی اختیار
پردازد نارسائی های اظهار دامن گیر بیمائیست و اگر
بآرایش بی ساختگیهای آرزوی مضطرب جرأت ورزد
ناتمامی داستان سند زبان بسطی این محیط طوفانی بجلوه
نمید بد که تنگ بوی امواج خیال هم آغوش کناری
توان اندیشید و وسعت این صحرا دامنی نمی کشاید که به
سلک سیری نسایم اندیشه غبار بیرامنش توان گردید
ناچار عوض انکسار جبین سجده فرسائی خامه وامیگذارد و گوهر نیاز
سلک سطر عوض میدارد که هرچند عدم حضور صوری بحکم تقدیر ناگزیر دیده
حیرت مآل ست اندیشه مشتاق را از شهود مراسم معنوی تعویق مجال

187

بجهول از ابداع و بالکسر ... دادن ... بی اسباب والآلات ... نفس الامر ...

هم عنانیش امکان خاک بوسی توان خمید و نه سامان پرواز

آهی که بقوت پرافشانیش غبار افسردگی بدامن وحشتی توان

پیچید بر کاه گردن ارادت به کمند سعی او سپاه گذارد اقتضای

نارسائی محرومی بار می آرد بال افشانی شبنمی ضعیف

بی جذبهٔ آفتاب همان عرق تلاش در پای خود ریختن است

و پرواز غبار ناتوانی بی امداد نسیم خاک بر فرق شوخی

بی چنین خیال سکوهیدگان صفت مالیخولیا کشاده است

وقلب بی اعتباری را وز آن اعتبار نهادن سه مایم و چهره

وسجود رضای دوست هو اندیشه فراق و هوای وصال چیست

اما دیوانگی های طبیعت مهرپرست معذور سودای اقسام آرزوها

و طفل مزاجی های دل التفات جو مجبور اندیشهٔ انواع تمنا

در گوشهٔ عجز و نارسائی ها ترصد وسیله دامنگیر است تا بدست

پائی این مشت غبار جبینی بران آستان تواند سود و مشتاق

وساطت آن زینه تا حیرت این نسخهٔ آرزو با نجمن دیدار

راهی تواند کشود ه به مشکل اسد خان

۱۸۹

آرایده و به طول مصاحب ایام طومار تهنیت عمر و دولت کشاید لمبیا

خان در تهنیت اضافه منصب هزار آئینه چون

طاؤس میخواهد تماشایت مقدار شوخی رنگی که داری چشم حیران

شو کرشمهٔ فضل هر دم از آئینه نیرنگی بجلوه نمی آرد که اندیشه را

غیر از بهار بودن چاره دیگر نتواند بود و کیفیتی از ساغر عوض

نمیدهد که شعور را جز مستان حیرت تخیلی توان پیمود امید

بیدلان حضرت صمدیت ظهور مشتاق هزار رنگ مراتب همت

و جلوه انتظار رنگین نثار مناصب عروج این درجات

بی نهایت باد بکرم الله خان کرامت عنوان نامه یعنی سایه

زمزمه دلنوازی و شفقت سواد مکتوب یعنی مجموعه اسرار بی نیازی

مطالعه غزل معارف مثل مستانی بجوش آورده که زبان شکسته

بیان از ساغر تقریرش خط بر کیفیات لغزش مستان کشیده

نگاه حیرت عنوان بتماشای تحریرش رشته زمستی تا بمژگان

رسانید بپایانهای دور کرم بی اشهاد نشا التفاتهای ستارابالا

لشکر الحمد خان فیض نژادان عهده نم شامل گشته غیر فتح و ظفر اعدای تماشا انجا

۵۷

دیگر هزار آئینه چون طاؤس شو

ای که برای دیدن تو آئینه مانند

طاؤس می باید بس باندازه

این شوخی رنگی که بیکار

چشم حیرت اندوز باشی

۱۹۲

اثار تسلط و غلبهٔ کمال پرتو ایست از ان ذات فیض آیات که
در هیچ وقتی خطرهٔ تغافل احوال شکستگان پیرامن خیال
ترحم نگذشته و نمیگذرد و هیچ حالتی اندیشهٔ آزار عجز طبیعتان
خاطر این توجه نگشته و نمیگردد ثمرات این آیات بخشش حسن جمیع
توجهات شمارند و نتایج این خطرات پیش آهنگ ساز یقین
انگارند مصرع زبان ما و دعای تو توام ازلیست ساغر
بزم فتح و نصرت مدام سرشار و گلبن حدیقهٔ عیش و عشرت
همیشه بهار بحسین قلیخان بهادر شکر فضل ایزد بجای آرد
که اجزای صحرا سیلان همین نثار قبول فیض اند در حصول
کلیت گردید اوراق بی سباق آشفتگان در پرتو نگاه معنی
پناه سررشته بوصول شیرازه دوام رسانید مضراب
قانون این مرحم حرکات ازلی داشت که ابهر و زکوش
منتظران از زمزمهٔ آگاهی نوخت و آثار مراتب ابن الکرام
بالقوه طبیعت اسرار بود که بعمل طرح اشفاق ریوبیت
اندوخت ورود انوار خورشید انوار پیوسته شهر آیات

۱۹۲

باطل کاغذ قناد ٭ ازاز گزسر برگه بدل لقا بیل خان منشی

رباعی دی صید من از یاس در ناله کشود ٭ صیاد بنا زجام

لطفی بیمود ٭ گرداند بگرد سر واز آدم گرد ٭ بردام همان

حلقه دیگر افزود ٭ مهربان ضراى بيدل دور ودحسب الامر

جلیل القدر خاک درمانده را بعروج اقبال فلکی نوخت واز

آبله زیر قدم فرسوده و بساط عزت ثریا پائی پرداخت

ملخصی از ماجرای حیرت ایما معروض داشتن ست و منتخبی از

دیوان عزت عنوان انگاشتن هفت سال قبل ازین میر محمد مقیم

کوکه بپیغام زبانی رسانید که شاه دین پناه بمقتضای فضل

ربوبیت بادی از حال فراموشی مال فرموده اند اگر بوسیله

نیاز نتیجه افگاری ذخیره سعادت توان اندوخت مساعدت

زمان فرصت از مغتنمات کلی ست هر چند بملاحظه ناکسی

بمقداری خود برین وا نمود آن همه ثبات تعیینی نمود بحکم تکرار

تاکید و احتمال امداد طالع نسخه نثری تحفه بتسلیم نمود سال

دیگر سعادت میر موصی الیه مژده این عنایات سر بلندی

بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول منصب گوهر
رسید و رشحه پا بحی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که
با سیتی بالتماس عرض احوال درین حضرت بار اقبال سجیت
وجبهه امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست برفع خجالت
افسردگی ناچار بنقش جبینی بسجود تحریر آراست فضولی طبیعت
مقدم وضع نامرادی اندیشیده خجلی لشکر دعا درخواست عدم
تمثال رود و قبول مدتی خارخار آئینه انتظار بود و درمیولا ابرام
حسرت بتجدید عرایض برداخت و قرعه سجود بنام جبهه بی حجاب
انداخت اگر بر اخلاق ذره پروری و رافت ذاتی بادشاهان
اعتقاد راسخ نمی بود برفشانی مشتی غبار در انجاب معلی
چه امکان داشت و گستاخی سایه نامه سیاه در طبقه انوار
قدس چه طاقت می انگاشت ے هرگاه من ناکس بعشق و
هوس تنگ بر لشه بشم و بای مکس رین گستاخی که بهت
آرم بزبان : یارب تو ببخشا که ببخشایدش در مدت جهتیا
فقر خاکساری این غبار موهوم شکستگی در نساخته که هرگاه

ابرام و ... قبول کردن
ابرام ... نامه سیاه
۱۹۲

برسبی اقتدار خود نظر انداز دبی اعتبار یهای صنع زمانه را تقیمت
اعتبار نشمارد و ناتوانی این سایه معذور بسکر عجزی نینداخته
که چون مقصور پایه خود پرداز د بمقدار یهای عالم اتفاق را دستگاه
مقدار نه پندارد که زین بیابان که وحشت انجام ست ؛ هرکجا
واکشیدی آرام ست ؛ اهل آئینه لیست کلفت خیز ؛ آبروی
صفای حال مریز ؛ لعد کیفیت فراغ کجاست ؛ تا نگین تا میشود
دماغ کجاست ؛ بهمه حال متوقع این توجه ست که هرگاه
تقریبی بظهور رسد و در استغفای جرایم زمین گیری همین قدر
معذور پندارند و دعا گو را مرهون احسانها شمارند که دل
چه کشاید از نهنگ خوشش گر پرورش آرد و رساند تو انی
خاصیت خورشید همان تربیت ست ؛ نی لعل بکار آید و نی
یاقوتش ؛ یارب که زبان حق بیان فقرا بارشاد تذکره حمد و
ثنای آنحضرت متحرک حرف و صوت دنیوی باد و جمعیت
حواس و قوای بیدلان بهمین دعای دولت ابد مدت
تفرقه امور دیگر مبیناد بشکر الله خان در تشویش

بلکه تا زیبای خاتم صاحب گوی این سعادت پیشین برد نوبت شرف
بیدلان هم تقریب آن اقبال فایز باد جواب مکتوب

کرم الله خان که در تعزیت نوشته بودند

نامه بیدل نوازی برپاس مزاجان جراحت بی اختیار سری
مرهمی نامود و بر سوخته خرمنان مزرع بیچارگی سحابی
فرمود تا خیال [illegible] گردن تاملی می افراز د هدف ناوک
بیداد بود لست و تا سعی نفس جنبش بالی گمان می برد بسمل
عرصهٔ نیاسودن است بر که امید گوی همراهی باخت ❊
یکسیخت عنان دل ز الفت بر دخت ❊ تا گردی ازین
برق سواران باقیست ❊ ما را ز قضا خاک بسر باید تاخت
در آتش نشسته را تا کجا از داغ دامن باید چید و در آب
افتاده را تا کی از تری نفس باید دزدید مجبوریم هرچه
پیش آید معذوریم هرچه رو نماید سه ای وهم پرست
غربت و فکر وطن ❊ نی آمدنی ست در میان نی رفتن ❊
چون مغز که استخوان برون رفتنش منیست ❊ یک جنبش غم

خانه و تابوت و کفن ؛ از این عالم که همین عالمست چه انگارد

وازین ساز که این سازست چه معرو صدا ر دلشکر الله

خان در عرض تعزیت و روداد خود

گر همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت ؛ وقت آتش

خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت ؛ حلقهٔ صحبت باغ

شعلهٔ جواله داشت ؛ تا بخود پیچید مائل رنگ گردانید

وسوخت ؛ دی من و دلدار ربط آب و گوهر داشتیم ؛ این

زمان باید ز قاصد نام او پرسید سوخت ؛ توجه خیالات

امکانی ناگزیر طبیعت ست از حصول عبرت چاره نیست

آبله پائی در خاک نرم هم بی زحمت خار قدم نمیگذارد

و ضعف طاقت از غبار نفس نیز جز بار دل بر نمیدارد

داغم که چرا شهر بیداد رقم ؛ افزود غبار زندگان

بر ورقم ؛ از خجلت ساز بیدلیها چو حباب ؛ بر دو چشم کم نبود

بار عرقم ؛ با من جمعیت دل تصور آن آستان است ایزد بیچون

نصیب سجده کرمت فرماید و باین وسیله غبار او بام

از جبههٔ تخیل پاک نماید لعل شدت سرمای این فصل
بحکم ناتوانی طبیعت سد راه تامل ست و نارسائی مقدور
عاقت دلیل بیحرائی های ساز توکل ے شکست آرزو
زین بیش نتوان در گره بستن ؛ گر انجانی زهر سو بر دلها
زد دلها را بشکر اسد خان ے گر این سازست دونزن
از وصل جانان زیستن ؛ زنده ام من هم بان رنگی که نتوان
زیستن ؛ نعالم سکت از بخت جا بهما میرس ؛ کاش
باشد بی رخت چون مرگم نشان زیستن ؛ منعم فضل را
در توقف زمان یعنی اعطا صرفه چه جنس کرم تصور
باید نمود که تا سفیدیهای چشم انتظار نگرداند بعرض نیاز
حصول گرسنگان نعمت دیدار را مرهون تغافل شمارد
یا گرد آرزو دلها تا ساغر رنگ بر نگرداند تشنگان بیدل را
از رشحه زلال وصال محرومی چشاند مگر قدر دانی نعما
که نعمتی دیگرست در نصورت اضافه نماید و غنیمت فهمی
حصول مراد کما ورای غنایم اتفاقست عطا فرماید انشاالله العزیز

در هر صورت مدعا یاد مخلصان ست که همت آلوده فراموشی
مباد ؛ غبار کلفت تغافل جبین دل شکر الله خان در تعزیت
مطلع ؛ ای انجمن چو شمع سپند ار جای ماست ؛ هر اشک
در چکیدنش آواز پای ماست ؛ در آتش افگنیم و بنالیم چون
سپند ؛ خود داری که عقده بال صدای ماست ؛ بیدل نواز
من ازین سموم جانگاه که آتش به دلهای خیر خواه ریخته
چه نبخشد نماید اگر همه تن دندان ندامت شود از عهده
یک لب گزیدن نخجل ست و هرچند سرا پا کف افسوس
بر آید در عرض یک سودن ست منفعل دل حیرت منزل آنقدر
بسوخت که دود کبابی برون تواند داد و جگر گداز اثر آنهمه
آب نگردید که بجنبال خشکی مژگان توان افتاد ؛
حیرت نظران که زشتی زیبا دیده اند ؛ نقصان کمال لفظ
معنی دیده اند ؛ ملعون خوانده اند ازین سبب دنیا را ؛
کین ما صاحب دلان الم ها دیده اند ؛ فضل کریم تفرقه تمثال
های مجاز غبار آئینه گرامی اوقات نگرداناد و بشهود جمال

نه غبار
آئینه انجمن را
اوقات گرامی
بشهود ایشان
...

حقیقت باستقامت دوام جمعیت بسا تا دلبشاکرخان
هنگام سفر پریشان بجانب دگر کن جز سوختن باید بات
مشق دگر ندارم ؛ در پر تو چراغی پروانه می نگارم ؛ بیکس
شهید عشقم خاک مرا بسوزید ؛ خاکستری زند کاش گل
بر سر مزارم ؛ امروز چند ویرانه را بحال تنهائی این بینوا
خنده ببلبل ست و چراغ مرده را بر ساز تیره روزی
این بیدست و پا حیرت تامل نامرادیهای بیساخته را
تا کجا بتکلف صبری باید ساخت که شکای اشتغال بیکاری
توان اندیشید و از حیرت ناپرداخته تا چند تمثال تصنع
باید پرداخت تا سایه سستی بر دل توان کشید ؛ باده
ندارم که بساغر کنم ؛ گریه کنم تا مژه تر کنم ؛ حیرت دیدار
نیاید بشرح ؛ تا بکجا آئینه فهم کنم ؛ عید حال بجمال
عشرت مآل آنقدر فراموش نبود که بعرض مبارکباد خود را
از یاد آوران مراتب نیاز نتواند شمرد و عزیزه مثال
بجلاوت نغمای وصال آنچنان تلخی نداشت که بر تصور آن دندان

نسخه و کلمه حیرت تامل با مغافت مقلوب بنابر ضرورت سجع

۲۰۴

هوسی باید افشرد اگر عیدست باده دیدار طرب صفالست
واگر جلاوه لی تمنای حضور فردوس آیات ازین بیش
دیده بی نور مباو لبشاکر خالن اشغال خموشی بیدلان
ذخیره مراتب دعا انباشتن ست واعمال تقریر زبان
علم درجات ثنا افراشتن نه بسعی نفس درازی را برهم
قانون اخلاص اظهار کمال آئینی ست نه وضع تامل را
بآئینه داری اشکال غفلت احتمال شک یقینی آثار محبت
کیفیتی نقش نسبته که بدست اندازی غبار رفتار رنگ تغیر
گیرد و اطوار و فانقشی نه نشانم که بقطع سلسله نفس صورت
شکست پذیرد ه در عالم حق شهرت باطل چه فروشم
جنسم همه لیلی ست محمل چه فروشم ؛ قانون ادب غلغل
تقریر ندارد ؛ دف بستم افسون جلاجل چه فروشم
قبل ازین دوران سری که بمقتضای خشک مغز بهای
طبیعت ساغر بیدماغی می بمود دیگر دش پیمانه یادنشاً
ایجاد زنگ توهم از آئینه تخیل زدود دلحمد لله و لمنته

با میزد ندتا یکم مژده بیدارم گردانند و هزار گل دیده بحیرت
باز میکند تا یک نگاه مژده حضورم رساند یعنی
بیدلان در نیصورت بر تجلے کماہی چشم میکشاید
و باین کیفیت از در فردوس یقین در می آیند
نه باغ دانم و نی خلد انیقدر دانم ؛ که گرد راه خیال تو
رنگها دارد ؛ زود رسیها ثمر انتظار مهلت کمین توقف
مباد نشکر الله خان در توقف عزم سفر که
درد چشم مانع بود زنگار شبهات تازگی
امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدم بوسی گر
پرده های چشم منتظر از اخفائی وا نماید تعجبی ندارد نهار
آفتاب دیدار اگر صبح امید بیدلان از شفقی بر آرد حیرت
می نگارد الله الحمد آئینه یوسف نمای ما را تجدید صیقلی
درکار بود نسخه حضور نویس ما درینصورت غبار صفحه
توهم زدوده این جنون بی اشک گرم و آه سرد
آورده بود ؛ نظارت دیده ما را بدر داده بود و با وسط

ده شوره و دیده
... ...
... ...
٢٠٧
... ...
والله اعلم

اوقات سره درد آمیز اندیشه که دورت مباد مبارک باد
تاریخ تولد پسر شاکر خان ؎ این گل که ز رنگش
چمن صنع شگفت ؛ افسردگی از طبیعت امکان رفت ؛
تاریخ بهارا و سروش تحقیق ؛ جمعه ۱۸ جمادی الاخر گفت
مبارکباد طلوع این نشار که سرجوش خمخانه اسرار الهی است
و مقدمه حضور فضل نامتناهی ساغر دوام عشرت نیاز
محفل طرب منزل می نماید و الواب کیفیات سرور برروی
سرخوشی پیمایان بساط شوق بکشاید یارب که خط پیمانه
تر دماغان این سکده بی غبار توهم خمار به نگارش
رسانند و مینای ستان انجمن بتسلسل آهنگ قلقل
جاوید گردانند بکرم ابد خان ؎ خواب در چشم
نفس بر دل محزون بار است ؛ از که دور م من بیدل
که چنین دشوار است ؛ خجالت سرنگونیهای تر دماغی
طبیعت افسرده را آنقدر آب نکرد که باستعداد روانی
عرق شرم نارسائی از چهره تمنا توان شست و انفعال

سیاه کاریهای خامه الفت پیرایت حال و ماندگی حال نبرد خیت که عنکبوت سایه سیلهٔ طواف آن آستان باید چسبیت بهمه حال متحر کارگاه تسلیم و رضاست ؛

بشاکر خان هنگام سفر دکن و اقعات بیماری دهلی و رحلت پسر شکر الله خان

یارب بنوای چشم چنگ که زد ؛ مضراب جنون طپش آهنگ که زد ؛ شب هر اشک لخت دل در لعل است
هر آئینه خانه من این سنگ که زد ؛ بیدل نوازش عزت اختیار من تکلفات سازبیان در عرایض بجو دان انفعال است و آرایش حرف و صورت بر طبع ماتم زدگان بال دوری آن خورشید کشور مشتاقان برین سرزمین چه روز سیاه که نیاورد و غیبت آن شمع بساط حضور برین انجمن چه شبخون که نکرد بجوم آبله بر اطفال قیامت ریخت و داغ ندامت بر پیر و جوان آتش بخت هرگاه به نسبت آنجناب رنج سفر و جدائی مخلصان با این اخبار موحش

ـــه قوله هر آئینه خانه من الخ عبارت از دل ست
ـــه قوله عزت اختیار دو ادارنده سفر مراد از مکتوب الیه باشد و اختیار
ـــ حضور [illegible]
[illegible] مشغول
[illegible]

۲۱۱

در تصور می آید شکست هزار نشتر گره آبله دل میگشاید
و با وجود دوری ایشان تا صورت احوال خانصاحب
درین مقدمات تامل می آرد سینه بر هزار اخگر پهلو
میگدازد ه عالمی ازین سفر داغ ندامت کرده؛ رفته
از چشم و بر دلها قیامت کرده؛ تدبیر بسمل غیر تسلیم
چیست اگر طپیدنی باشد از حرکات بی اختیاریست
بر مرات شهود آیات تمثال صبر و شکیبائی معروض داشتن
فضولیست اما از رسوم عالم بشری چاره نیست اجرای
موج این دریا بشیرازه وضع تفرقه بسته است و نقش
طومار انفاس همان بر صفحه عرض طپش نشسته مصرع
بندگی عاجزیست دگر هیچ؛ رحمت ایزدی بحکم
ان مع العسر یسرا اجراین صبرها جمعیتی که رفع غبار
تشویش قلبیست عطا فرماید و بوسیله آن کرامت
در شکر سپاس مخلصان بیدل افزاید ه بیدل
شوقی بصید او هام خوش است؛ عنقا بخیال دانه و دام

خوش ست ❀ بهمت کش هستیم اما چه علاج ❀ عمر نیست عدم
بذوق این نام خوش ست ❀ بشاکرخان در جدای
سفر دکن سفیدیهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست
دستعاهای مژگان بلند موج طپیدنهای دل مشتاق
لبیک کعبه آرزو ست ملتمس سعی لعنهها اجابت کمند
خداوندا با آن نور نظر در دیده جا بنما ❀ بقدر انتظار
ما جمال عابنما ❀ نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوی
چمن گم کرده ایم آئینه ما را بما بنما ❀ شفیع جرم مهجوران
بجز حیرت چه میباشد ❀ بحق دیده بیدل که ما را آن لقا
بنما ❀ چه صنوبر انجمن دیدار دیده بر هر چه میکشاید نگاه چون دود
چراغ کشته برق بنیاد دماغ ست و بی ادائی مراتب تمنا
از هر چه دم زند نفس چون زنگار آئینه شکسته حرف پیشانی
داغ از خجلت بیانی تکلفات چه نگارد که سرنگونی البصر برجای
نه پیوندد و از انفعال تحریری سیمیا چه رقم زند که ترکی سطرهای
مکتوب نخندد دست یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام ❀

این نام ای نام ... خلاصه اینکه ... لیکن از این چه چاره کرد

۲۱۲

سایه مگر دید کاش این نارسا افتادگی ؛ تدارک
خجلت های زمین گیری ملتجی جناب فضل ست که تا نفس
سررشته شمار بهر لب بستن نرسانده ست از سعادت
همکلامی مایوس عشرت نه نشیند و تا نگاه در نتظار نلغزیدن
مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستی داغ ادبار
نه بیند یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه با دلشکر الله
خان در دیررسی ودیعت اجناسی که صناف
گلیم و کنبل های سیاه ست ز انجام طرب گر و خمار
نرسد ؛ آگه نشوی تا بکنارت نرسد ؛ هر چیز که از جهان
فضیلت بخشند ؛ یارب که بتر د نتظارت نرسد ؛ توقف
وصول عطای موعود بی آرایش هنگامه شفقتی نبود و ودیعت
کم بضاعتان حالم توقع با فواید بیشتی همایدگردید و سرمایه
بیدلان زاویه نتظار تضاعف نفع کلی رسید امروز
طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع و ازاینها
این قمتنه ملاحظه شدت سرما بوده ست تا خود را کنبل ها گرم

شرح: ... ... الغر امی ... ناز ...

۲۱۳ نظر در انتظار ملاقات بشما بسبب انتظار خود مژگان فراهم نیاورده یعنی چشم نه بسته و این هم کنایت از زندگی باشد

۱۲

نگردید سر از گریبان تامل بر نیاورد و تا قدم سعی تکلیم
بپیچید بمعنی آداب گرم رو بپا لفهمید بسر مگینهای دیده انتظار
سوادی خوشتر ازین روش نمی توان کرد و بجوا باندن
مژگانهای سیدا ء لحافی باین بپنائی بر نمی توان آورد
در پرده حضور این شبستان گرمیهای آفتاب علاقت
مشاهده نمودم صبح عالم اقبال غبار شام سینا دود
از سایه ورود این سحاب ترشحات فیض مکرمت
چشم کشودیم ابر مزرع جهان بهمت لی نمی بحینا
بکرم اسد خان تکلف و صنع عبارات مخل معنی تحقیق سیاد
و تصنع طرز تحریر تضیع اوقات حضور سینا دبکید و بیت
حالی دلی که جز از خود شنیدن بی مقصود نیست خالی
می نماید و بکید و مضمون رسمی طومار رسمی که غیر از پیچیدگی
هیچ ندارد دامی کشاید ۵ غبار شام بهر طپیدن
هزار سیدا ء می نگارم ؛ بسر نامه فرسود خامه اما هنوز فریاد
می نگارم ؛ دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه

214

بیرون ؛ ز نبض دل جستہ مصرع خون بہ نیش فصاد می نگارم

تغافلت کرد پایمالم جہان نگریم چرا نالم ؛ فرو شبہای

رنگ حالم ز دہشت باد می نگارم تحسین قلی خان بہادر

در شکر احسان ایشان سبحان اللہ حضرت حق را

خاصانند ممتاز بایفای حمایت بی زبانان عرض احتیاج

و مامور بامداد بیدست و پایان تحیر مزاج جرأت شکر

عطیات ہم از جناب کبریا مسألت نمود لیست تا بینوائی

بتقدیم عجز بیانی توان پرداخت و باظہار سپاس کرامات

ہمان از حضرت او ملتمس گردیدن تا بید لی طرح ثنای

توان انداخت واہب النطقی کہ زبان ما را بتوفیق شکر

انعام کشود و دیدہ مشتاق را نیز بپرتو دیدار منعم گشاید

و دلیل قدرتی کہ معنی سپاس ما را روشن نمود یارب

کہ بمطالعہ باعث مطلع حضور ہم ہدایت نماید چمن آرای

فضل ثمرہ اکرام بی شائبہ از حدیقہ جہان بی نہایت

رسانا د و ابر احسان بی ریا از گنج خانہ عالم بیحساب

نہ فرو شبہای ... بعنی ... ...

۲۱۵

۵۲ ؛ ممتاز بایفای رعایت اہل ... ای ممتاز در وفا کردن رعایت بی زبانانی کہ ... احتیاج ... و ... عرض ... نیازند ۱۲

عاید گرد اناد سے تا مزرع سبز آسمان خواہد بود ؎
تا خرمی باغ جہان خواہد بود ؎ ہر تخم کہ ریشۂ برون
خواہد داد ؎ شکر کرم تر از بان خواہد بود ؎ لبشا کر
خان ہنگامی کہ از دکن از پادشاہ برای
فقیر ملک گرفتند اگرچہ فقیر قبول نکرد
اما شکر احسان بجا آورد رباعی
بیدل مدد جمیع کارت ز خدا است ؎ از سعی کسی دگر
نمی آید راست ؎ درصورت نہر چشمۂ و جوے
و سحاب ؎ ای مزرعۂ تشنہ آبیارت دریاست
ایزد تعالی و تقدس حقیقت بو بیتی در طینت
کرم شتمال صاحب با و دیعت گذاشتہ تا بیدل
بدست و با تشویش حصول ہیچ محتاجی
نہ بیند و جز شکر منعم حقیقی و دعای دولت
ایشان لبساط شغلی دیگر نہ چیند باآنکہ
لا بد جمیع اسباب از اعطای عمیم مہیاست

۵ وقد در صورت نہر و چشمہ الخ است در بار موریکہ بظہور حصول مقصود تو شود الخ جائز منع

۲۱۶

ظهور این جنس فضلها نیز که مشعور خیال عجز مال هست
صورت وقوع می آراید و دعاگوی خود را شور و قیام
شفقت سفرماید غیر از سپاسی که در ادای حق آن عبارتست
هرچه خدمت افزاید و جز بهوای استدعای علو مناصب و عروج
مراتب صوری و معنوی چه کف کشاید ع یارب کرمی که
عشرت آغاز کنم ؛ بر فضل تو بیش از همه کس ناز کنم ؛ یعنی
چشمی که بسته ام از خود دهم ؛ بر روی کسی که آن تویی باز کنم ؛
الحاصل احسان احسان است باقی همه حرف در تحسین

مکتوب مرزا خسرو بیگ

بارک الله امروز کرم نامه
خسرو لفظ و معنی ما العنوانی آئینه ورود پرداخت که بیدل
مشتاق را در مطالعهٔ لمعات صفایش چراغ خلوت
اندیشه افروختن است و به تماشای کیفیات حضورش
ذخیرهای انجمن دماغ اندوختن بی تکلف در مقابل نشست
انیقلم اگر خط خداد کوه باشد چون صد آینه هوا سیر شد
و در برابر لطف عبارات نزاکت اگر تحریر بوی گل بعرض

آرد خامه از رگ خارا می ترشد ۵ قلمت از چه چمنستان
قدح ناز کشید * که خطا از لغزش مستان می اعجاز کشید
تماشای این طرب آباد از جا در آمدنی لعتسلیم هوش نفرمود
کرا افاقت هر چند دیتمکین غوطه زند تامل داری نجوید توان
رسیدن وسیر این چمنستان آغوش تحیری پرداز نمود که فرام
آمدن اگر همه مژگان بر هم چیند غنودنی در خواب تواند دید
در ادای شکر این نعمت بیان خاموشی عنوان بسرمه نوابهای
مجبورست و زبان نارسائی آهنگ معترف خلوت کیفی قصور
خیالات دوری خیالیست از حاضران مجمع وصال تصور نمایند
واوهام جدائی توهمی رفع کلفت شبهات فرمایند تاریخ
مبارکباد تولد پسر و دختر بکرم الله خان که
در یکهفته واقع شده دمیدن طرب ماه و آفتاب مبارک
نسخه تحقیق ذات اقدس که مملو غوامض اسرار است بظهور
تازگیهای معانی بی عرض درجات کمال مباد و منشات
شیونات یقین بلوامع آثار تقدس تعطیل مراتب عروج مبناد

۵۱ قوله این طرب آباد کنایت از کوث مرزا خضر بیگ است ۲۱۲
۵۲ قوله بسرمه نوابهای باواز یکه از فوزدن

۲۱۸

و دیده های مشتاق را با نوار تجلیات روشن و دلهای
آرزومندان تماشای این بهار گلشن ـه یکتائی وصلد تجز
آبادسکینی؛ آئینه ها بجلوه بر نیاد میکنی؛ ای گل بهار باغ
تجدد مبارکت؛ از خود چه رنگها که نه ایجاد میکنی؛ از حسرت
دیدار چگویم چه نویسم؛ دل سکت آزار چه گویم چه نویسم
خجلت کش شوق ست چه تحریر و چه تقریر؛ آخر کرم بیا
چه گویم چه نویسم مبارکباد عید اضحی لشکر ابید
خان و شاکر خان در جائیکه متوجه بودند
به تنبیه جاٹ و راجپوت مبارکباد عید
فتوحات مهید از حضرت فعال لما یرید الواب تهنیت
فیروزی بر صاحب لالان بیدلنواز میگشاید و نسیم گلشن
فضل آمرزش جهت بغل گشای روایح نصرت و اقبال
می آید یعنی تلهای برف این کهسار از باصره چشم بسمل
المنسخه آیت ورق اعتبار گردانده و انبوهی خار این بیابان با
از مژگان ذبیحه کرده و توهم خراشش از خاطر روبن رانده

زهره گوسپندان این چراگاه به ته آبی نشسته اند که اثر تلخی
بمیزبان خنجر انتقام تواند گماشت و نگاه قربانیان این مسلخ را
حیرتی در هم نفشرده که مقابل تیغ سکاکین قامزه جسمانی تواند
برداشت ع دل محو حباب کبریا باید کرد ٭ خوش باید بود
عیشها باید کرد ٭ بیدل کاری دگر ندارد اینجا ٭ جز آنکه
دعاهای شما باید کرد ٭ دلهای معاندان مخالفت اندیش
یکقلم چون گرده گاه در هم کوفته صدمات هراس و بیم و دماغ
خودسران جرات کیش یکسر چون سرون برچیده بسرخارهای
وضع تسلیم بشکر الله خان در عرض احوال اعتوار
طبیعت خود اختیار ملازمت گریبانی مقتضای این مراتب
عجز رخصت گردن افراختن نمی پسندد و الزام مجاورت
سرنگونی بحکم الفعال دعوی قدرت جرأت مژه برداشتن پروا
نمیدارد طبیعت مخمور را که محکوم خواص بیدلیست هرگاه
باوجود کمال صحت غیر از شکستگی خبری دیگر متصور نباشد اگر انقلاب
عوارض دیگر بخاک برابر نمیکند جز تاثیر معاون فضل بر کدام طاقت تکیه باید نمود

۲۲۱

یاد لقای مراحم القاب فریاد این چنین بیکسیها میرسد و بقصور جمال ربوبیت تمثال از چنگ این مخمصه‌ها دامی خرد شکر ایزدی همه وار شستد عائی حاجات قدر و منزلت سپاس هیچ پی همنوائی گروج آهنگی ساز مرتبت خطوط لوح جبین خار خار سجده تسلیم نگارش آن و متن جریده آرزو محشای مضامین حسرت دید الشکر لله جانان که در عین شهرت بادشاه گردی اراده تنبیه را جیوتان موات داشتند سه ای شمائل عزم تو بناه لاریب حشمت ته خاک سر فرو برد بحیث با قلت و کثرت چه حبالست اینجا تا حشر امداد لست از عالم غیب قبله من بشهود معنی در عالم حقیقت اطلاق تعیدات خلق اعتباری گره برشته او نام ست بر بعضی امور اتفاقی متفق اندیشه دل بستن و همچنان بمجرد تخیلی مضطرب تشویش از هم گسستن بر رابطه این دلبستگیها سبب اتحاد و آشنائی ست و نه وسیطه گسستگیها احتمالات مباینت و جدائی نفس بی بهره ایست مطلق عنان حرکات و سکنات ازلی بر طبایع اعیان بخصوص آیات و علامات را بر بندد و اخص امکانیه را از چه خیال

تکمیل و بر تعلق کلام سلسله پیوند د اگر بساط اختیار خود بر نپیچیدیم
تفکر در چیدن که می افتاد و اگر فراهم آوردن مژگان لقد رحمات
نمی اندیشیدم چشم بر عبرت که میکشاد فصول گلشن اتفاق نگاهبان
شهود می آرد خرمی بهارستان سرور منت چشم تماشائی وا دو ا
تحمل فاق بهانه ها بگردش امتداد دارد سرخوشی نشاط حضور
ضمیمت دماغ امتحان بهائی ست این دریا قعر ناکنارش از لست
این بزم نهان و اشکارش ازلست ؛ ای باغ یقین نام فسردن
نبری ؛ هر رنگ که گل کند بهارش ازلست ؛ تائید قدرت
سرمدی معین عساکر اقبال و آغوش فضل ایزدی حصار
جمعیت اوقات و احوال ست دورم ز تو لیک بگمان
نزدیکم ؛ گر پیدایم و گر نهان نزدیکم ؛ نقش قدم خود نگرو
یادم کن ؛ هر جا باشم باین نشان نزدیکم ؛ والسلام
بعاقل خان مبارکباد فتح شاه عالم بر اعظم شاه و تاریخ
جلوس شکر اعطای حضرت حق اگر بحرکات زبان
حواله نماید عاجز نوازیهای لب دست بر دهن

این دریا ... تاکنارش ... از دریا ...

میگذارد و اگر بر طپشهای دل اعتماد کند حیرت قفسهای نفس طاقت
اهتزاز ندارد خاصه درچنین هنگام که شخص قیامت در شش جهت
خروش العطش میکاشت صاحب ما را سیراب زلال آبرو
داشت و با عانت فضل لوای استقامت نصرت و ظفر
افراشت حاکه دست تمنای بیدلان یکساعت از فتراک
دعای شما جدا نبود و چشم امید لحظه بی توامی رکاب ایشان
نمی غنود پیداست که ما را در هیچ حالتی مشغول امری
دیگر نداشته اند و نمیدارند و غیر از تخم مهری که رشتن آن دست
در طینت اخلاص سرشت نگاشته اند و نمی کارند و هر نوید
که از حدیقه شگفتگی آن ذات بگوش میرسانند از ان زمزمهای
تصور نمی توان کرد که فردوس برنگ آمیزی بهارش
بساط گلفروشی تواند چید یا مژده شوقی که حضور دولتی دیگر تعالی
آن سر از پرده شهود تواند کشید یارب که همای اوج اقبال آن بنوایان
زاویه نیاز بال رافت کشاید وابر رحمت ورود بر برهنه سران وادی
انتظار سایبانی نماید بعرض این دو بیت فقیر نیز دعاگوی بادشاه

۲۲۳

هر دو جهان باد بر دما و تو ستیم ۞ در آشوبگاه نزول طوفان قطره
ما رخت بساحل کشیدن آبروی یک دریا گوهر در گره بستن است و هجوم
آباد صرصر قیامت غنچهٔ ما را گوشهٔ دل نقش آراستن ها چند چمن آرزو
شکستن ساغر آفاق که جز خیال سودائی نیست ۞ از بیخبری محرم
یکتائی نیست ۞ آمیختگی و ضبط گوهر دارد ۞ در عالم استغراق دریا
نیست ۞ ترقیات جهان تخیل از تنزلات مرتبهٔ ادراک تصور نبود
و دامن همت بخیال این غبارهای توهم نیالودن سر قبل چشم
بجاه معزز و ارجمند ۞ عظمت دار دیجشم سعد و ارجمند ۞ بر جای بلندی
منشین دریاب ۞ با هم خورشید ما بجا نور ارجمند ۞ غوص محیط
جمعیت بسعی تردد هر چند گنجهای گوهر فراهم آمد دتلافی سوختن
نمیتواند بود و مجاهد طریق عافیت از دامن تلاش بر زدن
اگر همه آسمان جولان نماید در تردد نمیتواند گشود موج رحمتی که زورق
ما را ازین تلاطم بر کران کشید امداد فضلی در نظر دارد تا بوده
زمان فروع از قوه بفعل آرد قدردانی عطای حضرت اشفاق
سپاس تلقین ست و ترزبانی شکر نعما جاوش بارگاه یقین

و سلام جواب شکایت نامهٔ قیوم خان و توضیح
حقیقت نمکسان لشکر شاه عالم بحکم آئینه داری صفای
معنی اخلاق نسیمی دران چمن تهیهٔ اهتزاز نمی نماید که با فیض
آرمیدهٔ بیدل توام یک آهنگی بجوشد و غباری دران فضا
دامن نمی افشاند که برنگ آرزو منگرد بازی پرواز نفرسود و
خیال فراموشی خیالی نیست که از فراموشان نباشد و تصور غفلت
روئی ندارد که بناخن انفعال نخراشد کمال بیدلیها اگر ولی
در اندیشهٔ نقش می بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثار است
و اگر بر دیده توجهی بیکار رود انتظار کمین دیدار حضور انوار در جمیع
احوال سلامت ذات تقدس آیات دلیل شکرانه دیست
و جمعیت اوقات نیز علامات حصول نعمای سرمدی از حقیقت
شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم نمکسان
آن سرزمین همان ارواح مذهبه که بعد از انهدام بنای
ابدان زحمت خیالات شان هنوز برافشان فسادست
و تعصبات آنمکان بیجا راد که با وجود اطفای شعلهٔ غضب هیجان بعـ

له ولد دیگر اشارت بسوی لشکر شاه عالم و همچنین در آن فضا ۱۲ سه وکذ ارواح مذهبه بعنی مرده ایم

۲۲۶

[illegible]

ارادهٔ نامی نفز ایجاد خلد آفرین نشاء جمعیت دماغ آسوده طبعان را
از صدمات تشویش این بحار با محفوظ دارد و بر طبیعت استغنا ظرفان
ابرام آشوب غشیانها گمارد ما را نمود این نگه خوابیده شد
درویش غنوده باشد خوابیده عمر لیست خرام رفتگان می بینم
در خواب خیال چون ره خوابیده زمان تحفه نیاز بر لب
مضراب قانون مرحمت ستائیست و دست دامن دعا
برکف ساغر کیفیات اجابت پیمائی والسلام جواب اول انشا نام
قیوم خان اوقات بیکاران زاویه تنهائی اگر مصروف دعای
آنجناب باشد انفاس بیحاصل به اهتزاز چه حصول زحمت تردد
توانند کشید احوال نارسایان بخدمت حضور که مقصود دیدار دائم الاشتغال
نچید بساط مهلت زندگی بر کدام آرزو باید چید بعد الحمد درود
افکار معانی انوار بر چراغ کلبه بی برگ و نوا امداد و روغنی
سفر نماید کشاد نامه شفقت شمامه بر روی تنگیهای دل مایوس
در امیدی بکشاید تواتر یاد آوریهای عمیم بابن مژده تسلی نواست
که شخص نسیان ناآل سبق اعتبار بدرس فراموشی نیز رساند

۲۲۷

وتجدید مراسم قدیم باین تازگی نوید رسان که بهار مدعای
رنگ اقبال برگرداندن نمیداند اندیشه معذرت گستاخ بیانی
از زبان مرحمت امکان جز هجوم عبارات رافت در بار تقریر
ندارد و توهم چین از جبین نیاز ورزان غیر از دقت نگاهی
آشنا نگردم نفسی دیگر بظهور نمی آرد بجرم اسد خان و رفیع
سپهر الشان بیدل از کجا ساز ندامت کردم ؛ آگاهی را
جنون ملامت کردم ؛ صبحی بودم به پرده موهومی ؛
بر خود نفسی زدم قیامت کردم ؛ شرط شعور انسانی مجبور
صبر است در قبول بلیات و محکوم شکر در حصول نعما و لذات
نه در رفع بلیاتش اعتماد طاقتی نه در اقبال لذاتش امداد غفلتی
آئینه تا کدورت دارد تسلیم خراشش ضروریست و چون بصیقل رسید
در انطباع خوب و زشت ناصبور ؛ بیت بیدل یاد نگاه
وفا تلقینی ؛ کس هیچ نپرسست چون آئینی ؛ تقریر شکست دل
چه امکان دارد ؛ لال است زبان موشکاف چینی ؛ در جمیع
احوال ذوق حضور کج با فراموشی سبق توامی داشته باشد

از حضرت عمل مسالک نمودنست و برنیانی که واسطه جمعیت مستقبل
است چشم توقع کشودن حیرتها در خورد آگاهی اختیاریست و جبرها
بقدر دانائی اقتداری باده هر چه معروض دارد شوخی غفلت و انجم
بالتماس سازد مایه خجالت سلام بتحسین قلیخان بهادر
هنگام آمدن ایشان از دکن باکبرآباد و شمه از
آگاهی وفات فرزند دلبند امروز لمعه حقیقی که
جلای آئینه خیال عمرها از قتباس تو آن داشت با انجمن آرائی لب ما
حضور مژده قرب میسر ساز چراغ امید بیدلان روشن جمال آگهی
که مدتها خلوت اندیشه بهشت معمور شن بو خرمی نوید بی تردد
آئینه انتظار مشتاقان گلشن ساز باز از دل بسوی دیده هامی
ای دل و دیده فدایت نگجا می آئی ❊ دیده تا دل همه گلچین بهار
آغوشیست ❊ چشم بد دور عجب عقده کشامی آئی ❊ بیت
دعای فقرا در مقابل احسان بی ریا آنهمه سامان ملکند
ندارد که از سر نگونیهای نارسائی بر آید زبان ثنای
بینوایان در برابر الطاف عمیم القدر سرمایه اقتدار نمی یابد

که بال تحریک نفس گشاید بیدلنواز من درین ایام از کدورت ذات تقدس آیات انچه بسمع دعاگو رسید لب گزیدن فرعرض دگر ندارد عمر و دولت ایشان زیاده هرجا غم عشق شمع بیداد افروخت ؛ حیرت همه را زبان و دل برهم دوخت ناموس وفا چه سحر دارد یا رب ؛ کاتش به نیستان زد و خرمن ناله نسوخت

در تهنیت تغزل قیوم خان فدائی

بعد الحمد امروز رسا مان بخشش جمعیت مهجوران ورود اتفاقی تغزلیست که تغزل فطرت فلکی را در مقابل همواری عبارتش پیچ و تاب رسیده است و آبداری طراوت های معانیش موج گوهرها خاک گردیده رسیدن فیض تسلسل این جنس اد و اکه مهت تعطیل سبینا و شفقت تواتر این نسق آثار انحراف توقف مجبانا هرچند رشحات سحاب رحمت غیر از رفع غبار شگفته حالان در بار توجه ندارد اما خار خار حسرت سجودی صبول آستان حضور سر بر خط اطمینان نگذارد و فضل ایزدی از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد و وارزو بیدلان

بحصول عار سانا دلشکر الله خان وقتیکه در اکبرآباد
عسرت احوال لشکر شاه عالم معائنه نمودند
وشاکر خان و عاقلخان نیز بالیشان بودند سر رشته
جمعیت ازلی که موجبیت متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه اندیشه
پیچ وتاب مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق
طبایع ست غبار انگیزی سرمه اعتبار دار چشم تماشا آب
می باید داد وارتباط کم وکیف عیان را که سیرازه بند امزجه است
فوائد عبرت بعرض امتحان می آرد نگاهی بسیر تامل باید کشاد
بیدل چمن حسن کماهی بنگر ؛ کیفیت هر نور وسیاهی بنگر
کوته نظر غبار اوهام مباش ؛ با چشم تو ایم هرچه خواهی بنگر
رابطه وفاق آن انجمن اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر
آفاق بظهور نمی آید انشا الله تعالی در اندک فرصتی صورت
حالش وفهمست وبکیفر ه توجه حصول خواص آن نافع آهنگی
که از نغمات پرده دل سماعیست زمزمه ارشاد مضمون این
رباعیست ای لفظ پرست جیب معنی شق کن ؛ سطر طبق

عیان نداریم... [illegible]

۲۳۱

احوال حیرت مآل ما در رباعی از قد دوتا ندامت انگیخته ایم ؛ در دامن ناامیدی آویخته ایم ؛ بر طاق گذار خواه در خاک افگن ؛ ما شیشهٔ سرنگون می ریخته ایم ؛ جواب مکتوب شکر الله خان در عذر شکوه کاهل قلمی و صبر امیالی بر لعب لشکر شاه عالم تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد ؛ از خویش نیز خالیست آغوش هستی بودن ؛ رشتهٔ انفاس بیدل تافتهٔ رابطهٔ هوائیست که هرگاه سلسلهٔ آن ربط گسستن انجا مدینه وار در فضای حلاج خانهٔ عدم بال خواهد کشودن بساز جمعیت حاشی کوک زیر و بم تمنائی که چون ازان اشتغال خموشی گزینند زمزمه پرده کشائی آهنگ فنا خواهد بودن معنی آن هوا در نسایم گلستان یاد آنجمال مضمرست و حاصل این تمنا در انتظارکدهٔ دولت دیدار مستترست دی سر خط شوق بود در بزم وصال ؛ چینی زان ابروی مه نو تمثال ؛ گرم ست امروز در خم زانو هم ؛ هنگامه نقشبندی طاق خیال ؛ در عبرت

خانهٔ بزاز که در آن پنبه را از پنبه دانه جدا کنند ۱۲

آباد مکروهات امکانی ساعتی بسر فرمله پرداختن جامی حزوفی
گرم کردنست و از آثار انفعال طبایع بنظر تامل در آوردن
این قدر تکلیف طبیعت از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید مهید فصل
رب العزت پیش ازین کدورت ذات تنزه آیات بخواهند ملیه
جبین سائی ستان نیاز صیقل آئینهٔ امیدست و سجده آرائی
کوچهٔ انتظار کمین عشرتهای جاوید و اسلام لشکر الله خان
نفس ...وازی تکلف عبارات در حباب آئینه قیاب هنگامه ساز گرد
کدورت مباد و اطناب تصرفهای طبیعت در بارگاه نیاز
بنا و بساط آشفته دماغی مجبیاد و تحریر این غزل نغمات محفل
نیاز گرم آهنگ عبودیت سرائیست و تقریر این ابیات
آثار مقید تسلیم مایل ابواب ادب کشائی امید قبولی در ضمن
عرض معانی هوای بالیدن دارد و توقع ترحمی در سلک
اظهار الفاظ سر رخط سگذارد غزل تو کریم مطلق و من گدا چه
کنی جز اینکه نخواهیم ؛ در دگری نما که من بکجا روم چو برانیم بکسی از
محیط عدم گران ... ز قطره ... اطلبد نشان ؛ ز نوم نبردهٔ نجبان ... دگر بجود

ساله ... نفس ... ... خلاصه ... الفقرات ... ... طوالت کلام ... ...

۴ ۳ ۲

برسائیم ؛ و سحر طلسم هوا هوس همه جاست منفعل هوس ؛ و چه قدر عرق
کنده‌ام نفس که شبنمی نشانیم ؛ نه بنفس بسته مشوشیم نه بحرف ساخته سرخوشیم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم ؛ و همه عمر سر زده و دیده‌ام
خجلم کنون که خمیده‌ام ؛ من اگر بحلقه تنیده‌ام تو برون در منشانیم

بشکر اسد خان در عسرت کشته شدن اعظم شاه

و بیدار بخت بهم دولت بیدار خوابها دیدند ؛ در آخر
اعظم و بیدار بخت خوابیدند ؛ در پرده قدرت بیچون نقشهاست
تسلسل بند لایزالی که تا بمعرض ظهور نیاید فطرت ذوی
العقول شایسته ادراک آن نشاید یا آنکه گرداندن اوراق
لیالی و ایام آیتی ست در کمال وضوح دیده عبرت ضروری
کیست علت چشم بند خبر مرور زمان و اتفاق بی انفصال
دوران نیست وگرنه نتایج ادوار معین ازین جنس علامات و آثار
چه خواهد وانمود در جمیع احوال شکر حضرت ذوالجلال مغتنم عطای
شعورست و آگاهی مراتب عبرت رفع علتهای حضور گوهر آن ذات
مقدس فروغ جمعیت امکان محیط آبروی امن و امان تا دست

اعتبارات آنچه دیدم گفتیم او نام ست و بس ؛ خنک صد خواب

پریشان شد باین تعبیر صلح ؛ نسق کارعالم بر موست

و مطلوب بیدلان سلامت شما ست ضبط نفس ؛ و کش فرو کنید

دل آدمی از عاقبت آگاه کشید ؛ فسانهٔ این و آن تسلسل

دارد ؛ بر خود بپیچید و رشته کوتاه کنید لب شکر خا در تعریف

فرزند یارب چه چون بطینت مخل زد ؛ کاندیشه بوهم عالم اهل

زد ؛ چون آئینه هر نقش که رفت از نظرم ؛ داغ کهنم تازگی

صیقل زد ؛ اگر یک نفس اختیار در قبضهٔ تصرف ما میگذاشتند

چون آفتاب پنجه بر فلک می ما زیدیم و اگر یک حباب مهلت

بکام جمعیت ما می بود چون آسمان بر کلاه بی نیازی می نازیدیم

دوش فرد و رجز با خمیدن سری ندارد و گردون غیر تسلیم از

هیچ جیبی سر بر نمی آرد تا اثر پیشانی طاق پیشگاه خیال ست

یا سجده مجبوری در ساخته ایم و تا صورت دست نقش آئینه

استعداد ست ما دامن عجز بر دوخته ایم هر چند بر در تغافل بزنیم

گوشمال عجز کمر آرام بسته ست و هر قدر چشم بر هم می آریم صد ما حوادث

۲۳۶

درنگین آرام نشسته اگر امداد وضع رضا دسته بند ساز جمعیت
نباشد وای بر حال تنگ باختگان و اگر امانت فهم بی اختیاری
دست حمایت بلند نماید آه بر اوقات سر انداختگان در هر صورت
شگفتگیهای دل شاکر نعمتی ست بی شایبه زوال و خرسندیهای
طبع صابر دولت آیینه دار حضور اقبال ه باهمه بی بضاعتی تا
توانائی ؛ همه از ماست چون تو با مائی ؛ ان الله مع الصابرین

بشاکر خان هنگامی که جهاندار شاه الشان را
بهر اولی فوج برگزیده زبان بدگویان کوتاه گردید
و تنبیه نور خان مجهول که عبارت جنت را غلط
حساب میکردند ه خرناچیزی که باشد در دل تحیر مرده ؛
بشست روشن بازمین دوزد قضا در زیر مرده ؛ عبرت بنا ها
علاج حب السلاطین از نسخه های خدا داد بدست افتاده ماده فساد
بی رونقان درینصورت با معارض فوج شان قسمتی بدر خواهد رفت
که دیگر تا قیامت سر خرمی توانند زائید طبایع را درین ایام
آشوب اختلالی درهم افشرده که تقلیدیان هرزه خیالی خرعباک

کوچه های کون خری انجیتن شغل مستحسن در پیش ندارند از نیجات
تا ای خط جنت را که در تحریر نسخ وغیره غیر از نی محبوب نمی باشد
عدوی میشمارند پیش ازین نیز اساتذه مورخ این طایفه مطالعه
رقوم شکسته طعن شاعری کرده اند که الف را کج گفته و نقطه
در پی نهفته غریب اتفاقیست که خران استعداد درسگاه علوم
باید فهمید و خرسان را مملو آثار موشگافی باید اندیشید همه
حال ورق صحبت جهلا گردانیدنی ست وکوری خفاشان
خطوط شعاع آفتاب خواندنی ست خلقی درین گنج سعادت
میرفت : آخر گهر نیاز شاکرخان سفت : گفتم چه نویسیم رقم
تاریخش : رضوان بدل اسرار در جنت گفت الشکر لله
خان شمول فضل رب الارباب توام کل اطوار و
احوال و تایید موثر اسباب انجام جمیع افعال و اقوال
غیر از معانی دعا آنچه وا نگارد تکلف وسوای عبارات
حمد ثنا بر چه لعبه ض آرد تا سف برقع انفعال
دور سے ارسال حب اعجاز و اکسیر جسم

۵ قوله
همه حال
ای در همه
حال ترک
۲۳۸

وادجی ورنجنگ عذرخواه ست سبب حقیقی از حصول دولت
دیدار محروم نگرداناد مرجع تمنای بیدلان قبل ازین
بمعرفت مرزا خسرو بیگ قدری که اسیر احمد نیاز بارباقیگان
جناب اقدس انتساب بادشاهزادهٔ عالمیان مآب
گردیده بود لبشرف قبول ستیار رسیافته باشد بالفعل
ازین اشیا مرسوله انچه شایسته پیشکش بارگاه باشد
از نظر اشرف بگذرانند درمعنی دعای مجسمی ست درصورت
دواکه اثرش با حصول اجابت مناسبتی قریب دارد
تا درین کسوت فقرا نیز خدمت بجا آورده باشند خواص بر
از فطرت تجربهٔ ایشان پوشیده نیست که بعرض چه کیفیات
عاید ست مصروف اظهار کدام فواید والسلام جواب
مکتوب لشاکرخان در اظهار تسلی ایشان
از بعضی مطالب شکرالله خان ۵ بیدل بحیال
غیر مایل نشوی ؛ تفریق پرست حق و باطل نشوی ؛ در هر
رکعت دو سجده فرضت گردید ؛ از معنی قبلتین غافل نشوی

ماخ قوامع
تمنای بیدلان
ازین
اسیر ...
... بعنی
... جامی ...
بیدلان
... کیفیات ...
ای ...

۲۳۹

کسند ... بوی
... کدام
کیفیات

ایزد کارساز انچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق
انجام اوست از پردهٔ خفا بمعرض شهود رسانا ده و بیدل عجز
سرشت را که طفیلی نصیبهٔ کرام ست و ممنون عطای بیجواست
گردانا د لله الحمد که تردد یکه از وضع بی نیازی قبله گاه
سلمه الله بحضور ضمیر حقیقت تصویر بود صورت اطمینان بر روی
کار آورده ما بقی اراده ها نیز از سرادق رافت مایل ترحم آباد
ظهورست انشاء الله العلی الغفور ؎ جولان شوق هرزه
دوتاب و پیچ نیست ؛ مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست
فتح و نصرت عیش و عشرت همرکاب و همعنان باد لشاکر
خان در عرض اشتیاق و الم دوری ایشان
انگیست که دیدن منش تر نکند ؛ یا بر حالم ندامتی سر نکند ؛
زین شرم گنه گرم بدوزخ فکند ؛ آتش عرقی کند که کوثر نکند
بیدل مهجور را تصور واماندگی آب گردیده وا نگارد که بخجلت
نارسائی های خدمت قلم تواند کشید و از پیشانی کدام رقم
دریوزه سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید آئینه نگاه

۲۴۰

بجمال تجلی مثال خاک بر سر نشینش مباشد و صفحهٔ تحصیل آن معنی سر و سر
بهزار کلفت سینه میخراشد در محاسبهٔ شمار انفاس غفلتی را فتیله
گر زندگی بسر آمده مگر بسالک اعاده پیوسته است با قافله
بیابان مرگ عمر راه مقصد عدم گم کرده که بدرقهٔ نفس را ناگزیر
است بر تنگنای دروازهٔ لب نشستن است گذشت یار و من از
هر چه بود وا ماندم ؛ به پیش رفتم و از خویش هم جدا ماندم
ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید ؛ بحیرتم من بیدست
و پا کجا ماندم ؛ بلندی دست این عریق همان مروحه هوای
دماست و زبان نبض این تب زده همچنان حرکت لبهای
تهنیه ثنا سعت آباد جهان بی سببی از تعداد اسباب کیفیت
کم منزه است ابواب دولت دیدار بفیض وصلی انتظار بر روی
مشتاقان مفتوح و معانی اقبال حضور بدقت تامل بر فطرات
مستمندان موضوع هر چند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت است
رافت کیشی فضل بیچون غافل حال ما مباد بحرمت النبی و
آله الامجاد بحسین قلیخان بهادر سه داغ بودم که

۲۴۱

که چه خواهیم لعبت انشا کرد؛ نقطهٔ آهنگ روان گشت و خطی پیدا
کرد؛ کلید درد ولتی گم کرده ایم امداد ترحم از قفل رنگ بستهٔ ما
غافل مباد سررشتهٔ حصول سعادتی از دست داده ایم اعانت
فصل از غبار محرومی ما دامن مچیناد بنجهٔ ناگیرا از تهی مغزی
سر انگشتان بیکاری نتراشید تا بفریاد تظلمی موصول
میگشتیم و پای شکستهٔ بی رفتار از سعی به پل آبله نرسید
تا از سر انفعال وا ماندگی در میکده نشستیم با اینهمه دست امید
بذوق فتراک دعا بلند ست و نالهٔ حسرت بکمین کنگرهٔ اجابت
کمند سه رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم؛ چون نقش قدم
بگرد محمل ماندم؛ چندی غم بیدلی فراموشم بود؛
آخر دل با تو رفت بیدل ماندم بحسین قلیخان بهادر
بجواب مکتوب الیشان صفت فکر عنبر
در زمین مشکل فقیر در ضمن مطالعهٔ نوازش نامه اندیشه
سجود ریشهٔ بفهم هر گل معنی که به درخت خبر کیفیات
رنگ و بوی بهارستان کمال نشناخت خاصه در زمین

غزل نظر کشا که ربط هموار لیش اندکی پیچش داشت و حیز از طبع
سلیم و فکر متین بر اکثر طبایع احتمال لغزش میگماشت
ع آفرینش بر طبع معنی آفرین باد ⁂ در بیتی چند بتغییر بعضی لفظ
فضولی خیال دقت مآل بود وگرنه هر یکی بمقام خود منتخب
دیوان فصاحت تصور بایستی نمود نسخه های نظم و نثر
بیدلی از فطرت حقایق اتحاد امید قبولی دارد که گاه گاه
تامل قدرت تحمل بسر آنها توجهی واگمارد تا بفضل ایزدی
شکستهای عبارات در اندک فرصتی هم کسوت صفائی
معنی بر آید و آئینهٔ افکار بی شایبهٔ کدورت نقاب
بر برانداز خیال بکشاید ⁂ صاحبا مایل افکار منیست
ورنه معنی برمر جوشش باز نیست ⁂ گر همه مضمون عنقا بستن است
پیش طبعش آنقدر دشوار نیست ⁂ بحسین قلیخان بهادر
مصحوب میرزا احسن ایجاد در سفارش ایشان
گر خاموشم بفکر فریاد توام ⁂ ور گویا نسخه خوان اوراد
توام ⁂ هر چند در آتشم نشاند دست فلک ⁂ تا دم که چراغ

محفل باید توام چه هر چند گریبان چاکی مژگان نسخه ها برهم
زده بر راه شکستگیهای فردوس تماشا بدقت هیچ تاملی
صورت یقین نه بست و هر قدر سینه کوبهای طپیدن
دل پهلو بپهلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی مینای
حال تجربه اعتدال هیچ تقلقلی درست نه نشست مگر بساز
تحقیق همین آهنگ پرده کشای زمزمه تسلی نگردید که
لمعات تجلی بی نیازی چشم بند تشخص ادراک بود و جوش
بهستان بی تعینی ساغر درد این اتفاق می پیمود بحکم
مجبوری صنع تسلیم دیده تحیر بمانند امید مهمان جنس تفضل
در دست دارد و دل بیمار بانتظار اکرام مهمان دور رونق
تسلسل سبحه طپش هشیار دنشار تمنای محرومان محصول
و دعای آرزو دمی مهجوران مقبول صفائی عقیدت خلوص و صفای
ارادت سرچشمه زلال اتحاد میرزا محمد احسن ایجاد بآئینه داری
نیاز بیدل بهره کشای امتیاز محفل حضور باد لیکن بعد جان
در تعزیت نبیره الیشان آن فتنه که شور هوس و عشرت

انگیخت ؛ گردد وجهان بر سر آگاهی بخت ؛ وقف موجود گرده
رنج معدوم ؛ بر حال عم ماضی و مستقبل ریخت ؛ در حیرتکده عالم
اسباب پرافشانی انفاس دلیل احتراز تعلقات ست که تا این
جوهر مقدس بوهم سلسله اعراض بماند و ایمنی مطلق آنچه بسبق
شعور بقدرت بخواند و بدان قدر تامل و حد ان فقدان که در حزن
و ندمشا یاد و بیر سد برین محیط تنزه بارست و همان مقدار تمثال
ماومنی که درینجا بر سیزند برین آئینه لی نیازی غبار هر چند توجید
مراتب اعراض هیش کدورت ستیای جواهر پیش تار و بود
قماش نیکار گاه تا بار تعین رشته اند و برگ و بار حاصل این
مزرعه آبیاری انقلاب سرشته مگر غلبه بیخبی که در عالم مکر
او امور محالات ست بفریاد ضطرار تواند رسید یا هجوم
بیخبری که در انجمن خلق از سلسله مشکلات دلیل اطمینانی
تواند کردید با آنکه در محاسبه جمع و خرج دیوان اعتبار
اختیاری نداریم همه از محویتهاست که بدات عیش و الم و سود
و زیان وامی نگاریم ؎ از عالم او نام کرا اعرضنست ؛

ربع فوائد و غیره
...
۲۴۵
...

انجا نفی تغافل و اغماضست ؛ چشم تا چشم کشوده ایم بر ساز ظهور ؛
چون جوہر کار ما ہمین اعراضست ؛ ایزد متعال ذات القدس
آن ذات لغبار کدورت حوادث نیالاید و پایہ اقبال حضور حقیقی
لعلو درجات کمال مرتفع نماید دعای صحت و جمعیت ایشان
حاصل دولت ابدیست و تمنای حصول قدمبوس انتظار
سعادت سرمدی درین ایام صداع التزام ساغر ورود
عاقل خانصاحب باخبار احوال خیریت مآل تسلی نشا بید گنو
ست و ہمچنان تواتر نوازشنامہ چمن پیام بستہ بند گلہای
سرافرازی السلام جواب مکتوب شکر اللہ خان کہ
جہاندار شاہ ایشانرا پیش خود حکم نشستن
کردہ و تا در حرم سرای اذن اختیار داده
ای تو کہ ہر کہ قدر ذات داند ؛ باید دل و جان در قدمت افشاند ؛
ای منظر اقبال تو چشم بیدل کور ست ہر انکہ در دلت ننشاند ؛ مایہ
تعظیم عرفا بر ترازان ست کہ شاہان نازر و مجالست شان نمایند و بان
وسیلہ چشم بر حقیقت غنای مطلق کشایند اکثری ازین طایفہ قسمی باصنع ظاہر

صداع بروزن
صداع
التزام بضم
صاد مہملہ
یعنی دردسر
لازم گردد

۲۴۶

ازین صفت
...
نشان ...
...

عالم و ساخته اند که بالتفات معنی خود نیز پرداخته اند نشا ربی نسی
مقتضی آن منیست که به سلک اعتبار اعیان پردازد و خود را مقید
سلسلهٔ اعتبار سازد سیر سپهر آزاد و از لیل و نهاری نیاز آزاست
و آرزوی محیط از تعینات اوج و حضیض بیرون تا زاما آفتاب را
بکلف منیتوان پوشید با آنکه دماغ عریانی ندارد و در ستر
دریا منیتوان کوسید هرچند سر از گریبان امواج بر نیارد
ـه عارف که دماغ آگهی افسر اوست ؛ هستی و عدم سواد
فرمان بر اوست ؛ آنرا که قضا منصب شاهی بخشید ؛ در هر
کشور که ره بر د کشور اوست ؛ چشم قدر دانان این الوفر از
روشن و دلهای ایجه فهمان این بهار گلشن والسلام جواب
حسین قلیخان بهادر خاندوران در مطالعهٔ اشعار
ایشان و صلاح آن و داخل دیوان نمودن
که پیش فقیر گذشته بودند ـه چو سر شکبالی سر
پانیم قدمی نرد نهوای تو ؛ که هزار آبله در عرق نگار ختم
زحیای تو ؛ نه بدل زعجز رسا رسم نه بر مزآئینه وارسم ؛

بکجا رسم که بکجا رسم من بیدل از همه جای تو چو زفسانه منی تو
تو ئی چه فروشم آئینه دوئی تو بتاملی نشدم گره که بود بند
قبای تو یه اوقات تحیر آیات خفرا مصروف اندیشه ذاتی است
که ترانه آثار فضلش گاهی بصورت پیام دلنوازان زمزمه
آرای ساز ربوبیت ست وگاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان
ترحم بهای محمل عبودیت در بصورت آهنگی سامعه نواز بی
نیفر باید که تصور از فهم مراتبش لعروج نردبان توجهی نیاید
و باین کسوت سمای سرمه بر قم فهم نمی آید که تامل از عوز
معانیش چشم بر حصول بکرمتی نکشاید درهمه حال سر رشته
مجاز از حقیقت گسستن ندارد و آئینه عبارت عیر از تمثال
معنی بعرض نمی آرد سایه گستری همای سعادت ما ورود
افکار هدایت انوار تازگی چراغ خلوت صفه ر گردید و بر لمعات
از دیاد شکر سپاس فروغ عقیدتی دیگر بخشید آئینه این
عبارات حقایق نما و شمع این انجمن آفتاب ضیا دبعضی الفاظ تقدیم و تاخیر
در کار ست و قلم نیاز رقم سر بر خط تحریر بیهوده گذشت بمقتضا موقع شناسی

بناملی نشدم
[illegible]
قبای تو
بود
انکار هدایت

۲۴۸

یک قلم باجزای دیوان بلاغت عنوان پیوست و بر یکی یکی بهی
مراتب مناسب نشست چشم مصلحت بسر بهٔ این امید روشن که
اوراق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعه نظر بر ودیعت گنج
عالم آب کشاید تا نقوش مغشوش در تصرف کاتبان باد آستی
بیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع
بنای اعدا فرصت کمین اقبال ارادت لشکر اسد خان در
دفع اوهام لشکر کشیها بحیدرآباد و مبارکباد

ولادت عبد الخالق سلمه الله تعالی

ے دل حیرت آفرین ست هر سو نظر کشائیم ؛ در خانه هیچکس
نیست آئینه ست و مائیم ؛ ظاهر خروش سازش باطن جهان
رازش ؛ ایچمدان بفهید ما زین میان کجائیم ؛ رنگی نبسته بر ما بیداد
گرد ورنه ؛ بست گرانگاریم پای کرا حنائیم ؛ تماشائیان انجمن
ارادت بیچون بظهور کیفیات آثار کن فیکون سرخوشی نثار
رضا دارند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر هستی پیماید
خمیازهٔ خیال افسردگی بسلک دماغ ایشان نه پیوندد و اگر همه

زلزلهٔ بدمستی او دار مینا های این کوهسار بر سنگ زند اندیشه

تمثال شکست در آئینهٔ اقتدارشان صورت نه بندد دست

خیر و شری که دارید بر فضل واگذارید ؛ هر چند امید عفو سبب

درکشی ما گناهیست ؛ با عشق غیر تسلیم دیگر چه سرکشی در آفات

محشر بی ساختگی پناهیست ؛ جوهر آزادی اگر د تعلق نابسته‌ای

از صنایع مهلت انفاس ست و قدرت پر افشانی از قید آشیان

چشم بند اتفاق هوس سیر این شبستان چراغی نمیخواهد

صورت انجمن در پیش ماست و ساز این بساط احتیاج مضرابی

ندارد و شعور داغهای حیرت نواست جهان رنگ با تغیر وضع

خود جدل دارد ؛ به هر جا شیشه و سنگیست با هم هست پرخاش

حاصل معمای اسرار به تصحیح حقیقت انوار نا مکشوف مباد و عنوان

جریدهٔ احوال از مرآت الیقین تمثال پوشیدگی مبینا و بیدل

تواز من درین ایام که استداد ورق گردانی نسخهٔ فرصت نقشی

در صفحات انفاس مایل سیاهی نگذاشته و از مسوده های مشتی اوهام

تعلیم سواد توقع بر داشته خامهٔ صنع رقم قدرتی به مطالعه تامل سایند

۲۵۰

وسطر ندرتی قرین طومار حیرت گردانید در معنی مضمون تازه

ایست از درسگاه دعا سبقان آنجناب عبارت جدیدی از

افکار سپاس آہنگان بارگاه بتعظیم انتساب جبین انکسار بر خط

تسلیم سگیذارد و آداب سجدات مبارکباد بجامی آرد و فتح و نصرت

تائیدات حضرت ذو الجلال شامل جمیع اوقات معاون

کل احوال دولت قدسیوس که جاها لب بسا ند و منتهای

اوست اقرب زمان حصول باد جواب تهنیت نامه

شاکرخان در تولد فرزند عبدالخالق که بعد از

رسیدن میر مبارک از اجمیر بدهلی اتفاق

افتاد و منطنه کرم الله تعالی شکر الله خان

بحال ایشان قدم سعد میر مبارک الله مبارکباد و سجدات

شکر الهی توام خیال آنجناب بالیدنی دارد و آداب سپاس متنای

همدوش تصور آن شستان سینه عرض بالیدنی عمرها اندیشه

نیاز پیشه نقاشی کارگاه دعا داشت و بحکم تصور استغنا دجون

کلک تصویر طراز رنگ انفعال سری نمی افرشت اعانت

۲۵۱۰

و باور داشتن اینهمه تغافل بنمایده سببی به تصور نمی پیوندد و
دران بحر کرم موج جفا نیست ؛ خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست
مشاهدهٔ بعضی احوال که اثر اختلاف ازمنه و امکنه مقتضی ظهور او ست
آنقدر پایدار نیست کدورت خیز صفائی تصور اصلاح پذیر نباید داشت
و عنان اختیار این تماشا بر خرمنهای نثار رضا وا باید گذاشت
که کس مبیناد از نفاق اختلاط عقل و جنون داغ این ظلمی که مارا
از تو تنها کرده اند ؛ خوش باد ان ستمگر را شیوهٔ تغافل ؛
بیگانه اش مفهمید گو آشنا نباشد ؛ حقتعالی صاحب شاکر را از تشریف
استقامتی که بنای اقتدار دولت عظمی مرتب آثار اوست از پیشگاه
فضل کریست فرموده دست تلافی صبرها در کمین مژده اقبال
شمارند و نتایج شکرها آغوش کشای گرمی استقبال پندارند
وبسلام بشاکر خان بعد از رسیدن شکر الله خان
از حیدرآباد در دهلی و انجام عافیت پس از فتح
کام بخش حضر اکرام حضرت ذو المنن از تقدیر فطرت البشری دور
ست و جرات اقدام طاقت الثانی در جهاتی بیان آن معذور

باقبال دست حمایتش چه ممکن است که برهنه سران محشر اضطرار
در سایه هزار چتر گل طرح بساط ناز نیندازند و همین نسیم عنایتش
چه احتمال دارد که غبارهای کوچه بیدست و پائی باصد آبروی
شکوه سحر سر بگردون اقتدار نیفرازند در بهارستان معنی قدرت
سایه کولی رشته ضعیف بر سجدگاه طوبی چندان وسیله رسائی
نمی پوشید و در بارگاه امانت مشیت عروج ذره حقیر بر منتظر
آفتاب آنقدر راه تامل نمی پوید مقبولان جناب او را که در جمیع
احوال آثار بی نیازی بطبع جمعیت امتزاج شان می نازد
و اسرار استغنای لایزال در مقابل ذات تمکین آیات
ایشان آئینه قبول می پردازد و غبار اوهام زبانی تا کجا
در سر راه خیال تواند نشست تصور باطل امکانی تا چه
باشهود حق تمثال تواند پیوست لله الحمد و المنة بتخیلی
گردی که عارض گوهر صفا جوهر بود از هم پاشید و تهمت کسوفی که گرد
آفتاب تیره تابی نشست بانفعال محو گردید مشاهده مهر جهانتاب قبله حقیقی
زنگار شبستان توهم زدود و اصغای سوانح قیامت آثار که رفع صدمات

اقبالش متعلق حرمست فضل مطلق بود خیر از درجات تحریر افهام
نیفزوده و لعدادآن کلفت اوقات هواخواهان مباد بی تکلف رنجهای
صعوبت سفر انچه وسع طاقت نتواند بر داشت بهمت خداداد
برداشتند و بدیل خود را که هیچ صورت از پیشتان امکان
جدائی ندارد در وطن غربت گذاشتند الحال چارهٔ عجز
بیکسان اهم مطالب ترحم پرستست مژگان متحیر لمحه از جاروب
چشم دست بر نمیدارد تا مهمان درین خانه کی فرود آید
و انفاس بیتاب ساعتی از فراشی بساط دل نمی آساید
تا صاحب انتقام چه وقت شرف نزول ارزانی فرماید
حسرت قدمبوس و السلام لشاکر خان عذر دیر رسیدن
مکتوب پیش آگه نجوانی رقم سینه ریشیم نمین نامه
افتاده بخاک از کف خویشم تواردمضامین نسخهٔ اتحاد
از نوادر اتفاقات فضل پرستست مدتها بیدل جواب
انتظار پاس بی پر و بالی عریضهای نبازدشت معنی همان
آرزو و از مخوای عبارت و کشید یعنی فریاد بی زبانی که

بان آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد در صورت لنگ
بازگردید طرفه هنگامه که بال نامه بران امروز در عرض تسلی
ناچارست و پای قاصدان در انتظار لنگی بی اختیار بگاه
خانصاحب قدرت مناصب بتجدید پرسی های اخبار داشته
باشند نارسایان طفیلی پیام را بکدام تحیر باید پرداخت در چنین
صورت جرات ارسال نامه معذرت مصور شرمندگی میتواند
نرسی ابلاغ پیام تدارک حصول شرمندگی بید لان زادعیه
دعا را اگر بیخودی از هوش برده باشد اثر مژده های قرب
دیدار تواند بود و اگر حیرتی نقاب بخبری کشاید از حضور بهمان
عالم انوار تصور باید فرمود ظلکم ممدود دباد و عاقبتکم محمود
فقرات تاریخ بعبقوم خان که در تولد پسر میر محمد
قایم فرزند ایشان طلوع نیر رتبه واقبال
آثار افسر جاه و جلال آرایش مجلس عزت زیب فانوس
محفل حشمت نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزاده
عالی نژاد دولت تاب حشم بر صاحب مهربان ملجا،

ـ قدر درصورت لنگ الخ ای بان آستان نارسیده باز گشت
ـ قوله درعرض تری الخ ای جهون تر
٢٥٦

257

اہل عالم مبارکباد لشکر خان در شنبه درد جدائی
برخوردار نیز مبارک الله اگر جرأت اختیار دوری
باین مذمت دست داد از انفعالی که آبم نکرد تا بقصور
روانی قدمی که ندارم بخیال قربی بیهوده دم و اگر قبول
درد جدائی باین لعب است فریاد از سخت جانی که عنان
از بنیادم برنیاورد تا بهوای پروازی که میسر نیست راه
تردد می پیمودم حیرت نارسائی تپش جهت بساط آئینه
چیده است هر چند بشوخی تمثال از خود بر آیم سر طاقت لطمه
خوار دیوار است و آشوب بجاست و پائی بهجوم کلفتی سر راه
گرفته که اگر تحریک مژگان بلند جرأت گردد جز در غبار
شکست دل چشم گشودن دشوار است ؎ نظر بغیر جمال تو بر که
اندازم : فروسنجاک روم به که سر برافرازم : قیامتی دگرم
بیش ازین چه میباشد : تو رفته از نظر و من بخویش
مینازم ؎ یارب انجام عمرم آغاز نما : این آئینه را دوباره
پرداز نما : فرصت تنگست و بار مشغول سفر : رحمی بر پیریم کن و

و بازنامه میر مبارک الله صاحب سلمه الله تعالی گاهی یاد این هیچمیرز
میکرده باشند فقیر را خود فراموشی ایشان بهیچ تدبیری امکان ندارد
هر گاه هیچمیرز عریضه می پردازد کاغذ از دست گرفتن ایشان یاد می آید و قلم
از چنگ اختیار میرباید فضل ترتیب رب الارباب در سایه جمعیت
آن قبله بکمال عمر و دولت رساناد و بعروج مراتب عز و اقبال
فایز گرداناد بنشا کر خان سرنگونیهای غواص قلم دلیل است
که عمق دریای اشک میگیرد معلوم نیست آبم از سر چه مقدار
گذشته باشد و آشفتگیهای طومار نقش نقش تحقیقی می بندد هیچمیرز
مسعود ما بدلشه خیال که هیچمیرز است اگر زندگی احتمال فرصت لقا
دارد شهود دولت دیدار که مقصد اقصای متمنائی است مژده قبا
نظر آوردنی است و حق سجود آن آستان که معراج ودیعت
پیشانی است ادا کردنی است سواد نامه در دم چه بیان عیان
گردد ز موج اشک مگر گریه ترجمان گردد و در هر مقامی که
پرتو اندازند چراغ محفل عز و اقبال تابان و بر هر کشوری که
توجه فرمایند اعلام لشکر فتح و نصرت نمایان

۱ وقت
۲ افتاد از دست گرفتن
۱ ازانکه
۲ آنکه در دست بگیرم از عالم دست گرفتن
۲۵۸

بنا کرخان در تنبیه تعزیت بامیر جیون و تهنیت
میر محمد بقا زنگونه که داغ دل رشیم همه رحمت کش هستی

م و بشیم همه خود را دیدیم بیش ازین آفت چیست تا محرم
پشم زخم خوشیم همه اگر آئین تسلیم مدار دما نرسد چاره که
نداریم در رسم چه پردازد و اگر وضع سجود تدارک ناتمام بدهد طاقتی
موجود نیست طرح کدام تدبیر اندازد از صنعای سانحه که
ضیب گوش فراموشی باد دلهای هواخواه را سبیل شک و آه
داده بود فضل رب الارباب که صبر شکر از عطیات کارگاه اکرام
وست و بجز د و نعم البدل تلافی فرموده باوجود شداید این
له بران ذات مقدس گذشت و لعون معاون حقیقی سرانجام
امور لعافیت و ظفر عاید گشت تماشای چمنستان صنع الهی
سودی در نظرست فرصت حیرت رنگ آمیزیهای آثار
مهلت تامل کیفیات احوال و اطوار همه حال تحفه نیاز بلند
ماییست که در عالم بی بضاعتی با نجهان هدیه اجابت ملاقیست
دهد یه جمر زبان شکری که مالکلال تا رسائیها عروج آهنگی تمنای

منزلش باقی غزل عمر گذشت و میکشم آرزوی لقای تو ؛
ای قدم تو بر سرم وی سر من بپای تو ؛ سجده شکر زندگی
هفت زمان فرصت است ؛ گر طپش نفس بود می شنوم
صدای تو ؛ شرم نیاز و ناز هاست مخالف و فا ؛ خفته
به پرده جبین در عرق حیای تو ؛ دل بحجاب خجلت دیده
همان تقابلت ؛ ای دل و دیده منزلت هیچ مباد جای تو ؛
ساز تلاش جست و جو داد لب بره گفتگو ؛ بی نفس است
کوکوی قمری بی نوای تو ؛ شغل دگر ز بیدلان خجلت ساز
زندگیست ؛ تنگ نفس کجا برم گر نکنم دعای تو ؛ الحمد
اقبال مقدم زندگی توام درین ایام نوید سامعه نوازی
دار دیار بکه دیده منتظر بسجود دولت قدم تو بس انوار
حادوانی انبار دلشکر الله خان تارنجهای ولادت
پسر الشان عالی نژاد نثار اقبال و سعادت انجم و ز
جوهر اجلال منزلت بصاحب الاحسب مبارکباد مبارکباد
مبارکباد آمین در قباحت الفاظی که اکثر در

۲۶۰

در اشعار یافته شود و صاحب عیار دار الامتحان افکار سلاست
قدرت انشا یان دیوان بلاغت را در شرایط ابلاغ فصاحت
عوض نقص کمال الفاظ ضرور نیست ولی پروای توجه بسلیقهٔ و
صحت تقریر و تحریر از نشاء حقیقت ادراک دوری جمعی در
خطاب ممدوح ساغر مدحی می پیمایند قدح در برابر آن شیشه
بر طاق انفعال میگذارد و جمعی در عرض کمال خود مهتیهٔ کاری
بر منبر اشند که خامه افهام در رقم تاملش خبر حقیقت شعور
نمی انگارد در مغیوبت هر طایفه را بوسع استعداد تفتیش
افکار خود باید نمودن تا تحسین زبان دانایان آن طریق آید
و هر فرقه را بقدر مقدور چشم تامل بر مراتب بیان کشودن
تا شایستگی تحسین لطایف شناسان بحاصل نماید بانموذجی
ازین عالم بیتی چند عبرت شامل ارباب غیرت است و تنبیه مایل
اصحاب غفلت است طلب کن بار جانی تا توانی ؛ گریزان باش
از یاران ثانی ؛ قبح این ارشاد بر طبع هندیان چون حقیقت
ایشان بی اظهار مویدست و طبع عراقیان تراد بمقام محکم

۲۶۱

معذوری بی نسبتی پای تو هم بر هواسه ای آنکه ز طور خلق برهم
خوردی ؛ بیهوده وضع هر یکی رم خوردی ؛ حسن این
عبارات بمذاق اهل فارس بس ناگوار است و تقریر آشنایان
زبان دیگر را بیخبری قباحت اظهار سه گر آدم سرشتی مگو
زنهار ؛ که افسار خر را بدست ستم سپارست آورد و سمند برق
دوار ؛ بگرفته بدست خود جلو را ؛ هر چند سخنوران فارس
این نوع ملفوظ را لفاخر شمار زند و زبان آوران هند غیر از دست
آویز تمسخر و رسوائی نمی پندارند سه عمریست بجادهٔ خطای
پیسے ؛ یکره و بر صواب گو منیست توسے ؛ خطای
هفتم صواب بر طبع عراقیان روشن ست و خفت
گفتن این وعظ بر جمیع اهل سماع مبرهن سه
بسیری دم مزن بیهوده از فقره ؛ که حرف باطل و بیهوده ست
لی و تره ؛ فارسی گو را در جرات این اظهار ضبط نفس
از احتیاطات ضروری ست تا سر رشته وقار از دست
نرود و طبیعت منفعل بهیر فه گوئی نشود سه حرف بد

خارهای تو کیست وجود ادمانند دی جاره هست ؛ از تشنیع
این طور ها بنها طبع فارسیان آزاد دست لیکن ناموس قبیله
هندیان کیقلم بر باد برین تقدیر شعرای فارس را در اکثر مقام
از طعن عبارات هندی فارغ باید اندشید و شعرای هندرا
همچنان در دعوی زبان فارس معذور باید فهمید اما قافیه
سخن پردازی شعرای هند بی تتبع نظم و نثر فارسے دارد
و لعلت احتیاط قباحت طرفین تنگی تمام دارد و معنی
طرازی ازین طایفه بملاحظه قیام لغزش از نشار قت
طبع ستان سر بر نمی آرد واهب النطق حقیقی جمیع نکته
سنجان البوسه ادراک حسن و قبح سیاناد و از زبان
سخن چینان کین گاه شناعت ماموں و محفوظ گرداناد
جواب ارسال اشعار خانزوران بهادر
سه با هر طبعی وضع نوای دگرست ؛ هر زمزمه باب
دهای دگرست ؛ در یوزه دیدار تحیر دارد ؛ در کاسه
چشم با صدای دگرست ؛ بید لنواز من صورت آرام

در آئینه الطاف عمیم مقابل احوال حیرت مآل می بیند و با
هزار شکر از مطالعهٔ افکار گوهر نثار می چیند هر چند از ان
آستان دور ست باین وسیله از باریابان حضور ست
اتفاق ورود این معنی الهامیست حقتعالی یوماً فیوماً انجاح
معنی تازه سیا ناد و دعاگو را باین وسیله از عباد شاکر
گرداناد در جواب مکتوب خان دوران که از
حالات عبور آنها نوشته بودند سه آب دریا
استقبال سنگ بیدلست تا از گرد ره بشوید پای رنگین
ترا مقتضای مخلصان نوازیست هر چه از آنجناب بمنصهٔ
تحریر می آرد از عالم ظهور فضل ست آئینه دار
حضور ایشان در صورت تمثال عرضداشت ست تائید
حضرت ایزدی در همه جا و همه حال مظفر و منصور باد
آوریده لان مهجور دارا دعنیه اجسرت قدسوس
هر چه نگارد افسوس اسلام در عذر عدم ارسال
نامه لشکر الله خان فراموشی سجود ات آستان

ورود افکار گوهر نثار اشارت
بوصول اشعار خان دوران ۱۲
ورود این معنی اشارت

۲۶۴

بیان مضمون نحو
سطر ...
...
... معنی
... تازه اشعر
... مقتضای
... تازه
... ...
... ...

چه احتمال دارد نقش پیشانی شستن رقمی نسبت بر مرکز تسلیمی که
دارد شسته است بسجدهٔ دائمی که دست ما بجهان بو بسته
است دو ثرم اما بحکم التسلیم وجود :: از ما خبری مشنید بغیر سجود ::
هرجا خورشید بی نقابی دارد :: مارا بر خاک جبهه میباید سود ::
خورشید افق کرم دیده متحیر را بدولت دیدار فیض انوار
رسانند و از اندیشهای دوری که جز شبهات خیال
نسبت دار ماند بشکر اسد خان در عرض احوال
خود است تا چند ز داغ جامه دوز ندمرا :: بیچاره نشد که پاک
سوز ندمرا :: بی روی تو هر نفس چو شمع ره باد :: می میرم و باز
میفروزند مرا :: طلسم حیرت بنای زندگی بعنوان وسوسه
ز بسته اند که تا تاثیر نفس در سینه در دیدن کحیل آسوده گیتر
توان گردید یا تبدیر سنگ بر دل بستن پیام رحمتش توان
رسانید غباری در کوچه بند تعلق هوا افتاده اگر گردن هوی
برافرازد و ماغ گرد بادی بلند آشفتگی بهم رسانده باشد
و اگر لنگر آرایش تمکین پا دارد خاک گم گشتگی بر فرق توهم

افشانده باشد در فراهم آوردن سببابی که رابطهٔ سلسلهٔ
زندگی دیده ایم نغمات شگفتگی و پراگندگی نیز از همان ساز
عشرت آهنگ شنیده ایم بصد رنگ ز باغ چشم حیرت
دمیده؛ گلهای خیال سور و ماتم بالیده؛ لیکن یکتا دلی بکسبی
راه نبرده که این گل خندید یا گریبان بدرید؛ نه فطرت را
از وضع ترکیب جوارح خبری ست که بضبط اعمال و افعالش
تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکنات حواس
و قوی اثری که با آثار و احوال آن تواند وارسید با این
برگ و ساز عجب تر آنکه از وجدان هر خیال هنگامهٔ وجدی
تصور رسیده است و از فقدان هر مطلبی گریبان چندین قبا ست
دریدن کاش تماشای این نیرنگ هم بیانی داشته باشد
تا با وهام تعاش خرسندی ساخته بر پیش طبع تشویش
توان ساخت یا بتجیل الآم بالتزام بیدماغی جاوید باید حیف
نفس نیم نفس بگوشهٔ دل نیاز امید و نگاه یکره درخانهٔ چشم
وانگشید تنگ و تار محض تنگ و تار ست و نشیب و فراز محض نشیب و فراز است

سه فرد در فراهم آوردن ... خلاصه اینکه در جمع کردن اسباب ... عیش دیده ایم از همان ساز نغمه

... نسخهٔ ... فطرت ... نشیب ...

اشکال این خیالات هر چند بازی تصور مکنیم دل هیچ خورسند باور ندارد و نقوش این آثار هر قدر باطل می اندیشیم بیقین خود بسند عرض نمی شمار دحیرانیم ما را باین محمل که خواند وعنان بیرنگی باین رنگ که گردانده کارها با عشق معشوقیم ما ؛ مهر طومار شکایت بیکسی ست ؛ جبهه النسیت نما بخاک آستان مالیدن ستم کش اندیشه بعد مباد ولب جسارت نوا بهوس مقدم جمعیت توام رسانیدن یارب که رنج خمیازه انتظار مبنا دبشاکر خان در رفع فساد اهل عناد ونفی او هام اقرب اطواری که موجد ادبار ابنای زمان میباشد شیوه نا قدردانی ست وبر زبر دستان بلند همت سعی ایذا رسانی جمعی از پهلوی توهم اندوزی اعتبارات پوچ خود را فربه تصور نمود وخرمن غرور می انبارند و به بلندیهای رگ گردن سر بکیا ز مغز غیرت تهیست گلدسته روی هوا انگاشته بر مسند اقتدار پا می افشارند غافل که کم استقلال مزاج اخگر را زمین گیر افسردگی اندیشیدن بر ابنا تنبیه

247

(حاشیه:) [illegible]

برق قیامت ریختن ست و تنگیهای دم شمشیر را ناتوان
قدرت شمردن بر اعصاب بالیده غبار آفت بختن استغناطرازان
مجمع آگاهی را دل نام خزینه ایست که پری از نقد جنس عالم اسباب
جمعیت و اقبال دوام میشمارد و گوشه چشم همتی که سیری
از چرب و خشک خوانچه اوهام را ذخیره ماید صبح و شام و
می پندارد نیست عاقل آفتاب از ذره بدیست یا
با همه موهومی آخر خبر و ما دار دلی تا آستان حیات آغوش
پرداخته ست درهای اقبال از شش جهت بازست و
کشایش کار همه جا آئینه حضور پرواز همت را در امتحان گاه
مشاهده حیرت ثابت قدم بی پروای داشتن بر آثار و اطوار
آشنا و بیگانه در صفورت تامل گماشتن جان من قبله من صاحب
من تصدیعات بسیار کشیدند فضل حقیقی از تلافی غافل
مباد بگین جهان بیدل در وادی درد که هنرش معین
نیست بخاک تحیر پهلو داده ست و در خیال آن آستان
مقصد نشان راه سودن پیشانی کشاده محروم مدعا

مباد در حضرت تسلیم بجز سجده فشانی مائیم و دعاگویی که تو شنا

آنی والسلام رقعه تائیدات حضرت ذوالجلال والاکرام

از عالمی ست که سعی تصور بشری زمین گیر حیرت آثار او ست

وجهد فطرت ملکی دورگرد بساط اقتدار او در بعضی از آب

صورتی تعبیه می نماید که نفوس ملکی از سرخط انقیادش چاره

ندارد و عقول علوی از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد آنکه زیر

اسرار قدرت کام جوست : واحد کالالف بل صدالف

اوست : چراغ این انوار از لمعه طبیعت صاحب ما روشن

ظهور این آثار بحکم اراده متکاهی ما بزمن مبارکباد

علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تهنیت

مدارج اقبال نوید آهنگ محفل حال و استقبال نظام الملک

سه جمعی گوید جهان صف شیطانست : جمعیت برین که

پرتو رحمان ست : در خلق زبسکه مختلف عنوان ست

اسرار قدم باین جنون عریانست : بیدل نوازاد رین

هنگام اقتضای او و ارتباط تشویشی بر طبایع چیده است

که نصیب دیدن مباد !! آنچه در تغافل کده انزوا بگوش عبرت نخورد
با انتظام کارخلایق رنگ نسبتی ندارد اول و آخر سرچشمهٔ تشنگی مطلق
انباشته اند و تشنه طبعان شش جهت ساغر محیط می برند
با این آثار موج سراب دست از تلاطم ایشان برنمیدارد و هجوم
بی هنی عنبر از طوفان غبار حیرتی نمی انبارد مه کردند بدبر و
حیرت دیوانه ؛ گر فهم باشی آنقدر بیگانه ؛ یعنی که چو سر سنگ
کوبی صد سال ؛ در خانه کسی نیست بغیر از خانه ؛ بر فع تخیلات
عالم تنگ و ززی درهمین روز ها سه ماه دعاگوی بیدل را
عارضه دست بهم داد که جلد بدن از بیقداری به پوست پیاز
خشک منجر بید و استخوانها از بیمغزی بهم سبکی نی بی نفس
همیگردید زمانی که حضرت ایشان بهمان فتح ظفر عازم سفر
بودند مایه هوش این بیهوش آنقدر فراهم نبود که تحریر عرض و داع
مصدع بار یابان میگردید پس از امداد دلشار شعور تا بیابان های
طاقت آستان بوس بهمان از دور زمین خیال می بوسید لله الحمد الحال
و ودیعت انفاس تو هم زندگی سرگرم صحت شماری بود و عادی دولت ابدی

٢٧٠

سلامت گردند بر حیرت آنقدر ... بیگانه دگر چه دیوانه کردند تا آنقدر فهم بیگانه بیگانه

درود نوازشنامه پرتو اقبال آن انعام ست و حضور کرم
رقیمهٔ آثار فیض همان عطا و اکرام سیراد و ارامکانی که جمعیت
ما را بجرم تامل احوال تفرقه وامینماید و باندک نسیم تجربی
بر تفرقه ها راه جمعیت میکشاید رباعی نیک و بد کارخانهٔ
کون و فساد ؛ نالان کامی وای زندگی رفت بباد ؛ غافل
که درین قلمرو هم ایجاد ؛ کس هیچ نداشت ست برباد
چه داد ؛ در حقیقت این کدورت ها زنگ گردانده تحریک
نفس اند تا کی بطرح دل نشینی بردازند و این غبارها افشاندهٔ
دامان خیال اند تا کی لنگر تمکین اندازند رباعی هر چند نظر
بصد چمن وا کردم ؛ بی باگل و نی بلاله سودا کردم ؛ ممنون دلم
که در همین خلوت تار ؛ یار آئینه دید و من تماشا کردم ؛ خاطر
عرفان مناظر اندوده وسوسه خیال مبیناد و نگاه شهود
تباه تشویش کلفت اسباب مبیناد ه رزق توقضا
در قدمت کرد انبار ؛ چندانکه نصیب خویش خواهی بردار ؛
برو و مرو که طایران این دشت ؛ از ما گیرند آرزوی منقار ؛ مصرعه

له قوله کون و فساد ای بودن و تباه شدن و این کنایت از عالم حادث است ۲

۲۷۲

قوله قلمرو حکومت ...

ناحق ست سلسلهٔ خطرات از جمیع جهات جمع داشتن دلیل
آگاهی سعیت اوست بنظام الملک نفس نگر اخته آداب
ستایش بکدام جرات لب کشاید که از عهدهٔ خجالت برآید
ما را در جمیع احوال مشغول داشته اند تقریر نارسائی سعی تحریر
عبارت ست و تحریر ناتوانی مضمون عدم استعارات بجائی
نرسیدیم که خیال رسیدن تاملی تواند بر دخت و مقامی خیت
نیفگنده ایم که فکر اقامت طرح تسلی تواند انداخت ؎ نی جام
و نه می عالم خمار این ست ؛ نی نقد و نه جنس شور بازار این ست
ما را آئینه گرد چیزی ننمود ؛ مجبور تحیریم دیدار این ست ؎
آب بگرد دگدا از خجلت رب کریم ؛ هم تو خواهی خوست عذر جرم
از عفو قدیم ؛ لشباکر خان ؎ بدست پانچاک ادب
نقش بسته ایم ؛ در سایهٔ تامل یادت نشسته ایم ؛ جمعیم
چون هوس در آغوش کفن ؛ گلهای چیده ز ایمن
رشته بسته ایم ؛ عجز از سجدهٔ عجز در بار طاقت نداریم و جز
تسلیم معرض شوخی نمی آریم مجبور بی زبانیم بچه آهنگ جرات

بالا و قدم تقریر نارسائی الهاذی یعنی گفتن از نارسائی متعذر نوشتن عبارت و نوشتن ناتوانی

۲۷۴

نمائیم بی اختیار زمین گیریم کدام سامان بال کشائیم ۵
زین بیکاری که میگدازد جگرم ؛ شرمنده اعتبار هر خشک و ترم
جز گریه چه ممکن ست کار دگرم ؛ الهم وقتی که بر خود افتد
نظرم ؛ و سلام بنظام الملک و الهام آلود بلنواز تا
باخبار جمعیت ذات منزه صفات و صحت مزاج تقدس آیات
دعاگوی نفس باخته را زنده جاوید گردانید تصور وضع
طبیعت لطافت طینت در اندیشه قطع ابهمه مراحل خاصه
در چنین هوای خاراگداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن
آب میگردد و در سراه دعای باشید تائید حضرت بیچون
دشواریهای خیالات ما بسهولت مبدل گردانید و غبارها
خطرات درشتی آب آسانی فرونشانید قبله گاها برین نفس
بر در اشتغال دعا نیز سانحه غریبی پیش آمد اما گذشت انچه گذشت
و باحیای سجده متحیر گشت غرض تفصیل آن مصدع سامعه مبارک
بفضل انقدار تواناست که باظهار رسم عبودیت عذر بیدست
و پائی میتواند خواست ۵ انقدر با در عدم بدل بادیت زنده ست

تحریر آلام دوری بی شکوه تقدیر نیست اقتضای بندگی در همه

احوال معذور نیست اگرام اعانتی که در باب خان سعادت نشان

از انجناب فیاض بظهور آمد شایان اخلاص و الطاف بی ریا

تواند بود مصرع از سعی کسی دگر نمی آید رست ؛ تا کی

در طبع یاس پر در و ز دن ؛ در طاقت مضطربدم شرر زدن

دشواری هر گاه که باشد سهلست ؛ گر دست توان بدامن

مرد زدن ؛ ذات پاک تو محض احسانست ؛ از کرم جرم کرم

چه امکانست ؛ لشاکرخان غزل ای آنکه با تو

شش جهت اقبال روبروست ؛ هر جا تو ئی تجلی نصرت

بهانه جوست ؛ گر عاقلند خیره نگاهان ز جوهرت ؛ زنگار در

طبایع مجهول تو بتوست ؛ اخفای نور مهر بعالم چه ممکنست

کوری بچشم حاسد خناس طبع اوست ؛ پوشیده نیست

جوهر غیرت درین بساط ؛ سیمای مرد از عرق سعی

شسته روست ؛ خوش باش و شادزی که در نیم صفحه خیال

تو باغ جاودانی بچمله رنگ و بوست ؛ نفسی که از لب تو ابد گرد علم داد

۲۷۶

۵ و ذخیره
نگاهان ای
تاریک نگاهان
۲ ۵ و ذ
تو بتو بعضم
فوقانی
بعضی پرده
۲ پرده ۱۲
۵ و ذکری

لشکر دعا تصور کرد منیست وطبیعتی که از دل بیدلان بحرکت اید
علیل کوب پیش آهنگان چشم ثنا بخیال آوردنی با شخص مقابل
اوهام دلیل بیچونیست و با جلوه هم آغوش تخیل شهادت
بی نوای شهود انجمن دیدار با تماشای دیگر احتیاج ندارد
و آئینه داری جمال تحقیق سر بر خط تقلید و تاویل نگذارد
تمنای تسلیم عبودیت بر شش جهت آئینه حیرت چیده است
و آرزوی سجده اخلاص از هر بن موی جبهه نیاز زر پاشیده
فضل حق مدد فرمای رفع انتظار باد بزین العابدین خان
امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد شرم تغافل آخر حق وفا
ادا کرد خاک درهم یار آسان نمی توان دید مژگان خمیده
تا چشم آهنگ پیش پا کرد تا مهلت زندگی شهود نگاه است
نقش شمار ودیعت دعائیم و تا فرصت تامل مقصور اندیشه
سپاس گذار طبیعت ثنا آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع
اوقات لزوم انتساب باقبال فتح و نصرت در کل حالات ناگزیر بوس
رکاب نظر التفات قدیم ملتفت تغافل جدید مباد و دور اکرام عمیم

لف نور دیده عیسی
سر بی ... نظاره
...
...
لف نور دیده چشم
معنی
تغافل ...
...
...
...

بال مژه برواز ندارد مهیات ٭ ای نور نظر بسوی چشم
برگرد ٭ مقدور سیدان مهجور سجدهٔ نیازی ست فضل ازل
بقبول شاهدهٔ دولت حضور فایز گردانا د ٭ زین مزرعه
بی برگ و نه بر میرسد ٭ خودرا از پای تا بسر میبرم ٭
از کاشتن آگاه نیم نیک چو شمع ٭ یکگوشه ز شام تا سحر میدرم
ناگزیر وضع تسلیم خیال دوری و نزدیکی از فضولیهای هم
طاقتست ایزد متعال بهر امری که مامور دارد جمعیت دوام
کرامت کناد و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف جادهٔ
رضا نگرداناد و اظهار مراتب تمنا هرچند از عالم جرات
میداند اما چاره نیست طپیدنهای دل حسرت منزل همین
پیام میرساند و هم هستی هیچکس را از طپیدن گزند نداشت
مهر بال و پر بماند خبر بیضهٔ عنقا ندشت ٭ دوریم زان آستان
دیوانه کرد اما چه سود ٭ آنقدر خاکی که افشانم بسر صحرا ندشت
بنظام الملک هیچ غزل تازه چه قدر افسون معنیهای برجسته
داشت که قطعهٔ غزال بسمل نیز در قاصدی مژده رسانیش

ایک ورق زائد
اس کتاب میں
نہیں ہے مگر وہی فتن
دا ہیں کہ
سجاوری
ہیں ۔ ۲۵

۶۷۹

ق فرزند زین
مزرعه ناگزارت
بوسیدن
۱۲ ۲

بال پرواز گشاد و بمضمون آمد آمد داد روانی شوق داد شکار
افکن نخجیرگاه الطاف از صیدنهای کباب غافل مباد
بمرزا فاضل بیگ ک رقعه مفرحی که چون سروایان
شوق خالی از گرمی خیالی نیست بذوق نثار قبول انجمن
آرای دماغ فطرت مرسول بود معلوم شد که بعضی خشک
مغزان بحبس افراط کیفش رانیجا و زحد اعتدال متهم نموده اند
و ندانسته که از [illegible] بی احتیاطی ست هر چند رگ خامی
بعرض خمار آورده باشد حکم نخجگیهای موج صهبا دارد و بهرحال
توجه بر تلخی اوهام گماشته اند کی غبار طبیعت حلاوت مزاج
دریابند زیاده نشاء شوق السلام رقعه بعد از سجدات تمنای
آستان بوس شکر اعطای انتاسهای چاشنی انبار حلاوت
کام و زبان میگرداند و سپاس اخبار شغل خلایق پروری
نوید جمعیت دل و جان میرساند مبارکباد عید تهنیت تمهید
نیاز آهنگ عرض عبودیت ست و تسلیم نوای قبول جناب
ربوبیت دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد رقعه قدردانی بیدلان

خاکسار قدر احسان فهمی ست که از روز نخست منسلک سلسلهٔ دعاست
و تا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد و ثنا که اهل قلمی از مقصران هست
اما سرنگونیها خامه جرات از چه علاج که صبح خا در عرض حالات بیدلی گر
بدستور کرم امتیاز اشاره بیان الطاف نوازش رقمی پردازد
و چشم حیرت غنوده را بر بیداری مامور سازد دست آئینه تسلیم و فضولی
چه خیالست چه رنگی نمایم که تو آنرا نمائی بحمد الله که از منزو یان
گوشهٔ خاطرست و از مقیمان خیال ترحم منا ظر جبین عجز بر آستان
اشفاق عمیم ست و چشم امید همچنان آئینه دار التفات قدیم و السلام
رقعه حرفی چند که موضوع شکر و احسان و اعطای باشد هنگام
ادای حق هیچ صورت لب جا بر ندارد ناچار سپاس نگاهان
بساط اکرام را با خمیازه آرزوی خموشی یاد ساختن و تا نقش
با قیست همچنان با شغال حمد و ثنا پرداختن عندلیبان برگ گل
منقار تا کجا علم جرات نوای بلند گردانند و مطربان ساز
بی نوائی بکدام شوخی زخمه ناز رسانند لا تحمل عطا یا کم الا
مطایا کم سه قدر احسان اگر این ست که من میدانم نه لب

که قدر دانست که از روز نخست این نعمه سپاس احسانت بیان سپاسگزاری نعمه ... این قدر دانی ابد لالان که بیدیل این فهیدان احسان را نیابد

۲۸۱
ست که از روز اول دعاگوی نشسته و این قدر دانی عوض آن احسان است

زخمم نتوان لبت ز شکر مرهم ؛ عجز نارسائیها مصرع چند
پیشکش انجمن حضور میگرداند و امید قبول نیاز هی تجمل
اقبال میرساند ؎ هزار آئینه باخود دو چار کردم دیدم ؛
بتغیر رنگ نبودم بهار کردم دیدم رباعی بی تشبیه هستیست
هستی از بسکه ناتوانیم ؛ یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم
باخود اگر لنازیم بر لغت که نازیم ؛ بیکسیم و ناچار بر خویش مهربانیم
از کاف و نون دمیدن غیر از عدم چه دارد ؛ چیزی ز ما نخواهید ما
حرف آن دهانیم ؛ و السلام رقعه طرب آهنگی شوق بیدلان منتظر
زمزمه آرزو مندیست که سخن سنجان محفل افکار گاهی از دو ر توجه معطوف
مبذول دارند و رنگ افسردگی از طبع بدنام مشتاق بر آرند سعادت
مضمون قصیده که امید قبول از جناب ائمه معصومین داشت آئینه
کمال عقیدت مقابل تمنای محبان گذشت و رسعی حصول این دولت
تا نفس باقیست باید کوشید مقبول التحسین رسانیها فطرت باید گردید
العاقبة بالعافیة رقعه تمناخانه دل التسلیم منزل از پردهای دیده
انتظار فرش هزار امید در بساط نیاز مهیا دارد یا رب که پرتو مقدم

رقعه طرب
آهنگی الهامی
نوشتی شوق بر
مشتاق زدن
کدابل سخن گاهی
از دور مرا یاد
فرمایند و طبع
پژمرده مرا
شگفته سازند

[illegible]

انوار توام چراغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تخیل دوری از آئینهٔ
دیدار پرست زداید در رقعه نعیم عیش صوبه بهار مبارکباد قبله
آرزوی بیدلان هرچند عبودیت قدیم به هیچ حال از ادای
خدمات سر برنمی آرد قوی از بستر آرایان حرکات نارساست
و حواس از گوشه گیران انتظار کمین فساد امور جرات سراپا
منفعل نفس شماریست و در سعی طاقت موبمو آئینه دار
نگونساری درین اوقات صواب الی القبول عذر بیدلان
ملاحظه نمایند و حسنه ترحم احوال بیدست و پایان بقصور
نفرمایند سه در پیریم آخر بته بار امید ۞ اعضا درهم شکست
چون سایه بید ۞ از بسکه نگاه هرزه تازیها دشت
مژگان یکسر چو جاده گردید ۞ والسلام تمت

الحمد لله والمنة که رقعات مرزا عبدالقادر بیگ متخلص بیدل
در مطبع احمدی واقع شاه دره لهائی ضلع میرٹھ
باهتمام من هیچمدان ابو نجان
بپایه اختتام
رسید

بقلم کمترین آفاقی

۲۸۲

زنده کنی عطای تو
ور بکشی فدای تو

دل شده مبتلای تو
هر چه کنی رضای تو

مشقه عبدالرزاق عفی عنه